

آدمهای بی شناسنامه

نوشته: عزیزنسن



ترجمه: رضا همراه

آدمهای بی شناسنامه

نوشته: عزیزنسین

ترجمه: رضا همراه

نام کتاب	آدم‌های بی‌شناسنامه
نوشته	عزیز نسین
ترجمه	رضا همراه
تیراژ	۳۰۰۰ نسخه
چاپ	اول
اسفند ماه	۱۳۵۹

فصل اول

یکی از سرگرمی‌های زندانی‌ها داستان سرائی است.

توی بیشتر بندها یکنفر هست که شبها برای زندانی‌ها قصه می‌گوید. بمحض اینکه هوا تاریک می‌شود و زندانی‌ها شامشان را می‌خورند از زور بیکاری و بدبختی اطراف قصه گو جمع میشوند و با شنیدن داستان‌های سرگرم کننده ساعتی غم و غصه زندان را فراموش می‌کنند.

بهترین قصه گوها همیشه توی بند یک می‌روند، زندانی‌های این بند اکثراً "آدم‌های پولدار و با " معرفت " هستند دستشان به دهنشان میرسد. بهتر " جور " قصه‌گورا می‌کشند و از لحاظ غذا و جا و سیگار و بقیه مخلفات قصه‌گورا تامین می‌کنند.

قصه گوهم برای جلب نظر زندانی‌ها سنگ تمام می‌گذارد. طوری با هیجان و علاقه داستانش را شرح می‌دهد که آب از

لب و لوچه زندانی‌ها سرازیر می‌شود و گذشت زمان را فراموش می‌کنند.

یکی از این قصه‌گوها واقعا " محشر می‌کرد. زندانی‌های ابد هم تا بحال نظیر او را ندیده بودند ده‌ها بلکه هزارها رمان خوانده و همه را از حفظ بود آنهم چه رمان‌هایی " "پاردین‌ها"، "شرلوک هولمزها" بینوایان"، "زن‌نانوا" "آهنگران"، "سه‌مرد سلحشور" و ...

هرکدام از این رمان‌ها را در چند شب برای زندانی‌ها تعریف می‌کرد بعضی‌ها ده بار، بیست بار این داستان‌ها را خوانده و یا از قصه‌گوها شنیده بودند با اینحال دوست داشتند از زبان "عثمان" هم بشنوند.

قصه‌گفتن تا نیمه‌شب طول می‌کشید درست سر ساعت ۱۲ قصه‌گو مطلب را در جای حساسی قطع می‌کرد و بقیه را برای فردا- شب می‌گذاشت.

زندانی‌ها که حسابی شنگول و سرحال بودند با رضایت کف می‌زدند و زیر لحاف‌ها دراز می‌کشیدند.

این قصه‌گو یک عیب داشت چون هروئینی بود. هروقت "مواد" به او نمیرسید چرت می‌زد! بهمین جهت زندانی‌ها مجبور بودند مرتب به او "سوک" بزنند و از خواب بیدارش

یکروز پانصد لیره پول یکی از زندانی ها گم شد. این موضوع مثل بمبی بود که توی یکاطاق در بسته منفجر شود. تمام زندانی های بندیک را ناراحت و عصبانی کرد تا آن روز سابقه نداشت توی بندیک چنین جریانی پیش بیاید زندانی های بندیک همه آدم های چشم و دل سیر و با سابقه بودند و دزدی اموال یکدیگر را بزرگترین و کثیف ترین خبانت ها میدانستند. در نظر آنها یک دزد با شرف هرگز اموال دزدهای دیگر را نمی دزدد.

همه ی زندانی ها به قصه گو مظلون بودند. چون او هروئینی بود و جز پولی که زندانی های بندیک به او میدادند درآمد دیگری نداشت وقتی قصه گو فهمید که به او مظلون هستند گفت:

— رفقا بیائید همه جای مرا بگردید. اگر اینکار را نکنید

بیشرف هستید.

ریش سفید بند لحاف و تشک او را وسط اطاق انداخت و رفقا از توی لحاف او پول را پیدا کردند. و خودش را با اردنگ از اطاق بیرون انداختند.

آن شب تمام زندانی ها "دمق" و ناراحت خوابیدند.

جای قصه گو خیلی خالی بود و آنها می بایست بهر قیمتی

شده یک قصه گوی دیگر پیدا کنند.

فصل دوم

بچه‌ای که هشت سال قبل از مادرش و یک سال پیش

از پدرش به دنیا آمده . . .

فردا صبح زندانی‌های بندیک مثل آدم‌های خمار بودند .
دلشان نمیخواست از رختخواب‌هایشان بیرون بیایند .
وقتی مامور زندان برای بیدار کردن آنها آمد ریش سفید
زندان همانطور که زیر لحاف دراز کشیده بود گفت :
— سرکار ولمان کن . سربرمان نگذار حوصله نداریم .
دیشب نخوابیدیم .

مامور زندان که قدی ریزه‌داشت و همه او را " نیم‌وجبی "
صدا میکردند و از جریان مطلع بود جواب داد :
— بلند شین قول میدهم از زیر زمین هم شده یک‌قصه
گوی خوب براتون پیدا کنم .

زندان‌ها بادلخوری از جا بلند شدند و برنامه هرروزی
زندان باقیافه‌های اخمو و کسل شروع شد . هیچکس حال شوخی

کردن و حرف زدن نداشت .

بعد از ظهر زندانی‌های جدید را آوردند و توی بندها تقسیم کردند .

نیم وجبی جوان لاغر اندام و رنگ پریده‌ای را توی بند یک آورد و به ریش سفید بند گفت :

— این بابا تازه کاره . . صلاح نیست بفرستمش توی بندهای دیگه . اینو امشب نگهدارین پیش خودتان جای عثمان را بهش بدین بخوابه تا فردا یک فکری برایش بکنم .

زندانی‌های بند یک راضی نبودند یک غریبه به اطاقشان بیاید اما از دیدن قیافه وحشتزده زندانی جدید که مثل بید می‌لرزید و جرات نمیکرد توی چشم کسی نگاه بکند دلشان سوخت .

ریش سفید زندان با دلخوری گفت :

— بنشین بابا جون . . نترس . . راحت باش .

زندانی جدید در محلی که نشان داده بودند نشست . یکی از زندانی‌ها سیگاری به او تعارف کرد . جوان تازه وارد سیگار را گرفت چون کبریت نداشت منتظر ماند که دیگران به او کبریت بدهند . پهلوی دستی سیگارش را جلو برد زندانی جدید سیگارش را آتش زد .

ریش سفید بند پرسید :

— لحاف و تشک داری؟

— نه .

— کی هستی و چه کاره‌ای؟

جوان تازه‌وارد جواب نداد . . .

ریش سفید دوباره پرسید :

— جرمت چی یه؟!

جوان باز هم جوابی نداد یکی از زندانی‌ها با کنایه

گفت :

— لابد جرمی هم نکرده‌ا! . . .

دو سه نفر از این شوخی خندیدند ، زندانی جدید بی

تفاوت جواب داد :

— پرسیدین جرمم چی یه؟

— بعله آقا پسر بیخودی که نیاوردنت اینجا؟!

تمام زندانی‌ها ساکت و با علاقه منتظر جواب زندانی

تازه وارد بودند و او خیلی جدی و کوتاه جواب داد :

— هیچ! .

همه یکباره زدند زیر خنده و زندانی اولی گفت :

— نگفتم جرمی نداره! . . .

یک زندانی دیگه به مسخره گفت :

– بیچاره را از مسجد گرفتن آوردن اینجا! ...
 باز هم همه بصدای بلند خندیدند. ریش سفید بند

گفت :

– پسر جان من بقدر سن تو زندان کشیدم تا امروز ندیدم
 یه بنده خدا بگه من فلان کار خلاف را کردم افتادم زندان
 همه میگن بی‌گناهیم! ...

زندان‌ی بغل‌دستی که سیگار بهش تعارف کرده بود گفت :
 – رفیق جون خجالت نکش... همه‌ی ماسر و ته یک
 کرباسیم. می‌خواهیم وقت بگذره و مشغول باشیم. برای مرد
 هم عیب نیست زندان بیفته از این گرفتاری‌ها برای هر مردی
 پیش‌می‌آد... تعریف کن جریان چی یه؟

زندان‌ی جدید باز هم حرفی نزد. انگار حرفی برای
 گفتن نداشت.

ریش سفید بند پرسید :

– لااقل بگو به بینم اسمت چی یه؟

– زنده...!

– اینکه اسم نشد؟ نام فامیلت چی یه؟

وقتی زندانی جدید جواب نداد یکی از زندانی‌ها گفت :

- لابد نام فامیلی هم نداره! بی فک و فامیله! ...
 جوانک جواب داد:
- چرا نام فامیلی دارم ... نام فامیلی من "مرده" اس
 – چی گفتی؟
- عرض کردم اسم "زنده" فامیلی یم "مرده".
 ریش سفید بند با اعتراض گفت:
- پسر ما را مسخره کردی؟
- نه واله ... همینکه عرض کردم من آدم زنده‌ای هستم
 که خیلی وقت پیش فوت کردم! ...
- صدای قهقهه زندانی‌ها بلند شد، ریش سفید بند گفت:
- بحق چیزهای نشنیده ...
 یکی از زندانی‌ها گفت:
- درست می‌گه خیال می‌کنید ماها زنده‌ایم و زندگی
 می‌کنیم؟
- یکی دیگه گفت:
- ناشکری نکن رفیق ... خیلی‌ها هستند که وضعشان از
 ما بدتره. مثلی است معروف یکی را بردند پای دار رفیقش
 گفت غصه نخور از این بدترش هم هست ... "محکوم به
 اعدام گفت: "احمق دیگه از این بدتر چی یه؟" رفیقش

جواب داد " بعله بدترش هم هست " محکوم به اعدام قبلی
رو قبل از دار زدن نشوندن رو سیخ آهنی !"
زندانی ها زیر لب گفتن :

— صد هزار مرتبه شکر که ما هنوز زنده ایم .
ریش سفید بند گفت :

— آقای " زنده " معلوم میشه سرگذشت تو خیلی شنیدنی
یه تعریف کن به بینم چی به سرت آمده ؟
" زنده " مجبور شد داستانش را تعریف کند و چنین
گفت :

— شماها باز خوب ویابد زندگی می کنید اما من اصلا "
زنده نیستم !

زندانی ها بصورت یکدیگر نگاه کردند و با اشاره بهم
فهمانند که یارو دیوانه اسروبالاخانه را اجاره داده ریش
سفید بند پرسید :

— یعنی تو الان زنده نیستی ؟ !

— واله نمیدانم چطور براتون تعریف کنم . شما یک

آدمی را مقابل خودتان می بینید درسته ؟ !

— بعله می بینیم

— گول چشمتان را نخورید در حقیقت من نیستم .

یکی از زندانی‌ها که حوصله‌اش سر رفته بود گفت:

— یارو ما را "فیلم" کرده. شر... و... و... می‌گه ریش سفید بند با اشاره دست آنها را ساکت کرد و گفت:

— این بابا اهل این حرفها نیس. ما خودمان " ختم روزگاریم " شلوغ نکنین به بینم موضوع چی یه.

یکی از زندانی‌ها پرسید:

— اینطور که می‌گی تو حالا اینجا نیستی؟

— درسته... یعنی هم هستم و هم نیستم...

یکی از زندانی‌ها با مسخره گفت:

— این آقا را اشتباهی آوردن اینجا... باید می‌بردنش تیمارستان!

" زنده " نگاه تمسخر آمیزی به او کرد و جواب داد:

— وقتی سرگذشتم را بشنوید تصدیق می‌کنید خیلی هم سالم هستم.

ریش سفید با ملایمت گفت:

— زودتر تعریف کن به بینیم جریان چی یه؟

" زنده " نفس بلندی کشید و شروع به تعریف داستان زندگیش کرد.

— اولین بار که فهمیدم مرده‌ام ده ساله بودم.

یکی از زندانی‌ها پرسید:

— چطور فهمیدی مرده‌ای؟!

— در دهکده‌ای که من به دنیا آمدم آن روزها مدرسه

دولتی وجود نداشت. فقط یک مکتب دار به اسم "ملا داود"

توی دهکده بود که باسبک قدیم به بچه‌ها قرآن درس میداد.

بعد از مدتی دوندگی و رفت و آمد دولت مجبور شد یک مدرسه

جدید توی دهکده ما تاسیس کند. چون پدر منم جزء سر

شناسان و پولدارهای دهکده بود تصمیم گرفت اسم مرا توی

مدرسه دولتی بنویسد باینجهت یکروز دستم را گرفت و بمدرسه

رفتیم.

توجه زندانی‌ها کاملاً "جلب شده و فهمیده بودند که

طرف دیوانه نیست و حتماً" داستانش هم شنیدنی است. با

سکوت کامل به حرفهای او گوش میدادند. "زنده" خیلی

شیرین و راحت حرف میزد و بدون توجه به حرفهای زندانی‌ها

به داستانش ادامه داد:

— مدیر مدرسه با پدرم آشنا بود... خیلی گرم و باروی

خوش با پدرم دست داد و احوالپرسی کرد. پدرم گفت:

"میخواهم اسم پسر مرا توی مدرسه شما ثبت کنم" مدیر جواب

داد: "خیلی کار خوبی یه... ماشاء الله پسرت بزرگ شده و

کمی هم دیر کردین؟ شناسنامه‌اش را لطف کنین تا اسمش را بنویسم "وقتی آقای مدیر اسم شناسنامه را برد پدرم کمی مکث کرد و بعد جواب داد: "فرمودید شناسنامه؟ ... شناسنامه برای چی یه؟" آقای مدیر خیلی جدی گفت: "بعله شناسنامه لازمه... "پدرم باز هم خودش را به نفهمی زد و پرسید "شناسنامه بنده را می‌خواهید؟" و دست توی جیبش برد تا شناسنامه خودش را دربیاورد. مدیر مدرسه گفت: "نخیر قربان شناسنامه بچه را می‌خواهم... "پدرم خندید و گفت "بچه نیم وجبی شناسنامه می‌خواه چکار؟" آقای مدیر هم خندید و جواب داد "بدون شناسنامه نمیتوانیم اسم کسی را تو مدرسه ثبت کنیم... "پدرم ناراحت شد، و گفت: "شناسنامه بچه را گم کردم وقت نمیکنم برم براش المثنی بگیرم. با شناسنامه من اسم او را بنویسید بعدا" شناسنامه‌اش را میارم!"

پدرم که دکاندار قصبه بود در اینجا هم "چانه" میزد! هر چه آقای مدیر می‌گفت "امکان نداره" پدرم زیر بار نمی‌رفت و مرتب اصرار میکرد آقای مدیر شناسنامه پدرم بجای شناسنامه من قبول کند و میگفت: "آقای مدیر همه چیز من بالاخره به پسر میرسه! زمین... خانه... باغ... دکان... تمام زندگی من مال اونه چطور نمیتونه از شناسنامه‌ام استفاده بکنه؟"

آقای مدیر بیخودی زحمت می‌کشید پدرم را متقاعد بکنه . . . من دامن کت پدرم را گرفتم و آهسته گفتم: "بابا بریم پیش ملا داود . . . مکتب‌خانه‌او بهتره . . ." پدرم جواب داد: "راست می‌گی پسرم اونجا دیگه شناسنامه نمیخواد. ادارات دولتی کارشکنی می‌کنن!"

آقای مدیر که نمیخواست پدرم ناراضی بشه گفت: "اینکه مشکلی نیست و زحمتی نداره یک تقاضا بنویسید بدید اداره آمار . . . دوسه روزه شناسنامه‌اش را میدن . . . حیفه این بچه را ببرید مکتب‌خانه."

از مدرسه بیرون آمدیم و یگراست رفتیم جلوی مسجد دهکده‌نامه نویسی که آنجا بود حرفهای پدرم را گوش کرد. و نامه اداره آمار را نوشت بعد انگشت سبابه پدرم را توی دوات مرکب فرو کرد و زد زیر تقاضا . . .

نامه را برداشتیم و رفتیم اداره آمار . . . وای . . . وای چه قیامتی بود از شلوغی سگ صاحبش را نمیشناخت، اما پدرم گفت "پسر جان اگر میدانستم شناسنامه گرفتن اینقدر آسان است تا بحال صد تا شناسنامه برات گرفته بودم."

پدرم تقاضا را به این و اون نشان داد و پرسید به کجا باید مراجعه کنیم. بالاخره بعد از جستجوی زیاد ماموری را

که کار ما دست او بود پیدا کردیم . . .
 نزدیک به پانزده سال از آن روزگار میگذره هنوز قیافه
 اون مامور جلوی چشمهام هست و تا بحال آدمی شبیه او
 ندیدم . . . اینکه میگم آدم . . . خیال می کنید چه جور بود ؟
 بحدی لاغر و تکیده بود که میشد استخوان های او را
 دید . سرطاس و بی مو و چشم های گود و فرورفته و دماغ
 کشیده و لب های سیاهش توی ذوق میزد ، مدت یک ساعت
 جلوی این آدمک ایستادیم من با نگرانی و وحشت به صورت او
 نگاه میکردم و جرات نداشتم حرکتی بکنم . . . آهسته از پدرم
 پرسیدم : " بابا داخل بدن این آقا را خالی کردن ؟ " پدرم
 نگاه غضبناکی بهم کرد و جواب داد : " هیس پسر یارو میشنفه
 بدش میآد . "

بعد از مدتی آدمک لاغر و مردنی با صدائی خشن گه به
 قیافه اش نمی آمد از پدرم پرسید : " چی می خواهی ؟ " پدرم
 خیلی با احترام جواب داد : " قربان یک تقاضا داریم " و پاکت
 را دو دستی بطرف او دراز کرد و ادامه داد : " برای پسر
 شناسنامه می خواهم . . . "

مامور تقاضا را گرفت مدتی نگاه کرد . چانه اش را خارید .
 دوسه بار عینکش را روی دماغ عقابی اش جابجا کرد و گفت

"آ...آ...ها...ا..."

بعد هم صدای مخصوصی از دماغش بیرون آورد و پرسید:
 "شناسنامه خودت کجاس؟..." پدرم فوری شناسنامه خودش
 را بیرون آورد و به او داد:

مامور شناسنامه پدرم را گرفت باز هم مدتی سروته و
 اوراق آن را نگاه کرد باز هم صداهاى مخصوصی از دهان و
 دماغش خارج کرد. چند بار عینکش را بالا برد بعد پرده
 سیاهی را که پشت سرش بود کنار کشید. توی طاقچه پرونده‌ها
 و دفترهای کلفتی روی هم چیده بودند... شروع کرد به ورق
 زدن دفترها و پرونده‌ها مدتی آنها را زیر و رو کرد. دفترها
 به اندازه‌ای بزرگ بودند که (آدمک) زورش نمیرسید آنها را
 بلند کند. چیزی نمانده بود بزمین بیفتد. مثل آدمی بود
 که باکسی دعوا دارد. دفترها را به زحمت بلند کرد مدتی با
 دفترها زد و خورد کرد به نفس... نفس افتاد... آهسته به
 پدرم گفتم: "بابا ممکنه بهش کمک کنیم... این آدم مردنی
 زورش نمیرسه دفترها را بلند کنه" پدرم دستم را فشار داد و
 آهسته گفت: "داره دنبال سابقه می‌گرده... ما که خواندن
 و نوشتن بلد نیستیم بهش کمک کنیم..."

آقای مامور که از تمام سوراخ‌های بدنش عرق میریخت

با زحمت یکی از دفترها را بلند کرد و روی میزش انداخت با نگاهی که نشان میداد خیلی خسته و دلخور است شروع به ورق زدن دفتر کرد... دفترها بقدری خاک گرفته بود که مامور هر ورقی را برمیگرداند یک عالم خاک به او می‌ریخت همینطور که چشم هایم را به انگشت‌های لاغر و استخوانی مامور دوخته بودم و ورق زدن دفتر را تماشا می‌کردم یک دفعه انگشتش در یک جا گیر کرد: و گفت: " آهان... پیدا کردم... "

بعد مثل کسی که فتح مهمی کرده و از راز بزرگی پرده برداشته رویش را بپدرم کرد و پرسید: " اسم تو رشید است؟ پدرم جواب داد: "درسته... بعله... " مامور سرش را حرکت داد و گفت: تاریخ تولدت ۱۸۹۷ است؟ " پدرم جواب داد " بعله درسته... "

مامور که هنوز سرش را حرکت میداد پرسید: " توی محله آسیاب‌ها... کوچه طاوس کاشی شماره هشت قدیم و شماره ۲۸ جدید می‌نشینید و در سال ۱۹۱۱ با خانم هاجر ازدواج کرده‌ای؟... "

پدرم که از خوشحالی و موفقیت خودش می‌خندید جواب داد: "کاملاً" درسته... همه چیز واضحه. الحمد اله... صد هزار مرتبه شکر که زود پیدا شد. "

مامور با تعجب پرسید: " چرا نام پسر تان را زنده گذاشتید؟ " پدرم با خنده جواب داد: " بچه‌های قبل از او همه مردند. بهمین جهت اسم او را " زنده " گذاشتیم... "

من از اینکه مامور اداره آمار از تمام جریان‌های زندگی ما خبر داشت حتی اسم مادرم را هم میدانست خیلی تعجب کرده بودم آهسته به پدرم گفتم: " بابا این آقا علم غیب‌داره؟ پدرم جواب داد: " خفه شو پسر مامور دولت باید از همه چیز اطلاع داشته باشد؟ این‌ها تو پرونده نوشته شده... "

مامور آمار صدای قروچ قروچ مخصوصی از دهانش بیرون آورد، سرش را به چپ و راست حرکت داد و گفت: " آقا جان ما نمیتونیم به یک آدم مرده شناسنامه بدیم در کجای دنیا دیده شده برای یک مرده شناسنامه صادر کنن؟ ا پسر تو خیلی وقته مرده... "

من از شنیدن حرفهای مامور اداره آمار به گریه افتادم... پدرم که خیلی عصبانی شده بود محکم زد توی سرم و گفت: " بچه زر... زر... نکن به بینم این آقا چی میگه " بعد رو کرد به مامور و با همان عصبانیت ادامه داد " حضرت آقا حواستان کجاس؟ پسر من اینجا ایستاده شما میفرمائین مدتی به مرده؟! "

بجای مامور من با حق... حق جواب دادم: " بابا من

مرده‌ام . . . شما خبر ندارین؟ " پدرم ایندفعه با دو دستی محکم زد توی سرم و گفت: " خفه شو بچه . . . بگذارید به بینم مامور چی میگه . . . "

مامور آمار دفتر را جلوی پدرم گرفت و گفت: " به بینید آقا منکه از خودم نمیگم اینجا نوشته اسم شما رشید است اسم پدرت محمداست. در سال ۱۸۹۷ بدنیآ آمدی در سال ۱۹۱۱ با هاجر عروسی کردی خدا بهتون پسری به اسم زنده داده پدرم تمام حرفهای مامور را تصدیق کرد . . . حالانوبه‌ی مامور آمار بود که عصبانی بشه: " خوب وقتی همه چیز درسته دیگه چی میگین؟ . . . " پدرم جواب داد: " موضوع مرگ بچه درست نیست . . . "

مامور آمار بیشتر عصبانی شد: " وقتی کاری به نفع شماست درسته اما اگر به ضررتان باشه درست نیست . . . " پدرم سعی میکرد مامور را متقاعد بکنه گفت: " حضرت آقا موضوع نفع و ضرر نیست من میخوام بچه‌ام را بمدرسه دولتی بگذارم آقای مدیر شناسنامه شو خواسته . "

مامور مشت محکمی بروی دفتر زد و فریاد کشید " شجره نامه‌ی شما توی این دفتره . . . توی دفتر نوشته پسر شما فوت کرده . . . ما به کسی که مرده شناسنامه نمیدیم همین والسلام

صدای کریه من شدیدتر شد و گفتم: "بابا جون من که مرده‌ام چرا بهم نگفتیم؟"

پدرم کشیده محکمی توی گوشم زد و گفت: "خفه‌میشی پسریا با دست‌های خودم بکشمت! اینکه توی دفتر بنویسند تو مرده‌ای که واقعا "نمردی"!"

جواب دادم: "مامور دولت که دروغ نمی‌گه... لا بد یک چیزی سرش میشه؟!..."

پدرم تف محکمی روی زمین انداخت و گفت: "گوش نده بحرفش زر... زر... زر... زیادی میزنه."

مامور آمار از حرف پدرم خیلی بدش آمد و داد کشید: "به مامور دولت در حین انجام وظیفه توهین می‌کنی؟!..."

پدرم که متوجه شد کار غلطی کرده و ممکن است در دسر برایش درست کنن قدری لحن کلامش را عوض کرد و با التماس گفت: "قربان بنده به شما جسارتی نکردم با پسرم بودم... بنده از این غلط‌ها نمی‌کنم... آنهم در محضر شخصی مثل جناب عالی... العیاذ بالله... به بخشید... معذرت می‌خواهم اگر سوء تفاهمی شده... "مامور آمار که دماغش تیر کشیده و رنگ و رویش مثل مرده‌ها شده بود کمی آرام گرفت و گفت: "شما چاروق پوش‌ها تمام کارها تون کلکه! بخاطر اینکه بچه

هاتونو نظام وظیفه‌نبرند با کدخدا دست به یکی می‌کنید و سن‌آنها را کم و زیاد می‌نویسید و هزار بامبول در می‌آورید. هم برای خودتان در دسر درست می‌کنید هم ما را به زحمت می‌اندازید...

پدرم درمانده و بلا تکلیف نمیدانست در جواب مامور آمار چه بگوید... چطور میتواند مرگ پسرش را که کنار او ایستاده قبول کند؟ مامور اداره آمار هم روی حرفش پا فشاری میکرد... پدرم پرسید: "حضرت آقا حالا که دفتر شما راست می‌گوید لطفاً" به دفترتان نگاه کنید و بفرمائید پسر من چه وقت فوت کرده؟"

از حرفهای پدرم طوری جا خوردم که باورم شد راستی راستی مرده‌ام و خودم خبر ندارم! با صدای بلند شروع به گریه کردم... پدرم محکم زد توی سرم و گفت:

"خفه شو بچه به بینیم آقای مامور چی میگه؟!..."
 مامور اداره آمار دوباره مدتی اوراق دفترش را زیر و رو کرد و جواب داد: "در سال ۱۹۱۵ هنگام شروع جنگ جهانی به خدمت سربازی رفته..."

پدرم با حیرت حرف مامور اداره آمار را قطع کرد: "چه کسی سربازی رفته؟!"

مامور اداره آمار با خونسردی جواب داد: "پسرت را میگویم... که در جبهه جنگ شهید شده..."

پدرم که چشم‌هایش از حدقه درآمده بود فریاد کشید:

"آقای محترم بنده در سال ۱۹۱۱ با خانم هاجر ازدواج کردم... اگر همان روز اول هم بچه دار شده باشیم در سال ۱۹۱۵ پسر من چهار ساله بوده... چطور یک بچه چهار ساله را به سربازی بردند و در جنگ شهید شده؟"

در این مدت که پدرم با مامور آمار یکی بدو میکرد عده‌ای که پشت سرما جمع شده و بیصبرانه منتظر رسیدن نوبت و انجام کارهایشان بودند... با صدای بلند خندیدند... مامور آمار از خنده مردم بیشتر ناراحت شد. با عصبانیت دفتر را بست و گفت: همین‌که هست از یاد مزاحم نشید برید کنار بگذارین بکار مردم برسما!"

پدرم با التماس گفت: حضرت آقا بخاطر خدا یکبار دیگر دفتر را نگاه کنید شاید اشتباه شده" مامور آمار با دلخوری دفتر را باز کرد و مدتی ورق زد و چند بار دماغش را بالا کشید و عینکش را جابجا کرد و جواب داد: "حق باشماست اشتباه شده... از قدیم گفتن اشتباه بر میگردد..."

موقع شام خوردن زندانی‌ها رسیده بود... مستخدم‌ها

در حالیکه سینی‌های بزرگی روی سر گذاشته و لخ... لخ...
پایشان را روی زمین می‌کشیدند با سر و صدای زیادی توی
راهروها و بندها راه افتادند... در اطاق‌ها را میزدند و صدا
می‌کردند: "شام چند نفر بدم؟..."

زندانی‌های بند یک که تحت تاثیر قصه "زننده" قرار
گرفته بودند دلشان نمیخواست شام بخورند. اما ریش سفید
بند سکوت را شکست و گفت:

— بچه‌ها شام عشق است... اینجور که زننده شروع
کرده داستان‌ش سه الی چهار سال طول میکشه... فعلا "سفره
را پهن کنین و شام را بخوریم... بقیه داستان بمونه برای
بعد از شام...

بعد به زننده اشاره کرد و ادامه داد:

— تو هم بیا جلو شامت را بخور و خستگی تو بگیر تا
بعد از شام زبانت بیشتر باز بشه!

دو سه تا از زندانی‌ها با سرعت سفره را پهن کردند...
نان و کاسه‌های آش را وسط سفره گذاشتند و ماست و مخلفات
خصوصی خودشان را هم آوردند و همگی با صدا و اشتیاق
زیادی به کاسه‌های غذا حمله کردند!

شام زندانی‌ها در میان خنده و شوخی و متلک‌ها

صرف شد... چائی‌های پر رنگ و داغ را هم نوشیدند بعد به پیشنهاد ریش سفید بند هر کس پتو و بالش اضافی داشت به وسط ریخت... رختخواب گرم و نرمی برای زنده جور کردند تا خیالش آسوده بشود.

بعد هم رختخواب‌ها را پهن کردند و توی رختخواب‌ها دراز کشیدند تا زنده بقیه داستانش را بگویند...
زنده پس از اینکه نفس بلندی کشید گفت:

"از اینکه مامور آمار به اشتباهش اعتراف کرد ما خیلی خوشحال شدیم همه سکوت کردیم تا حرفهای مامور آمار را که میخواهد تاریخ صحیح تولد مرا بگوید بهتر بشنویم.
مامور آمار بعد از اینکه سرفه‌ای کرد گفت:

"بعله درسته. پسر شما در سال ۱۸۹۶ متولد شده در سال ۱۹۱۵ که به جبهه جنگ رفته ۱۹ سال داشته و کشته شده".
پدرم که حسابی کنترلش را از دست داده بود با فریاد گفت: وقتی پسر من در سال ۱۸۹۶ به دنیا آمده پس خودم کی متولد شدم؟"

مامور آمار نگاهی به دفترش کرد و جواب داد: "شما در سال ۱۸۹۷ متولد شدین!" پدرم برگشت بطرف جمعیتی که پشت سر ما ایستاده بودند و گفت: "ای مردم شما تا بحال شنیدین

پدری یک سال بعد از تولد پسرش به دنیا بیاد؟!"
 قهقهه حزار به آسمان رفت و مامور اداره آمار را متلک
 باران کردند... مامور آمار که حسابی کلافه شده و کفرش در
 آمده بود داد کشید: "بمن چه مربوطه توی دفتر اینطور نوشته.
 من که تقصیر ندارم..."

یکنفر از توی جمعیت گفت:

"حضرت آقا خداوند به آدم عقل داده... کجای دنیا

ممکنه پدری بعد از پسرش به دنیا بیاد؟!"

مامور آمار که نمیخواست خودش را از تک و تا بیندازد

دوباره دفتر را بست و گفت:

"من نه غیبگو هستم نه قابله پسر آقا بودم که بدونم

چه وقت به دنیا آمده... دفتر ایجور نوشته..."

پدرم با عصبانیت گفت:

"میرم پیش رئیس شکایت میکنم..."

مامور آمار خنده‌ی مخصوصی کرد و گفت:

"هرجا دلت میخواد برو... سلام مرا هم برسان..."

پدرم دست مرا گرفت و کشان کشان بطرف اطاق رئیس

برد... من از عاقبت کار میترسیدم و مثل ابر بهار اشک

میریختم... پدرم گوشم را گرفت کشید و گفت.

" صدات بیفته تخم سگ ا . "

اون یارواز زنده بودن خودش هم شک داشت چه برسد

به زنده بودن و یا مردن تو ا . . . "

پدرم در اطاق رئیسرا زد .

داخل شدیم . . . همه چیز را برای رئیس شرح داد .

رئیس مامور را خواست . . . بعد از مدتی مامور آمار با دفتر

بزرگش آمد رئیس از او پرسید :

شکایت این آقا چی یه ؟ . . .

مگر مشخصات پسرش توی دفتر ثبت نشده ؟ . . . "

مامور جواب داد :

" چرا قربان ثبت شده " . . . دفتر را جلوی رئیس باز

کرد و ادامه داد :

" ملاحظه بفرمائید . . . چند بار براشون خوندم . . .

نمی فهمن ا . . . آقا میخواد بزور برای مرده شناسنامه بگیره .

حالا نوبت رئیس اداره بود که برای ما " دور " برداره

چنان نگاه غضبناکی به پدرم کرد که انگار پدرم قاتل است یا

کلاه آقای رئیس را برداشته به تندی در حالیکه می لرزید

پرسید :

" گفتی میخواد برای مرده شناسنامه بگیره ؟ این دیگه

چه کلکی‌یه؟ دفتر را بده بمن به بینم . . . "

مامورآماردفتر را جلوتربرد و عینک نمره‌ای آقای رئیس را به دستش داد و گفت:

" بفرمائید قربان ملاحظه کنید . پدرش رشید . مادرش هاجر در سال ۱۹۱۵ در جنگ جهانی اول شهید شده نامش را از دفتر خط زدیم . . . "

آقای رئیس از پدرم پرسید .

" خب آقا دیگه از این واضح تر همیشه . . . پسرت فوت کرده چه شناسنامه‌ای می‌خواهی؟ "

پدرم حسابی گیج و کلافه شده بود جواب داد:

" آقای رئیس من در سال ۱۹۱۱ ازدواج کردم چطور در سال ۱۹۱۵ پسر من را بردند سربازی؟ . . . "

رئیس آمار سرب می‌موش را کمی دستمالی کرد و جواب داد:

" اینکه حرف درستی‌یه! "

ته قلم طلائیش را به دندان گرفت و بفکر فرو رفت زیر لب چیزهائی می‌گفت و سرش را حرکت میداد . پدرم که امیدوار شده بود گفت:

" آقای رئیس خواهش میکنم دستور بدید اشتباه دفتر را درست کنن . . . " رئیس آمار حرف پدرم را قطع کرد و جواب داد:

" شاید شما یک زن بیوه گرفتین و این پسر از شوهر اولشه... ا "

من دیگه طاقت شنیدن این حرفها را نداشتم گریه کنان دست پدرم را گرفتم و گفتم :

" - بیا بریم بابا من شناسنامه نمیخوام... مدرسه دولتی هم نمیرم... یالله... بیا بریم. "

پدرم دست مرا محکم به عقب زد یک قدم بطرف رئیس آمار رفت و گفت :

" - آقای رئیس دفترهای شما جنی شدند و پرت و پلا میگویند... زن من مگه چند سال داره که قبلا " هم شوهر کرده باشه؟

مامور آمار مثل فرماندهی که از میدان جنگ فاتحانه برگشته است سینه اش را جلو داد و گفت :

" - توهین نکنید آقا دفتر ما یکذره بالا و پائین نداره بفرمائید اینم مشخصات خانم شما خانم هاجر دختر حسن قلی تاریخ تولد ۱۹۰۴... "

پدرم حرف مامور آمار را قطع کرد و گفت :

" طبق دفتر شما عیال من در سال ۱۹۰۴ به دنیا آمده اما در سال ۱۸۹۶ یعنی هشت سال قبل از اینکه خودش به دنیا

بیاد یک پسر زائیده! ز... ز... ز... ز... ز... ز... ت."

پدرم با دهنش صدای مخصوصی درآورد که رئیس آمار و مامور آمار هم به خنده افتادند... .

رئیس آمار بزحمت جلوی خنده‌اش را گرفت و گفت:

"درسته خیلی قاطی پاطی شده! من که سر درنمی‌آرم... .

البتہ اشتباه شده ولی کجاش نمیدونم... ."

مامور آمار هنوز هم ولکن نبود و رضایت نمیداد:

"قربان دفتر هرگز اشتباه نمیکنه! .

من از پدرم پرسیدم:

"بابا نکنه شما اشتباه می‌کنید... ؟! "

پدرم دلخور و عصبانی نگاهی به صورتم کرد و جواب داد:

"تو دیگه خفه شو... ."

رئیس اداره باز هم مدتی اوراق دفتر را زیر و رو کرد ولی چیزی سر در نیاورد مثل غریقی که دارد خفه میشود.

دفتر را روی میز پرت کرد و گفت:

"هیچ کارش نمیشه کرد همینہ که هس! . . ."

پدرم که زورش به رئیس اداره آمار نمیرسید دق و دلی پیش را سر من خالی کرد. "بامب" محکمی توی سرم زد و گفت:

" خاک بر سر مدرسه دولتی میخواهی چکار؟ ... بر -
فرض هم که ده بیست سال رفتی مدرسه تازه مثل اینها میشی
" هر " را از " بر " تشخیص نمیدی ... "

پدرم دست مرا گرفت و با عصبانیت بدنبال خودش
کشید. از اتاق رئیس آمار بیرون آمدیم و چون دیگه هیچ
امیدی نداشتیم ... بطرف خانه راه افتادیم ... بعله رفقا ...
ده ساله بودم که برای اولین بار فهمیدم مرده‌ام !
یکنفر زندانی که پهلوی دست زنده نشسته بود گفت :

- پس الان تو شناسنامه نداری؟

- نه رفیق ...

- بعدا " هم نرفتی شناسنامه بگیری؟

- خیلی زحمت کشیدم ... مدت‌ها دوندگی کردم شناسنامه
بگیرم امانشده که نشد ... هر جا که به نفع دولت باشه یقه‌ام را
می‌گیرند و می‌گویند تو زنده‌ای و حقشان را می‌گیرند ... و هر
موقع بضرر دولت باشد روی یک پا می‌ایستند و ثابت می‌کنند
که من مرده‌ام و حقم را بالا می‌کشند . راستش بعضی وقتها
خودم هم شک می‌کنم نمیدانم زنده‌ام یا مرده‌ام .

در این موقع صدای سوت مامور زندان بلند شد و توی
بندها صدای نکره و گوش خراش جارجی‌ها موقع خواب را اعلام

کرد...

زندانی‌های بند یک که از سرگذشت "زننده" خوششان
آمده بود زیر لحاف‌ها رفتند به امید اینکه فردا شب بقیه
داستان شیرین و جالب او را بشنوند.

فصل سوم

اقدس شیرازی

فردای آن روز چیزی نمانده بود اختلاف نظر شدیدی بین زندانی‌های بندیک بر سر قصه گفتن زنده پیش‌بیاید
عده‌ای اصرار داشتند زنده صبح‌ها هم قصه بگویند و بعد از خوردن صبحانه آنهارا سرگرم کند اما چند نفر دیگر مخالف بودند زنده صبح‌ها قصه بگوید اولاً " آنها را از کار باز می‌کرد و به مطالعه پرونده‌های پی‌گیری کارهایشان نمی‌رساندند و از طرف دیگر روزها را میشد یکجوری گذرانند شبها در نظر زندانی‌ها سخت و طولانی می‌گذشت .

بالاخره با پا در میانی ریش سفید زندان قرار شد هر شب بعد از شام برنامه قصه گفتن " زنده " انجام شود .
به همین جهت بمحض اینکه مامورینم وجیبی زندان سوتش را کشید و دستورات زندانی‌ها به بندهایشان بروند زندانی‌های بند یک زودتر از بقیه بطرف اطاقشان دویدند .

و بمحض اینکه صدای قرچ... قرچ زنجیر کلفت در آهنی بند بگوش رسید و سرشماری زندانی‌ها تمام شد و سینی‌های شام را آوردند.

ریش سفید بند صدا زد:

— بچه‌ها زود باشین سفره را پهن کنید و زود شامتان

را بخورین تا قصه شروع بشه ...

زندانی‌ها مثل آدمهائیکه می‌خواهند مسابقه غذا خوردن بدهند به سفره حمله کردند ...

بعد از صرف شام ریش سفید زندان با صدای کشدارش

دستور چائی داد.

... ه... ه... ی... ی... قهوه چی ده پانزده

تا چای تازه دم بفرست اینجا... بعد رویش را به زندانی‌ها کرد و گفت:

— بچه‌ها زودتر رختخواب‌ها را پهن کنید... بالش‌ها

را به دیوار تکیه بدین تا چائی را بخوریم و زنده بقیه داستان‌شو تعریف کنه.

قهوه چی چائی را آورد و به بزرگترها تعارف کرد.

ریش سفید بند استکان اول را جلوی زنده گذاشت و گفت:

— پسر جان زود چائی را بنداز بالا و قصه را شروع کن.

شب و روزهای تلخ و طولانی زندان را باید با صحبت‌های شیرین کوتاه کرد... زود باش وقت طلاست بخور و شروع کن.

"زنده" چائی را داغ و داغ خورد استکان رابه شاگرد قهوه چی داد و شروع کرد:

— خب رفقا کجا مانده بودیم؟

ریش سفید بند جواب داد:

— اونجا ماند که اسم تو توی دفتر آمار جزء شهدای

جنگ ثبت شده و بهت شناسنامه ندادند بعد چی شد؟!

بعله... شناسنامه بهم ندادند... مدرسه دولتی

مرا قبول نکرد... مادر خدا بیامرزم قبل از من پنج تا بچه

به دنیا آورده بود هر پنج تا مرده بودند بهمین جهت اسم

مرا "زنده" گذاشتند. اما دولت مرا جزء "مرده" ها حساب

میکرد... توی قصبه‌ی ما یک مکتب داری بود به اسم "ملا

داود" رفتم آنجا درس بخوانم... یک دختر همسایه‌ای

داشتیم که اسمش "اقدس" بود... اجداد او ایرانی و اهل

شیراز بودند دختره در زیبائی نظیر نداشت چشم‌های سیاه

و بزرگش آدم را دیوانه میکرد... ما دوتا را از بچگی برای

هم "ناف بران" کرده بودند...

یکی از زندانی‌ها پرسید:

— ناف بران چی یه؟! —

— زن‌هائی که با هم دوست و خواهر چه هستند هنگام بارداری با یکدیگر عهد می‌بندند اگر بچه یکی دختر و بچه دیگری پسر بشود با هم ازدواج کنند از این سنت‌ها توی روستاها و قصبه‌ها زیاد است... هنگام تولد این نوزادها و موقع بریدن بندنافشان آنها را برای هم نامزد می‌کنند و آنها— مجبورند با یکدیگر ازدواج کنند! خلاصه اقدس توی مدرسه دولتی درس می‌خواند و من به مکتب خانه ملا داود میرفتم و منتظر بودم چه وقت شناسنامه‌ام صادر شود تا منم بتوانم به مدرسه دولتی بروم.

بیشتر روزها به بهانه دیدن اقدس به مدرسه دولتی میرفتم به نرده‌های حیاط مدرسه تکیه می‌دادم و ساعت‌ها جست‌وخیز و بازی بچه‌ها را تماشا می‌کردم... ولی از درست شدن شناسنامه‌ام خبری نبود... پدرم از بسکه دوندگی کرد و از این اداره به اون اداره رفت کفرش درآمد و از خیر گرفتن شناسنامه گذشت... منم که حسابی بزرگ شده بودم و می‌دیدم مکتب ملا داود به دردم نمی‌خورد از خیر درس خواندن گذشتم و به کارهای کشاورزی مشغول شدم... چند سال گذشت رفقای هم سن و سال مرا به سربازی

احضار کردند اما هیچکس بمن کاری نداشت آخر توی دفتر دولت من جزء شهدای جنگ بودم! رفقای من خدمتشان را تمام کردند و به سر کار و زندگی شان برگشتند... همه شان بساط عروسی راه انداختند و سر و سامان گرفتند اما من بلا تکلیف و سرگردان بودم... از خجالتم نمیتوانستم توی قهوه خانه آبادی بروم از طرفی هم "اقدس" هر روز نق میزد و فشار میآورد که زودتر عروسی کنیم.

دختره حق داشت زیباترین دختر آبادی بود همقد های او دوسه تا بچه هم داشتند و او بلا تکلیف مانده بود خواستگارهای زیادی اطراف او را گرفته بودند و شیر بهای هنگفتی جلوی پدرش میریختند... پدر و مادر اقدس هر روز پیغام می فرستادند دختره داره پیرمیشه اگر مرد میدان نیستی زودتر بگو و جان ما را خلاص کن... اما از دست من کاری ساخته نبود... نه دولت اجازه میداد عروسی کنم نه دلم میآمد از اقدس دست بردارم... بقدرس دوستش داشتم که حاضر بودم جانم را بدهم ولی اقدس را از دست ندهم... اقدس هم مرا از جانش بیشتر دوست داشت.

یکروز دختره به باغ پدرم که کار میکردم آمد و رک و

راست گفت:

" چرا پدر و مادرت را به خواستگاری من نمیفرستی و کار را تمام نمی‌کنی؟ "

مجبور شدم حقیقت را بگویم .

" تا سربازی من تمام نشود نمیتوانم عروسی کنم . . "

پرسید :

" چرا به سربازی نمیروی؟ . . . نکند عیب و علتی داری؟ "

جواب دادم .

" خیلی هم سالم هستم فقط بخاطر شناسنامه کارم لنگ است . "

اقدس چشم‌هایش را که پر از اشک شده بود بصورت‌م دوخت و گفت :

" من این حرف‌ها را نمی‌فهمم . پدر و مادرم خیلی بهم فشار می‌آورند . یک‌هفته مهلت داری یا کار را تمام کن یا مانع بخت من نشو . . . "

این را گفت و با قهر رفت . . .

دنیا پیش چشم تیره و تار شد . . . دختری که در زیبایی لنگه‌نداشت و تمام جوان‌های آبادی آرزوی وصل او را داشتند بخاطر نداشتن شناسنامه داشت از دستم میرفت . همان شب هر دو تا پایم را توی یک کفش کردم و به پدرم فشار آوردم که

اگر "اقدس" را برایم نگیرید سر به نیست خواهم رفت و خودم را خواهم کشت... پدرم ناچار شد برای خواستگاری اقدس برود و بهر ترتیبی بشود ما عقد مذهبی بکنیم و زن و شوهر بشویم بعد از اینکه کار شناسنامه‌های درست شد ازدواج مادر دفتر ثبت بشود...

فردا صبح پدرم برای پدر اقدس پیغام فرستاد که برای تعیین شیر بهاء و صحبت درباره شرایط عروسی به خانه‌ی ما بیایند...

طرف‌های عصر پدر و عموهای اقدس به خانه‌ی ما آمدند. میهمانان توی صحن حیاط زیر درخت انجیر اطراف میزبزرگی نشستند روی این میزچیزهائی را که برای تقدیم به عروس توی آبادی ما رسوم بود چیده بودند. ساعت زنگ دار... ماشین خیاطی... آینه و شمعدان... رادیو... دو سه تا گلدان گل چند دست لباس، حوله حمام، دو سه تکه قالیچه و چیزهای دیگر از این قبیل.

بعد از اینکه مهمان‌ها چای و شربت نوشیدند. صحبت شروع شد... در این مجالس خانواده داماد سعی میکند با شمردن محاسن پسر و کوچک کردن عروس امتیازات بیشتری بگیرد... همینطور خانواده عروس با تعریف از دخترشان

سعی می کنند از داماد و خانواده اش شیربهای بیشتری بگیرند .
 ،رست مثل کشتی گیرها و آنها که در میدان ها مسابقه میدهند
 زور آزمائی شروع می شود ، هر کدام از طرفین میخواهند
 حریف را کوچک کنند و خودشان را بزرگ جلوه دهند ...

آن روز پدرم صحبت را شروع کرد و گفت :

"اگر بخواهم تمام محاسن پسر را بشمارم تا هفته آینده
 طول می کشد ... خود شما او را خوب می شناسید . زرنگ ،
 کاری ، قوی ، با ادب ، متدین ، خانواده دوست و بی عیب
 است . نمازش ترک نمیشود ، روزهاش را تا بحال نخورده و
 ... و ... و ..."

من سرم را پائین انداخته و از خجالت شنیدن دروغ هائی
 که پدرم می گفت خیس عرق شده بودم ولی پدرم عین خیالش
 نبود و مثل صفحه ای که روی گرامافون گذاشته باشند یکریز
 حرف میزد و از محاسن اخلاقی من و خانواده مان حرف میزد .
 در آخر هم گفت :

" دخترتان توی خانه ی ما خوشبخت می شود اگر حاضرید
 دخترتان را به پسر من بدهید تاج سر ماست خانه ی ما
 محتاج دختر شماست و اگر هم بما دختر نمی دهید میل
 خودتان است ."

اقوام "اقدس" از حرفهای پدرم زدند زیر خنده و پدر دختر با کمی اخم و ناراحتی گفت:

"شما از پسران تعریف کردید ولی از محاسن دختر من اطلاع ندارید... دختر من توی تمام این منطقه نظیر نداره... بقدری باحیا و حجاب است که اگر صد روز گرسنه بماند لب باز نمی‌کند حرف بزند تمام هنرهای یک کدبانو را بطور کامل یاد گرفته، آشپزی، رختشویی، بچه‌داری، گاو دوشیدن، گوسفند چرا بردن و... و... و..."

چیزی نمانده بود به سرپدر زخم داد بزنم و بگویم:

"مرد حسابی من دختر را برای کلفتی نمی‌خواهم که از این حرفها میزنی... اقدس عزیز دل من است... امید خانه و کاشانه‌ی من است... چشم و چراغ و نور زندگی من است... من حاضرم بامژگانم خاک زیر پای او را جارو کنم... حاضرم خار به چشم من برود به دست او نرود... مگر من میگذارم اقدس توی خانه‌ی من دست به سفید و سیاه بزند؟ مگر خدا را خوش می‌آید این دست‌های سفید و گوشت آلود که شاهکار خلقت خداوند است کثیف بشود؟..."

بهر زحمتی بود خودم را نگهداشتم و حرفی نزدم... پدرم در جواب پدر اقدس گفت:

" اینها را همه میدانند . . . دختر تو هم یک جواهر است . "

بعد به چیزهایی که روی میز چیده بودیم اشاره کرد و ادامه داد :

" اینها مال دخترتست بگو به بینم دیگه چی میخواهی ؟ " پدر اقدس لبخندی زد و گفت :

" اینها خیلی کمه باید ده هزار لیره و یک قطعه زمین و ده تا گاو و بیست تا گوسفند شیر بهاء بدهید و یک گردنبند طلا ، چهار جفت النگوویک جفت گوشواره زمرد هم به عروس هدیه کنید . . . "

پیشانی پدرم از عصبانیت پراز چین و چروک شد دیدم چیزی نمانده که مجلس بهم بخورد و کار خراب بشود فوری از جایم بلند شدم و به اطاقی که مادرم و زنهای همسایه پشت پنجره ایستاده بودند دویدم دامن چادر مادرم را گرفتم و با التماس گفتم :

" پدرم را راضی کن هر چی میخواهند بدهد . "

مادرم پنجره را باز کرد و از همانجا داد کشید :

" قبول است میدهیم . . . شیرینی بخورید . . . "

پدرم دیگر نتوانست روی حرف مادرم چیزی بگوید خندید

و گفت:

" مبارک است " ... صدای کف زدن مردها و همه
زن‌ها بلند شد و شیرینی‌ها را خوردند . طبق رسم و رسوم
آبادی مرا به حیاط آوردند تا دست پدر زخم را ببوسم ...
وقتی وارد حیاط شدم و بطرف پدر زخم رفتم در حیاط
هم باز شد ... یکنفر ژاندارم آمد تو و پرسید :
" زنده فرزند رشید کی یه ؟ ... "

پدرم جواب داد :

" چکارش دارین ؟ ... "

" رئیس پاسگاه کارش داره ... "

دانستم دوباره گرفتاری یه بی‌شنا سنامه‌ای وزند همورده

بودن من شروع شده است !

صدای سوت نیم‌وجبی که ساعت خواب را اعلام می‌کرد
توی راهرووبند طنین انداخت زندانی‌ها دلشان نمیخواست
بخوابند و اصرار داشتند زنده بقیه داستان‌ش را بگویند اما
ریش سفید بند که میدانست مامورین زندان ناراحت می‌شوند
از زندانی‌ها خواهش کرد مقررات زندان را رعایت کنند و زودتر
بخوابند زندانی‌ها ناراضی و اخم کرده زیر لحاف‌ها رفتند
و مدتی طول نکشید که صدای خرو و پف آنها بلند شد .

فصل چهارم

سرباز فراری

سومین شبی بود که "زننده" قصه می‌گفت . . . زندانی‌ها بقدری مشتاق شنیدن بقیه داستان او بودند که بمحض بلند شدن صدای سوت مامورنیم وجبی بطرف اطاقشان دویدند . . . پس از اینکه سرشماری زندانی‌ها تمام شد بچه‌ها با سرعت سفره را پهن کردند با عجله شام را خوردند . . . چائی‌ها را خورده و نخورده رختخواب‌ها را پهن کردند و آماده شنیدن بقیه قصه شدند زنده برای اینکه بچه‌ها را مشتاق ترکند چند بار سرفه کرد و مثل کسی که میخواهد چیزی بخاطر بیاورد مدتی پیشانی‌اش را مالش داد و گفت :

" بعله رفقا " همانطور که گفتم میهمان‌ها را توی خانه گذاشتیم من و پدرم به اتفاق ژاندارم پیش رئیس پاسگاه رفتیم . پدرم از رئیس پرسید :

" با ما امری داشتید؟ "

رئیس پاسگاه که پدرم را می‌شناخت با احترام

جواب داد:

"گزارش دادن پسران سرباز فراری یه".

من فوراً " وسط حرفش دویدم:

" آقای رئیس کی گفته من فراری هستم؟ حاضرم یه

حق و حسابی هم بدم مرا ببرید سربازی... "

پدرم هم گفت:

" پسر من تقصیرنداره طبق مدارک دولتی در سه سالگی

در یکی از جنگها شهید شده... کسی که مرده چطوری بره

سربازی؟ "

رئیس پاسگاه به گمان اینکه پدرم از روی تمسخر

این حرفها را میزنه خیلی ناراحت شد و گفت:

" این شوخی ها در شان شما نیست... "

پدرم با همان خونسردی جواب داد:

" بجان شما شوخی نمیکنم. خیلی هم جدی یه ". رئیس

نمیخواست باور کند... با خشونت پرسید:

" هیکل باین گندگی جلوی من ایستاده شما میفرمائید در

جنگ شهید شده. بنده را دست انداختین؟ "

پدرم باز هم خندید:

" واله. بخدا... حقیقت را عرض میکنم... منم به

مامور آمار این حرف‌ها را زدم ولی به‌گوشش نرفت .
رئیس به فکر افتاد . من مهلت ندادم حرفی بزنه و
گفتم :

" چون شناسنامه نداشتم توی مدرسه دولتی هم راهم
ندادند . "

رئیس پاسگاه جواب داد :

" مدرسه چیز دیگه‌اس . . . سربازی چیزی دیگه انجام
خدمت سربازی ، وظیفه ملی هر جوانی یه . . . با هیچ‌عذر و
بهانه‌ای همیشه از ادای این دین فرار کرد . با این حرف‌ها
هم سر من کلاه نمیره .
من گفتم :

" آقای رئیس‌واله . من از خدا می‌خواهم مرا به سربازی
ببرید و بهم یک شناسنامه بدید .

رئیس جواب داد :

" فعلا " می‌فرستم سربازی بعدا " یک فکری هم برای
شناسنامه‌ها می‌کنم .

شانس را به بینید درست موقعی که کار عروسی من و اقدس
داشت تمام میشد توی تله افتادم .

خواه و ناخواه عروسی را عقب انداختیم . اقدس قسم

خورد و قول داد منتظرم بماند و من با خیال آسوده به
سربازی رفتم . "

زنده سکوت کرد غم بزرگی که در دلش جمع شده بود
اشک به چشمانش آورد .

یکی از زندانی ها سکوت را شکست و گفت :

— حق داره توی این مملکت نمی گذارند آدم راحت و
آسوده زندگی بکنه . همه ی ما دلمان میخواد سالم باشیم . خانه
و زندگی درست کنیم . کار شرافتمندانه داشته باشیم ولی
نمیگذارند .

ریش سفید بند حرف او را قطع کرد :

— شلوغ نکن بگذار به بینم کار به کجا میکشه .

" زنده " ادامه داد :

" بعله مرا به سربازخانه بردند . . . نمیدانید چه شوقی
داشتم خدمت بکنم کارچهل تا سرباز را انجام میدادم بخاطر
اینکه توی چشم روسا بروم هر کار مشکلی را قبول می کردم .
تا آخر خدمتم یکنفر پیدا نشد از من ایراد بگیره . دو سال
خدمتم تمام شد . رفقام مرخص شدند و من هنوز خدمت
می کردم می ترسیدم اگر حرفی بزنم و اعتراضی بکنم کارم خراب
بشه . منتظر بودم خودشان برگ خاتمه خدمت مرا به دستم

بدهند . بالاخره آن روز رسید .

یکروز سرگروهبان مرا به اسم صدا زد و گفت :

" برو دفتر جناب سروان کارت داره .

پرسیدم :

" سرکار چکارم دارن؟! "

گفت :

" راجع به مرخصی ته . . . "

با ترس و دلهره بطرف دفتر جناب سروان راه افتادم . .
از شما بهتر نباشه جناب سروان آدم خوبی بود . فقط هفته‌ای
یکروز سربازها را کتک میزدو تا سر و کله سربازها خونی نمیشد
دست بر نمیداشت؟! . . .

توی راه هر چی دعا بلد بودم خواندم و از خدا خواستم
حفظم کند . می ترسیدم جناب سروان صبح از روی دنده چپ
بلند شده باشد و دق دلی و ناراحتی شبش را روی سر من خالی
کند و لسی بخیر گذشت وقتی وارد شدم و محکم پاهامو بهم
زدم و سلام نظامی دادم جناب سروان با خوشروئی جوابم
را داد و گفت :

" پسرم رفقات همه مرخص شدن هر کاری می کنیم ترا

مرخص کنیم جور در نمیآد . ح

خودم را به نفهمی زدم و گفتم :

" چرا جناب سروان؟ . . . "

" چون شناسنامه‌نداری نمیتونیم ورقه بهت بدیم . . . "

سرم را پائین انداختم و مثل آدم‌های مقصر حرفی

نزدم جناب سروان ادامه داد :

" با ستاد جنگ مکاتبه کردیم از ستاد به اداره نظام

وظیفه نوشتند جواب آنها دیروز رسیده گوش کن بخوانم پاسخ

نامه فلان تاریخ فلان درباره سرباز وظیفه زنده فرزند رشید

بطوری که اطلاع حاصل گردیده نامبرده در سال ۱۹۳۵ حین

انجام وظیفه مقدس سربازی در جبهه " در سیم " به شهادت

رسیده . . . "

من بدون توجه فریاد کشیدم :

" جناب سروان این غیر ممکنه . . . "

خودم از صدای خودم وحشت کردم ولی جناب سروان

ابداً " ناراحت نشد و با خنده گفت :

" بله این غیر ممکنه کسی که شهید شده مقابل من

ایستاده . . . "

جراتم زیاد شد و گفتم :

" طبق دفاتر اداره آمار من در جنگ جهانی اول توی

جبهه چناق قلعه شهید شدم؟ ..."

صورت خندان جناب سروان ترش شد و بخیال اینکه مسخره‌اش کردم نگاه تندی بطرفم کرد توی دلم گفتم الان با اردنگ و سیلی حسابم را میرسه. با اینحال جانخوردم و گفتم:

"سربازی که در سال ۱۹۱۵ شهید شده چطور دوباره در سال ۱۹۳۵ به شهادت رسیده؟ از اینجا معلومه که اشتباه می‌کنند."

جناب سروان مدتی با تعجب سر تا پای مرا و رانداز کرد و گفت:

— پسر نکنه دیوانه شدی؟!

خبر دار ایستادم و جواب دادم:

"قربان حقیقت عرض میکنم هر وقت کاری به نفع دولت است می‌گویند زنده‌ام. هر وقت به ضرر دولت است می‌گویند مرده‌ام."

جناب سروان سرش را حرکت داد و گفت:

"فعلا" برو سر کارت تابه بینم چی میشه."

از اطاق سروان آمدم بیرون. چند ماه دیگه خدمت کردم ولی نتونستم ثابت کنم زنده هستم و ورقه خاتمه خدمتم را

بگیرم . . . بالاخره هم یکروز کوله بارم را به دستم دادند و از پادگان بیرونم کردند . بعد از اینهمه زحمت و با تحمل اینهمه ناراحتی دست از پا درازتر تصمیم گرفتم به آبادی بر-
گردم . . .

مدت دو ماه بود که از پدرم بی خبر بودم . . . نامه‌ای هم از ولایت نرسیده بود . با اینحال پول کافی داشتم . مقداری سوغاتی برای اقدس و مادرم خریدم . یکدست کت و شلوار خوب و یک کلاه شاپو و یک جفت کفش هم برای خودم خریدم و بطرف آبادی حرکت کردم .

توی راه هم‌هاش در فکر اقدس بودم و بمحض اینکه ماشین کنار قلعه آبادی نگهداشت و مسافرها را پیاده کرد بطرف خانه اقدس براه افتادم . کفش‌هایم قرچ ، قرچ صدا میکرد و دلخوشی من این بود که اگر اقدس پشت پنجره هم نباشد و مرا نه بیندازد صدای کفش‌هایم متوجه بشود و از خانه بیرون بیاید اما زحمت بیفایده بود بجای اقدس پدرش از خانه بیرون آمد تا مرا دید گفت :

" پسرم به آبادی خوش آمدی . . . "

حس کردم حرفش را می‌جوید و تردید دارد بصورت من نگاه کند دلم ریخت فکر کردم اقدس را به‌کس دیگری شوهر داده

اند... جلورفتم دستش را ببوسم... نگذاشت و دستش را عقب کشید و بریده بریده گفت:

" نامه من به دستت نرسید؟... "

مات و مبهوت نگاهش کردم و با اشاره سر جواب منفی دادم:

" نه... "

پدر زنم با تردید و دودلی گفت:

— خداوند به شما عمر طولانی بدهد...

تا آخر قضیه را خواندم و فهمیدم پدرم فوت کرده بی اختیار به گریه افتادم و گفتم:

" در دنیا فقط یک پدر داشتم و آنهم از دستم رفت و من تک و تنها ماندم... "

پدر زنم جواب داد:

" این چه حرفی به... پس ما چکاره هستیم؟ پدرت نیست منکه هستم .

چند نفر دیگر آمدند و مرا گریان و نالان به خانه بردند. هرکسی سعی میکرد مرا بیشتر دلداری بدهد و توی این جمع من در فکر اقدس بودم و برای دیدن او دلم یکذره شده بود... پدر اقدس گفت:

" پدرت خیلی راحت از دنیا رفت موقع مرگش من بالای سرش بودم گفت "دلم برای پسرم خیلی میسوزد نتوانستم برای او شناسنامه بگیرم ولی برگ خاتمه سربازی به او میدهند و کارش درست می شود و او هم میتواند در این اجتماع راحت زندگی کند " .

از این حرف دوباره به گریه افتادم بیشتر دلم باین میسوخت که نتوانستم ورقه بگیرم .

فردا صبح پدر اقدس به خانهای ما آمد و گفت :

" پسرم تحصیلدار دارائی چند روز است عقب تو می گردد . "

با تعجب پرسیدم :

" مامور دارائی با من چکار دارد ؟ "

پدر زخم جواب داد :

" پدر خدایا مرزت مبلغی بابت مالیات به اداره دارائی

بدهکار است . به بانکها هم مقداری بدهی دارد چون تو

تنها وارث او هستی باید قرضهای پدرت را بپردازی .

گفتم :

" اولاً " من پولی ندارم . . . ثانياً " دوبار هم مردهام

از مرده که مالیات نمی گیرند . "

جواب داد:

"واله پسر جان باید قرض‌های پدرت را بپردازی تا بتوانی ارث او را بگیری... از قدیم گفتن مردن حق است و میراث حلال..."

بالاخره چون پدرم ثروت زیادی داشت و پدر زخم نمی‌خواست این میراث را دولت ببرد خودش ترتیب کارها را داد پول زیادی بانزول گزاف برایم تهیه کرد تمام بدهی‌های پدرم را پرداختم و به امید اینکه ارث او را بگیرم تا گلو زیر بار قرض رفتم.

وقتی تمام بدهی‌های پدرم را دادم و نوبت وصول مطالبات و انتقال ارث شد، رفتم جلوی مسجد آبادی و دادم تقاضا نویسی که برای مردم نامه می‌نویسد و در کارش واقعا "استاد است تقاضای خیلی خوبی برایم نوشت. راستی... راستی اگر تقاضا را جلوی یک‌گاو می‌گذاشتند فوراً" می‌فهمید متقاضی چی می‌خاد...

تقاضا را به اداره‌داری بردم مدتی اینطرف و آنطرف گشتم تا اطاق ماموری را که کارم دست او بود پیدا کردم. صف بزرگی جلوی اطاق او بود تقاضا توی دستم رفتم توی صف ایستادم مدتی هم خمیازه کشیدم تا نوبتم رسید.

مامور تقاضای مرا گرفت مدتی زیر و رو و بالا و پائینش را نگاه کرد. چند بار پشت گوش و چانه اش را خارید بعد با اشاره سر مامور دیگری را نشان داد و گفت:

"مربوط به من نیست... ببر اونجا!..."

وای... تف باین شانس. یک نصفه روز معطل شده ام تازه اشتباه بوده. چاره ای نبود رفتم توی صف اون یکی مامور! مدتی هم معطل شدم و خمیازه کشیدم تا تقاضای من بدست اون آقا رسید. او هم مدتی مطالعه کرد بعد مهرش را برداشت و چنان محکم روی ورقه ام کوبید که خیال کردم تقاضایم پاره شد و دیگر به درد نمیخورد معلوم نبود مامور اداره از دست زنش دل پری دارد یا از دست بچه هایش عصبانی است یا با صاحبخانه دعوایش شده که اینقدر ناراحت است و تلافی را روی نامه بیچاره ای من در میآورد ولی انگار عصبانیت او با کوبیدن مهر روی نامه ام تمام نشد چند مهر دیگر روی نامه زد مهر آخری را طوری محکم زد که تا مدتی روی تقاضایم ماندا خلاصه چند بار مرا از این میز به آن میز حواله دادند و چند اطاق را گشتم تا کار ثبت تقاضا و تشکیل پرونده تمام شد."

یکی از زندانی ها صدای مخصوصی از دهانش خارج کرد

" ز . ز . ز . ز . ر . ر . ر . ت " این صدا بقدری طبیعی بود که تمام زندانی‌ها با صدای بلند بخنده افتادند . یکی دیگه پرسید :
 " تازه بعد از اینهمه برو . . . بیا . . . کار ثبت تقاضا تمام شده . . . ؟ لابد کار دادن ارثیه هنوز هم تمام نشده ؟! . . . "
 " زنده " هم با همه ناراحتی خندید و جواب داد :
 " همینطوره . . . گوش کنید به بینید کار من به کجاها کشید . "

ریش سفید بند با اشاره دست بچه‌ها را ساکت کرد و
 " زنده " ادامه داد :

" روی ورقه تقاضای من چه مهرهائی که نزدند . چه امضا هائی که نکردند . چه تاریخ هائی که ننوشتند مخصوصا "
 چه نمره هائی که نزدند . بقدر یک سر سوزن جای سفید در تمام صفحه کاغذ تقاضایم نماند . مجبور شدند یک ورق دیگر به آن اضافه کنند . تقاضای من بسکه بزرگ شد کم کم بصورت طومار درآمد . " لاحول ولا . . . " کی میتونه اینهمه ناراحتی راتحمل کنه و حرف نزنه ؟ موقعی که میخواستم بدهی های پدرم را بپردازم فوراً " پول را از دستم گرفتند حتی یک ساعت هم معطلی نداشت اما وقتی نوبت به گرفتن پول رسید امروز برو فردا بیا هاتمامی نداشت . "

بدبختی بزرگ این بود که کار ارثیه من در شهر میبایست تمام بشود. مدتی هم به شهر رفتم روزها توی ادارات پرسه میزدم و شبها توی مسافرخانه‌ها می‌گذراندم... به امید روزی بودم که ارثیه هنگفت پدرم را بگیرم و با اقدس عروسی کنم اما افسوس... که هم‌هاش خواب و خیال بود.

یکی از زندانی‌ها پرسید:

" پول‌ها را ندادند؟ "

" چرا... ولی حسابها غلط درآمد... اونطور که من

حساب می‌کردم پولی که بمن میرسید در حدود پانزده الی بیست هزار لیره میشد ولی بقدری از این سهم الارث و مالیات و عوارض کسر شد و تمبر باطل کردند و حق دولت و سهم خزانه و هزار کوفت و زهرمار گرفتند که فقط سه هزار لیره باقیماند. یکی از زندانی‌ها بی اختیار گفت:

" وای... "

" وای... آنهم چهوائی! اگر از اول میدانستم سهم

من سه هزار لیره همیشه نه بدهی‌های پدرم را می‌پرداختم و نه دنبال وصول ارثیه او می‌رفتم... پولی که برای پرداخت بدهی پدرم قرض کرده بودم بیشتر از ارثی بود که بهم میرسید کاری بود گذشته و چاره‌ای نداشتم... بقول معروف " کاجی

بهتر از هیچی "درسته که برای وصول سه هزار لیره ارث بیشتر از پنجهزار لیره خرج کرده بودم اما مخارج کم کم شده و سهم الارث یکدفعه بدستم میرسید کار داشت تمام میشد و ماهی به دمش رسیده بود آخرین امضاء را کردم و برگ پرداخت پول را گرفتم و بردم صندوق رئیس صندوق که مرا خوب می - شناخت برگ را گرفت نگاهی کرد و گفت:

" بسیار خوب درسته . . . "

از شنیدن این حرف بقدری خوشحال شدم که دلم میخواست
برقصم!

رئیس صندوق اوراق پرونده را بررسی میکرد و میگفت:

" برگ پرداخت بدهی بانک . . . برگ سپرده . . . برگ مفاصا حساب مالیاتی . . . برگ عوارض شهرداری . . . تمبرش هم که درسته . دستور رئیس هم که هست . عالی یه . . . هیچ کم و کسری نداره .

از خوشحالی نیشم باز شد افسوس که خوشحالی من زیاد طول نکشید . رئیس صندوق همینطور که پرونده را بررسی میکرد گفت:

" تف "

پرسیدم : چی شده ؟ "

— هیچ فقط شماره پرونده‌ها را اینجا ننوشتن . . .
" تکلیف چیه؟ "

" باید بری فوری بدی شماره را بنویسن! "
" قربان‌ترا بخدا یک فکری بکن از خستگی پدرم در
آمده . . . شماره میخواد چکار؟ "

" من امضاء میکنم ولی تا شماره نباشه صندوقدار پول
نمیده . . . خودت میدانی بمن مربوط نیست "

رفقا اگر کارد بمن میزدند خونم بیرون نمی‌آمد رئیس
صندوق که دلش به حال سوخته بود گفت:

" داداش بیخود معطل نشو . . . فرصت از دست میره .
برو فوری شماره را بگیر و بیار . . .

بغض کرده جواب دادم:

" تا من برم اون اداره و برگردم شب میشه . چگونه فردا
صبح پیام؟ . . . "

رئیس صندوق سرش را حرکت داد و گفت:

" فردا آخرین روزی است که میتونی پولتو بگیری . . طبق
قانون اگر پرونده‌های ارثی تا شش ماه تمام نشه تمام پول به
صندوق دولت تعلق می‌گیره فردا درست شش ماه مهلت تو
تمام میشه . امروز باید شماره را بیاری و فردا پول را بگیری . . .

بی اختیار شروع به داد و بیداد کردم . . . رئیس صندوق که آدم خوبی بود با خوشروئی گفت :

" صداتو بنده از . . . ممکنه به گوش رئیس اداره برسه و خیال کنن در حین انجام وظیفه به ما مورد دولت توهین می کنی اونوقت خر بیار و باقالی بار کن . "

با صدای آهسته پرسیدم :

" حالا تکلیف چی یه؟ "

" همان که گفتم باید تا آخر وقت فردا پولت را بگیری اگر بانک تعطیل بشه و نگرفته باشی پول از دستت رفته ، بدو وقت را تلف نکن . "

مثل باد شروع به دویدن کردم . پله ها را دو تا یکی پائین آمدم .

یکی از زندانی ها گفت :

" بیچاره چقدر دوندگی کرده . . . "

زنده آهی کشید و جواب داد :

" حالا کجا شو دیدی؟ . . . این رشته سر دراز دارد؟ .

وقتی میخواستم به مدرسه برم زنده نبودم . . . وقتی به سر بازی احضارم کردند زنده بودم اما موقع مرخص شدن مرده بودم . قرض های پدرم را که میدادم زنده بودم . . . اما وقتی میخواستم

سهم الارث را بگیرم مردهام . . . "

مدتی از نیمه شب گذشته بود و زندانی‌ها مجبور بودند
بخواهند . . . با دلخوری داستان رانیمه تمام گذاشتند و زیر
لحاف هایشان رفتند . در حالیکه همه دلشان میخواست اگر
تا صبح هم شده بنشینند و بقیه داستان " زنده " را بشنوند .
داستان جالبی بود ولی مجبور بودند تا فردا شب صبر کنند .

فصل پنجم

هر دری یکجور باز میشه! . . .

چهارمین شبی که قصه گفتن " زنده " زندانی‌ها را سر-
گرم میکرد . ایندفعه باز هم زندانی‌های بند یک زودتر از
دیگران به اطاقشان آمدند و مامورین مشغول شمردن زندانی‌ها
شدند .

شب‌های زندان تلخ و درد آور است یک‌عده انسان‌های
دردمند و مایوس با صورت‌های پرازغم و درد هر کدام گوشه‌ای
نشسته و زانو‌ها را بغل گرفته بودند .

توی بندیک زندانی‌ها وسائل شام را آماده می‌کردند .
یک چراغ کم نور از سقف اطاق آویزان بود که بزحمت اطاق را
روشن میکرد . در داخل یک کتری حلبی آب می‌جوشید روی
این کتری یک قوری دود زده قرار داشت .

از توالتی که انتهای کریدور بود بوی بدی به مشام زندانی‌ها
می‌رسید . بوی پیازی که روی پریموس سرخ می‌کردند با بوی
تعفن توالت مخلوط شده و حال آدم را بهم میزد . . صدای پای

عده‌ای که توی کریدور با دمپائی‌ها لخ... و... لخ... اینطرف
و آنطرف میرفتند به گوش میرسید.

چند نفر از زندانی‌ها با روزنامه منقل آتش را باد
میزدند. یک شاگرد آشپز با صدای بلند داد می‌کشید.

"لوبیای گرم پیاله‌ای یک لیره..."

ریش سفید بند "زنده" را صدا زد:

"پسر بیا جلو شامت را بخور..."

زنده مثل آدم‌های مسخ شده و بی‌اراده کنار سفره

نشست... شام را با عجله خوردند و سفره را جمع کردند...

قبل از اینکه چائی آماده شود یکی از زندانی‌ها گفت:

"بچه‌ها ساکت باشین "زنده" میخواد قصه را شروع

کنه."

انگار تمام زندانی‌ها منتظر این پیشنهاد بودند. هر

کس هر کاری داشت ول کرد و همه سرجاهاشان نشستند.

"زنده" یک‌آه طولانی کشید. میخواست با این آه سوزناک

تمام غم‌ها و دردهایش را بیرون بریزد.

ریش سفید زندان گفت:

"پسر حرف بزن... تعریف کن به بینیم آخر کارت

به کجا رسید."

" زنده " سرش را حرکت داد :

" چشم . . . میگم . . . اگر چه باین زودی داستان من
تمام نمیشه . . . لااقل دلم سبک میشه؟ بعد کمی مکث کرده
و پرسید :

" کجا مانده بودیم؟! "

یکی از زندانی ها فوری جواب داد :

" اونجا ماندیم که مثل باد شروع به دویدن کردی . .
پله ها را یکی . . دو تا پائین آمدی برای اینکه نمره پرونده را
بیاری . . .

— درسته . . . از اداره بیرون دویدم میخواستم تا
تعطیل نشده شماره را بگیرم بیارم . توی خیابان جلوی تاکسی
ها را گرفتم اما کو تاکسی؟ ا کدام راننده ی شیر پاک خورده ای
برای من نگه میداشت؟ تا خانم های خوشگل و مردهای شیک
پوش بودند کسی مراسموار نمیکرد . . . هرچی التماس می کردم ،
داد میزدم . فحش میدادم گوش نمیکردند . حسابی داشتم
کلافه میشدم بعد از نیم ساعت بالاخره یک راننده با معرفت
که دلش بحال من سوخته بود نگه داشت و پرسید " کجا "؟

جواب دادم " میرم بازار گاه فروش ها " .

با سر اشاره کرد . " بیا بالا . . . "

دست بردم دستگیره تاکسی را گرفتم و چرخاندم . . به راست . . . به چپ . . . طوری فشار میدادم که اگر تیر آهن بود خم میشد اما در تاکسی جم نمیخورد . . .

شروع کردم به غر . . و . . . غر

راننده گفت: " چکار می کنی؟ سوار شو دیگه! . . . "

گفتم " برادر در تاکسی باز همیشه . . چه جوری سوار بشم؟ . . "

گفت: " داشم بطرف چپ بچرخان . . . "

گفتم " باباجان چرخاندم . . . باز همیشه . . "

گفت " مگه نون نخوردی؟! " حسابی بچرخان . "

در این موقع چند تا از جوان های بیکار که همیشه سر کوچه ها و خیابان ها ولو هستند با دیدن این منظره شروع به مسخرگی کردند و دستجمعی دم گرفتند " بچرخان . باباجون بچرخان . طوری بچرخان که بابات هم به بینه! "

از یکطرف سر و صدای جوان ها و از طرف دیگر غر . . و .

غر راننده حسابی دیوانه ام کرده بود . هر قدر هم زور میزدم و دستگیره را اینطرف و آنطرف میچرخاندم در تاکسی باز نمیشد .

راننده دستش را از پشت مسافر بغل دستیش دراز کرد و

گفت: "تو مثل اینکه چپ و راست را گم کرده‌ای... نگاه کن لااقل یاد بگیر" با یک انگشت دستگیره را بالا کشید و چرخاند. در "تق" صدا کرد و باز شد.

فوری پریدم بالا و سوار شدم از خجالتم صدام درنمی‌آمد ولی راننده ولکن نبود. پشت سر هم حرف میزد "خدایا تو این دنیا چند جور مخلوق داری؟... به ارحم الراحمینت شکر که به این آدم‌های بی‌دست و پا روزی میدی؟..."

یکی از مسافره‌های تاکسی هم پشتی راننده درآمد: "حق داری... جوان باین سن و سال هنوز چپ و راستش رانمی‌شناسه!"

راننده وقتی دید یکنفر پشتی او درآمد هر و غنش را بیشتر کرد و گفت: "من بیچاره باید به مسافرها درس هم بدم... با با جون این ماشین‌های خارجی از گل نازکترند... نباید باهاشون کلنجار رفت. میل زورخانه که نیس هر طور آمد بازی کنی... خیلی آرام و با احتیاط باید بطرف چپ بچرخانی تا در باز بشه." من فکرم پیش‌گرفتن نمره پرونده بود و اهمیتی بحرفهای راننده و مسافرها نمیدادم برای اینکه بحث تمام بشه خیلی آرام و مودب گفتم: "حق با شما س اما منم تقصیر ندارم... کارم گیر کرده حواسم سر جاش نیست. نتونستم

در را باز کنم . "

ولی راننده باین زودی رضایت نمیداد گفت :

" بابا جون کسی که نتونه در تاکسی را باز بکنه زنده

ماندنش تو دنیا بیخودی یه . . "

چیزی نمانده بود که چهار تا متلک بار راننده بکنم و

بگم : " فلان فلان شده تو آدم زنده پیدا کن بعد وظیفه‌اش

را بگو " ولی ترسیدم وسط راه از تاکسی پیاده‌ام بکنه و کارم

ناتمام بمونه . . زبانم را گاز گرفتم و خفه شدم . اما ایندفعه

یکی دیگه از مسافرها که موهاش سفید بود شروع کرد و گفت :

" علتش اینه که دقت نمی‌کنن ! دلشون هم به مال مردم

نمیسوزه . "

دلم میخواست چنان با مشیت توی دهن این پیر

مرد بزرم که تا آخر عمرش لال بشه و در کارهای دیگران

دخالت نکنه اما کار پرونده‌ام خراب میشه .

راننده در جواب مسافر گفت :

" واله پدر جان من دیگه تنگ آمدم . . . روزی صد هزار

دفعه باید باز کردن و بستن در را به مسافرها یاد بدم . . .

کاشکی دولت یک مدرسه‌هم برای مسافرها باز میکرد .

مسافر جواب داد : " پسر جان اینکارها مدرسه رفتن

و دوره دیدن لازم نداره آدم باید یک کمی شعور داشته باشد. " بیا و اینو درست بکن... بصورت مسافرهای دیگه نگاه کردم... خدا... می کردم یکی از آنها دلش رحم بیاد و بگه: " بس کنین بابا... اینقدر بیچاره را خجالت ندین اما صدا از کسی در نیامد. عین خیالشان نبود.

یک کمی دیگه که رفتیم مسافر مسن به راننده گفت: " پسر من اینجا پیاده میشم " راننده ماشین را نگهداشت و راننده با ناراحتی و بی ادبانه گفت: " یالله معطل نکن " حالا نوبت مسافر مسن بود که با دستگیره کشتی بگیره. بعد از اینکه چند بار بطرف چپ چرخاند و خسته شد گفت " پسر جان در باز نمیشه. "

راننده با خشونت جواب داد: " بطرف راست بچرخان پدر... "

مسافر گفت: " شما الان به آقاگفتی بطرف چپ بچرخان. حالا میگی بطرف راست... "

" لاجول... ولا... هیچکس حرف حساب سرش نمیشه. بابا از بیرون باید بطرف چپ بچرخانی از تو بطرف راست " مسافر مسن هم که چند دقیقه پیش با راننده مثل پدر و پسر حرف میزد داد کشید: " من چه تقصیر دارم تا کسی تو

قراضه‌اس."

چند تا ماشین پشت سر ما جمع شده و بوق میزدند راننده‌ها
لحن بدی جواب داد:

"پیرمرد خرفت میخواستی کادیلاک آخرین مدل ننه‌تو
سوار بشی اینم برای شماها زیادی یه. یالله جون بکن پیاده
شو پلیس‌میاد جریمه‌ام میکنه."

راه بند بود و ماشین بزحمت و خیلی به کندی و آهسته
پیش میرفت از راننده پرسیدم. "این چه وضعی یه؟ چرا
خیابان‌ها بنده؟ اینکه مملکت نشد؟"

راننده نگاه‌تندی بمن کرد و جواب داد: "کجا می‌خواهی
بری با این عجله؟"

گفتم: "یک‌کار اداری فوری دارم اگر تا ساعت ۵ تمام
نشه پولی را که باید بگیرم از دست میره."

راننده به قهقهه خندید و ساعتش را نشان داد: "حواست
کجاس آقا... ساعت شش و نیمه."

محکم زدم توی سرم و گفتم:

"بدبخت شدم" اینهمه متلک شنیدم اینهمه برای
تا کسی التماس کردم بدون فایده... بعد از این می‌خواود تا کسی‌ها
تند برن می‌خواود یواش برن در آنها می‌خواود باز بشه می‌خواود
باز نشه بمن مربوط نیس. من فقط فردا را وقت دارم که نمره

پرونده‌ام را بگیرم . ساختمان ادارات دولتی هم آنقدر از یکدیگر دور است که در عرض یکروز ممکن نیست هم شماره را بگیرم ببرم و هم پولم را وصول کنم " زندانی‌ها که سکوت کرده بودند یکدفعه به جنب و جوش افتادند یکی بصدای بلند گفت: " بیا و درستش کن . . بقیه هم یکصدا جواب دادند : "هی . . ی . . ی . . اوستا . . چه جوری درستش کنیم . . "

دهان " زنده " خشک شده بود یادآوری خاطرات تلخ گذشته بقدری در او اثر کرده بود که نتوانست قصه گفتن را ادامه بدهد ریش سفید زندان داد کشید: آ . . آ . . ها . . ها . . ی . . قهوه چی چند تا چائی تازه دم بیار . . " شاگرد قهوه‌چی دوان دوان آمد . . جلوی در ایستاد و با دو دلی و تردید گفت:

— قربان نصف شبه . . . دستگاه را خاموش کردیم . اگه میفرمائین روشن کنیم .

ریش سفید زیر لبی فحش داد و گفت:

" نه لازم نیست برو به تمرگ . . "

صدای صوت مامور نیم‌وجبی از توی راه رو بلند شد که موقع خواب را اعلام میکرد ریش سفید بند گفت:

" بچه‌ها برید زیر لحاف الان این بی پدر و مادرمی‌آد
به چیزی می‌گه بقیه داستان بمونی برای فردا شب .
زندانی‌ها با عجله زیر لحاف رفتند و خودشان را به
خواب زدند .

فصل ششم

الهه نگو بلا بگو...

تمام زندانی‌ها توی بند جمع شده بودند. . غذاها رازودتر پخته بودند. منتظر بودند حاضر و غایب و شمارش زندانی‌ها تمام بشود مامورین درها را ببندند و بروند تافوری سفره را پهن کنند و شام بخورند و بقیه داستان زنده را بشنوند.

بمحض اینکه صدای زنجیر و بستن در آهنی زندان بگوش رسید سفره را انداختند. شام در سکوت کاملی خورده شد. انگار تمام زندانی‌ها در فکر نتیجه قصه و اطلاع از سرنوشت "زنده" بودند دلشان میخواست هر چه زودتر بفهمند "زنده" بالاخره به ارثیه‌اش رسید یا خیر؟

سفره را برچیدند. استکان‌های چائی را آوردند. قبل از اینکه کسی چائی بخورد یا سیگار آتش بزند ریش سفید زندان گفت:

خب زنده زودتر بگو به بینیم بالاخره چطور شد؟

ارثیه را گرفتی یا نه؟ ا"

"زنده" بصدای بلند خندید و گفت:

"شما چه آدمهای خوش باوری هستید؟ ا خیلی هم

عجله دارید. از قدیم گفتن گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم.

یکی از زندانی‌های ابدی از آخر اطاق داد کشید:

"قر نریز. اطوار هم نیا زودتر قصه را بگو."

"رو چشم... کجا بودیم؟... آره توی تاکسی بودم که

فهمیدم ساعت شش و نیمه در حالیکه ادارات ساعت ۵ تعطیل

میشدو می باید زودتر از ساعت ۵ به آنجا میرسیدم. چاره‌ای

نبود باید تا فردا صبر می کردم. فردا صبح خیلی زود از خانه

بیرون آمدم و بطرف اداره رفتم تا زودتر نمره پرونده را بگیرم

و پیش صندوقدار ببرم. جلوی در اداره که رسیدم از این و

آن پرسیدم شماره پرونده را کجا میدن؟ ا"

گفتند برو تو سالن از اطلاعات بپرس... رفتم اطلاعات

اونجا دو تا دختر جوان نشسته بودند یکی شان یک کلاف

بزرگ کانوا توی میچ‌هاش گرفته بود و اون یکی کانوا را باز میکرد

و گلوله درست میکرد. چون نمیخواستن مانع کارشان بشم جلوی

پنجره ایستادم تا کارشان تمام بشه منتظر بودم ازم بپرسن

"چکار داری؟" ولی اونا حسابی مشغول کار بودند و بمن نگاه

هم نمیکردند ا

وقت میگذشت و پولم از دستم میرفت . دلم مثل سیر و سرکه می جوشید دوتا دختر سرگرم صحبت بودند : یکی از دخترها گفت :

" تو فکر میکنی " اعظم " اون پالتو پوست را از کجا آورده؟ .. "

دومی جواب داد : " چه میدونم خواهر خودش میگه قسطی خریدم ... "

" نه جونى . منکه باور نمیکم به گمانم " یوسف " براش خریده . "

صبرم لبریز شد برای اینکه متوجه بشوند من اونجا ایستادم و اوراقی که داشتم جلوی آنها گذاشتم اما باز هم توجه نکردند ، یکی از آنها میگفت : "

" حقوق اعظم به خرید این چیزها نمیرسه . "

دومی جواب داد :

" بما چه مربوطه از کجا آورده و کی براش خریده . "

— ا . . و ا . . این حرفها کدومه ؟ ا همه که مثل من و تو ساده نیستند .

" شاید پوست طبیعی نیست . مصنوعی یه . "

"مصنوعی یا طبیعی معلومه که خیلی گرونه. چرا من و تو نمیتونیم از این پالتوها بخریم؟"

باز کردن کلاف کانوا تمام شد. یکی از خانم‌ها مجله‌ای برداشت و مشغول ورق زدن شد من جرات پیدا کردم و گفتم:

"خیلی به بخشید. خا... خا... نم... این نمره..."

اما باز هم به حرفم گوش ندادند دختر اول گفت:

"من سه ساله که دارم این پالتو را می پوشم."

دومی هم جواب داد: "من چهار ساله اینو می پوشم."

"مگر ما زن نیستیم. مگه دلما نمیخواد هر سال پالتو-

مونو عوض کنیم."

این دفعه با صدای بلند گفتم:

"خانم جان من کجا باید برم...؟"

دختر اول نگاهی به کاغذهای من کرد و گفت:

"توی راهرو در چهارم دست چپ."

رفتم بطرف اطاق چهارم آهسته در را باز کردم و وارد شدم یک آقایی که داشت پرونده‌ها را بهم میزد همینطور که

سرش پائین بود داد کشید:

"پدر سوخته کجا بودی؟"

من جلوی در ایستادم آقا سرش را بلند کرد و مرا دید

اول خنده خنکی کرد و بعد با اخم پرسید " چرا بی‌اجازه می‌آین تو؟ اینجا اداره‌اس... باید در بزنید و اجازه بگیرید " .

با لکنت جواب دادم :

کار فوری دارم . مستخدم هم جلو در نبود .

با عصبانیت سرم داد زد :

" مگه ما اینجا بیکاریم . می‌بینی که صد تا پرونده دارم بگو به بینم چکار داری "؟ ا .

اوراق را روی میزش گذاشتم هنوز دهانم را باز نکرده بودم که گفت :

" آهان شما باید پیش ابراهیم آقا برید " .

" ابراهیم آقا کی یه؟ "

" چطور نمیشناسی؟ توی این اداره ابراهیم آقا از گاو پیشانی سفید معروف‌تره . "

خانم دیگری که پهلوی میز او نشسته بود گفت :

" برو ته راهرو بهرس نشونت میدن " از طاق پیرون آمدم

توی راهرو چند نفر که شبیه دربان‌ها بودند روی صندلی‌ها نشسته بودند . در اینمدت کد برای کارهای انحصار وراثت توی ادارات رفت و آمد میکردم با قیافه دربان‌ها آشنا شده

بودم جلوی در یکی از اطاق‌ها هردی نشسته بود و دانه‌های تسبیحی را تند و تند و ترق... ترق می‌انداخت... رفتم پیش او و پرسیدم :

" کارمندی به اسم ابراهیم آقا دارین؟ "

یارو دربان چنان ژست عجیبی گرفت که از کارم پشیمان شدم... انگار به رئیس کل اداره توهین کرده‌ام. رفقا نمیدونید بعضی از این دربان‌ها چه مقام و منزلتی دارند تیغشان از یک رئیس اداره تیزتره... خیلی دلم میخواست شناسنامه داشتم و توی یک اداره دربان میشدم... توی مملکت ما هیچ کاری بهتر از دربانی نیس. وقتی آدم دربان اطاق رئیس اداره و مدیر کل و وزیر باشه نونش توی روغنه.

بعضی‌ها طوری خودشان را برای ارباب رجوع می‌گیرند که طرف حاضره عزرائیل را به بینه ولی با دربان‌ها روبرو نشه!

خوشبختانه دربانی که من ازش سؤال کردم جز خوب‌ها بود. با اینحال مدتی پشت گوشش را خارید. مدتی چشم‌هاشو مالید. دو سه بار دهانش را باز و بسته کرد بعد جواب داد:

" کدام ابراهیم آقا را میخواهی؟ "

" مگه چندتا ابراهیم آقا دارین؟ "

" خیلی ... نصف بیشتر کارمندهای این اداره اسمشان ابراهیم آقاس. "

و بعد شروع کرد به شمردن .

— رئیس اداره اسمش ابراهیم آقاس . بهش میگن ابراهیم
ممدی یک ابراهیم آقا داریم که شوهر زلیخا خانمه . یکی ابراهیم
قوزی یه یکی ابراهیم دیوانه اس .

گفتم: " واله نمیدانم کارم دس کدامشونه ا "

" بگو چکار داری تا بهت بگم کجا باید بری . "

" راستش یک کار ارثی دارم . خداوند اموات همه را
بیامرزه ... پدرم عمرش را داده به شما تمام کارهای انحصار
وراثت درست شده فقط یک شماره کسراست که ببرم و پولم
را بگیرم .

دربان از جاش بلند شد . دستش را روی شانهای من
گذاشت و گفت :

" ها .. ها .. ها .. حالا فهمیده .. میخواستی اینو

اول بگی ... باید بری پیش ابراهیم چاخان . "

" برادر با من شوخی می کنی؟ "

" چه شوخی؟ "

از قیافه بابا معلوم بود اهل شوخی نیست فکر کردم اشتباه شنیدم پرسیدم .

"گفتی ابراهیم چا خان؟"

"بعده... توبایگانی یه... بروته راهرو دست راست در آخر"

"خدا عمرت بده برادر خدا حافظ... بطرف اطاقی که نشان داده بود رفتم . در زدم و داخل شدم . مردی لاغر و ریزه اندام از پشت دفاتر و پرونده ها بزحمت دیده میشد . سلام دادم و پرسیدم .

"عذر میخوام ابراهیم آقا شما هستین؟"

"چکار داری؟"

"یک نمره انحصار وراثت میخوام"

"ابراهیم آقا رفته پیش خانم الهه"

پرسیدم :

"خانم الهه کجاس؟"

یکدفعه عصبانی شد و داد کشید :

"من چه میدونم کجاس؟!..."

"به بخشید منظورم اینه کجا کار میکنه؟"

"منشی آقای رئیسه"

" اطاق آقای رئیس‌کجاس؟ "

دهنش را باز کرد با انگشتش به دهان گشادش اشاره کرد و گفت:

— اینجاس، مرد حسابی اینکه پرسیدن‌نداره برو طبقه دوم بهت نشون میدن .

فورا " از اطاق خارج شدم . . . وقت بسرعت میگذشت کارم داشت دیر میشد . همینطور که با سرعت میرفتم کسی که از روبرو میآمد چنان بمن تنه زد که اوراق توی دستم به زمین ریخت و خودم کف راهرو " ولو " شدم یارو که بهم تنه زده بود گفت:

" یواش . . . عمو . . . مگه سر میبری؟ "

بزحمت از زمین بلند شدم . . . اوراق را جمع کردم و برای اینکه با یارو دست به یقه‌نشم و کارم از دستم نره گفتم:

" به بخشید . معذرت میخوام "

اما طرف از معذرت‌خواهی من جری‌تر شد و داد کشید:

" لازم نیس معذرت بخواهی . مثل آدم راه برو . . "

با خودم گفتم . " بلا پشت سر هم میاد . . . برای اینکه از شرش نجات پیدا کنم دست پائین گرفتم و با ملایمت اینگه از شرش نجات پیدا کنم دست پائین گرفتم و با ملایمت گفتم:

" آقا حواسم پرته . . . کلافهام . . . دست خودم نبود .
 از صبح تا حالا توی راهرو بالا و پائین میرم . "
 خدا پدرشو بیامرزه . یارو هم کوتاه آمد و جواب داد :
 " واللہ منم عجله داشتم . . از بس بالا و پائین دویدم
 دیوانه شدم . "

یک سیگار روشن کرد . یکی هم بمن داد و گفت :
 " من عقب خانم الهه می‌گردم . . . "
 با خوشحالی گفتم :

" منم دنبال او می‌گردم . شما باهاش چکار دارین ؟ "
 " شما چکار دارین ؟ "

" من یک نمره پرونده می‌خوام . "
 " دهه مگه اون دفتر داره ؟ "

" نه کارم با ابراهیم آقاس . . . ابراهیم آقا رفته پیش
 اون . . . "

" منم با آقای رمزی کار دارم که می‌گن رفته اطاق او . "
 من از پارسال تا بحال دنبال یک پرونده میدوم هنوز بجائی
 نرسیدم . "

از هم جدا شدیم . . . وسط پله‌ها که رسیدم از پشت سر
 صدا کرد :

" اگر خانم الهه را پیدا کردی بمن هم خبر بده ".
 از بالای پله‌ها صدای یک خانمه بگوش رسید :
 " منم دنبال خانم الهه می‌گردم . اگر پیداش کردین
 بمن هم خبر بدین " .

یک پیر مرد هم از ته راهرو داد کشید :
 " منم با اون کار دارم . "

به طبقه دوم که رسیدم معلوم شد یک‌گروه دنبال خانم
 الهه می‌گردند و دست‌کسی به دامنش نمیرسه . پرسیان . پرسیان
 اطاق خانم الهه را پیدا کردم . در زدم و وارد شدم . . . سه
 تا خانم پشت میزهایشان نشسته بودند ، پرسیدم :
 " به بخشید خانم الهه کدامتون هستین ؟ "

صدا از هیچ‌کدام در نیامد . . . پرسیدم :
 " ابراهیم آقا اینجا نیس ؟ "

یکی‌شان با ناز و اطوار سرش را بلند کرد لبخندی زد
 و پرسید :

" چکارش دارین ؟ "

" یک نمره پرونده می‌خوام . . . "

دختری که جوابم را داده بود سرش را کرد توی اطاق
 پهلویی و داد زد : الهه . با تو کار دارن . . . ابراهیم آقا کجا

رفت؟ ..

صدائی مسخره آلود از اطاق پهلویی بلند شد:

" رفت حسابداری ... "

از خانم ها پرسیدم:

" حسابداری کجاس؟ "

" طبقه چهارم ... "

از اونجا آمدم بیرون و رفتم طبقه چهارم ... جلوی در

حسابداری بقدری شلوغ بود که سگ صاحبش را نمیشناخت ...

از هر سری یک صدائی در میآمد.

یکی داد میزد: " صندوق کجاس؟ "

دومی: " رئیس کجا رفته؟ "

سومی: " چرا مردم را سرگردان می کنید ...؟ "

چهارمی: " یکهدته اس من سرگردانم . "

آبدارباشی که چندتا استکان چائی توی سینی گذاشته

و میخواست از وسط این جمعیت عبور بکند مرتب داد میزد:

" هوپ .. نسوزین .. خیس نشین .. "

پیرزنی که دست بچهای را گرفته بود پرسید: " ببخشین

مستراح کجاس؟ این بچه حالش خرابه ... "

یکی را که شبیه دربان ها بودند پیدا کردم ... رفتم

جلو و ازش پرسیدم .

— ابراهیم آقا را ندیدی؟

بدون اینکه جواب مرا بدهد در را باز کرد و رفت . . .

من همانجا جلوی در ماندم . . دو نفر مرد مسن کنار من با صدای بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند :

" ماشاءالله ببین چه خبره . . می‌گن تو ادارات کارنیس؟

کارمندها از صبح تا عصر بیکارن ! این جمعیت بیخود که اینجا نیامدن حتما " کار دارن؟ "

معلوم نبود جدی حرف می‌زنند یا دارند مسخره می‌کنند "

از فشار جمعیت و بوی عرق تن مردم حالم داشت بهم می‌خورد .

تصمیم گرفتم بهر قیمتی شده راهی از وسط جمعیت پیدا کنم

و بیرون بروم .

همینطور که تقلا می‌کردم و خودم را بیرون می‌کشیدم

یک‌دفعه یک زن چاق خودش را انداخت روی من و گفت :

" آقا یک کمی آب بمن بده . . . دارم می‌میرم . . . "

خودم را کنار کشیدم و جواب دادم :

" آب کجا بوده؟ . . . هوا هم نیس تا چه برسد به آب "

زن چاق دستش را به‌گردنم انداخت :

" بسکه عقب رئیس حساب داری گشتم زانو هام آب آورده .

دارم میمیرم . "

دست زن را به زور از گردنم جدا کردم ، او را به دیوار
تکیه دادم و گفتم :

" خانم جان . . . من از تو بدبخت ترم . . . "

زن چاق غش کرد و میخواست توی بغل من بیفتد که
جا خالی دادم و مثل برق فرار کردم . بالاخره بعد از فعالیت
زیاد اطاق حسابداری را پیدا کردم و بدون اجازه رفتم تو . . .
یک خانم داشت توالیت صورتش را تجدید میکرد . . . و مردی
هم پشت یک روزنامه پنهان شده و سخت سرگرم مطالعه بود .
چون دیدم خانم مشغول آرایش است تصمیم گرفتم از آقای
روزنامه خوان بپرسم . . . بطرف او رفتم و گفتم :

" به بخشید اینجا حسابداری یه ؟ ا "

روزنامه را پائین آورد قیافه یک آدم سبیل کلفت و عینکی
که از عصبانیت آشکارا می لرزید ظاهر شد . لب های او در زیر
سبیل هایش حرکت کرد و داد کشید :

" مرتکبه مگه کوری . جلوی در تا بلو را ندیدی ؟ "

" دیدم قربان خانم الهه مرا اینجا فرستاد . با ابراهیم

آقا کار دارم . "

" ابراهیم آقا رفت تو سالن کنفرانس . . . برو آنجا . "

پرسیدم :

" سالن کنفرانس کجاس؟ "

" چه میدونم مرتیکه . برو از اطلاعات بپرس . . . "

از اطاق آمدم بیرون . بعد از اینهمه زحمت ودوندگی تازه میبایست برم از اطلاعات بپرسم . . . یعنی همانجائی که شروع کرده بودم .

توی راهرو با یک پیر مرد برخورددم ازش کمک خواستم . خندید وگفت :

" هنوز تو اول راه هستی . من موهامو تو این اداره سفید کردم و به جائی نرسیدم بهتره بری پیش مدیر کل اداره و دادو بیداد راه بیندازی شاید به دادت برسند والا کلاهدت پس معرکها س . . . "

یکراست رفتم جلوی اطاق مدیر کل خورستم برم تو که یکنفر از عقب دامن کتم را گرفت ، هولم داد اونطرف وگفت :

" کجا . . . ؟ . . . سرت را انداختی پائین داری میری تو ؟ ا "

" میخوام برم پیش مدیر کل . . . "

پارویک رادیو کوچک توی دستش گرفته بود و همینطور که گوش میداد با منم حرف میزد :

" بهمین سادگی ... پس ما اینجا چکارهایم؟ ... "

فهمیدم دربان اطاق آقای مدیر کل است . تعظیمی کردم
و گفتم :

" به بخشید متوجه نشدم ... اجازه بفرمائید برم خدمت
آقای مدیر کل ... "

دربان که شش دانگ حواسش پیش رادیو بود و داشت
مسابقه فوتبال را گوش میکرد داد کشید :

" یالله گل بزن بیعرضه ! ... تف ... " بعد روشو کرد

بعن و گفت :

" این شد حرف حسابی ... نخیر اجازه نمیدم ... "

" چرا ؟ ... "

" آقای مدیر کل تشریف ندارند ... "

" میتونم منتظرشون بشم ؟ ... "

" نه ... تا آخر وقت تشریف نمیآرن ... "

" فردا بیائید هستن ... "

افتادم به التماس :

" آقا جان . قربانت شوم کار من فوری یه ... وقت

میگذره ... بیچاره میشم . کمک کن امروز خدمت ایشان برسم

کجامیتونم آقای مدیر کل را به بینم؟ ...
انگار دلش به حال سوخت جواب داد:
"رفته استاد یوم ورزشی مسابقه فوتبال را تماشا کنه
برو اونجا پیدااش کن."

از اداره بسرعت بیرون آمدم بهر زحمتی بود خودم را
به استاد یوم رسوندم. بقدری شلوغ بود که اگر سوزن می‌انداختی
روی زمین نمی‌افتاد...

توی این شلوغی چطور میتونستم مدیر کل را پیداکنم؟
همینطور که از میان جمعیت می‌گذشتم پای مردم را لگد
میکردم و فحش می‌خوردم و هولم میدادند خودم را به کنار
تریبون خبرنگارها رسانیدم... مطمئن بودم که خبرنگارها او
را میشناسند. از جوانی که مشغول نوشتن بود پرسید:
"آقای مدیر کل کجاس؟"

با دست اشاره به اطاقک بالای سرش کرد یگراست از پله‌ها
بالا رفتم یک پاسبان جلو در ایستاده بود پرسید: "کجامیری
" با مدیر کل کار دارم..."

بقدری هولم داده بودند که تکه‌های کتم پاره شده و اگر
کمر بند نداشتم شلوارم می‌افتاد.
پاسبان کمی قد و بالای مرا نگاه کرد و جواب داد:

" چکار داری؟ "

اگر می‌گفتم نمره پرونده می‌خوام از همان بالا مرا می-
انداخت پائین قیافه‌ای جدی گرفتم و گفتم:

" مسئله مهمی است... محرمانه‌اس... باید به خودش
بگم... "

پاسبان باور کرد. در را باز کرد و رفت تو... اجازه
بگیره من دنبالش وارد اطاقک شدم. یکنفر پشت میز نشسته
و داشت با تلفن صحبت میکرد پاسبان احترام نظامی داد
و گفت:

" یه حرفهای محرمانه‌ای داره... "

من کمر بند را با دستم محکم گرفتم و سلام دادم. مدیر
کل پرسید:

" چی یه؟ "

داستان پرونده‌ام را تعریف کردم و گفتم حضرت آقا دو
ساله دارم دنباله این پرونده میدوم آقای مدیر که از عصبانیت
دیوانه شده بود به پاسبان دستور داد:

" بندازش بیرون "

پاسبان بازوی مرا گرفت می‌خواست از اطاق بیرون کنه
اما من حاضر نبودم باین آسانی فرصت را از دست بدم...

شروع به داد و فریاد کردم .

" این چه وضعی یه؟ این چه مملکتی یه؟ من بیچاره دو ساله تو اداره ها سرگردان هستم . شما مسابقه فوتبال تماشا می کنید . . . "

من داد میزدم و رئیس فحش میداد و پاسبان تقلا میکرد مرا از اطاق بیرون ببندازد . هر سه تا متوجه نبودیم که میکرفن باز است و سر و صدای ما از بلندگوهای بزرگ استاد ایوم توی سالن می رود و بگوش تماشاچیان می رسد .

در یک لحظه نظم سالن بهم خورد جمعیت مثل مور و ملخ بطرف اطاقک مدیر دویدند مسابقه فوتبال ناتمام ماند و مردم میز و صندلی ها را شکستند سوت بصدادرآمد و هنگامی شد که بیا و درستش کن . . .

زندانی ها هم یکصدا گفتند : " بیا و درستش کن . . . "

" زنده " ادامه داد .

— چند نفر پلیس وارد اطاقک مدیر شدند تا به دستور ایشان مرا به تیمارستان ببرند . من مقاومت می کردم ولی بیفایده بود پاسبان ها با ضربه باطوم درست و حسابی حالم را جا آوردند و تن نیمه جان مرا به تیمارستان رساندند .

توی تیمارستان کار خراب تر شد . . من برای نجات خودم

جریان "مردنم" را گفتم و دکترها به گمان اینکه واقعا "دیوانه هستم دستور دادند مرا در یک سلول کوچک انداختند بعله رفقا این یک نمونه واقعی از اجرای قانون و عدل در کشور ماست... هر کس حرف حساب بزند دیوانه است و باید او را به تیمارستان ببرند...

من بیچاره میخوامم بمدرسه برم میگفتند مردهای وقتی به خدمت سربازی احضار شدم گفتند زنده های مسئله مالیات و بدهی پدرم که پیش آمد زنده بودم اما برای گرفتن انحصار وراثت مرده ام شناسنامه که میخوام میگن مردهای حقم را میخوام بگیرم مرا به تیمارستان می اندازند...

صدای سوت مامور نیم وجبی بلند شد... درهای زنجیر آهنی زندان بگوش رسید و موقع خواب اعلام شد... زندانی ها زیر لحاف هایشان رفتند و دنباله داستان برای شب بعد ماند.

فصل هفتم

چرا بعضی‌ها دیوانه میشوند؟!

شبها که هوا تاریک میشد مامورین بزحمت زندانی‌ها را داخل سلول‌ها می‌کردند مخصوصاً "در روزهای که هوا خوب و آفتابی بود زندانی‌ها بخاطر هوا خوری سعی داشتند بیشتر در حیاط زندان بمانند اما زندانی‌های بند یک بمحض اینکه صدای سوت اول مامورین بلند میشد بطرف سلولشان میدویدند. با عجله وسایل شام را حاضر می‌کردند رختخواب‌ها را می‌انداختند و آماده میشدند تا بقیه داستان "زنده" را گوش کنند.

رفقای زندانی میخواستند بدانند "زنده" چطوری از تیمارستان بیرون آمده و چرا به زندان افتاده...؟

سفره را که جمع کردند یکی از زندانی‌ها سیگاری روشن کرد به دست "زنده داد و گفت:

"زودتر قصه را شروع کن."

زنده جواب داد:

" چشم شروع میکنم . . . "

تمام زندانی‌ها سکوت کردند " زنده " پکی به سیگار زد و گفت :

" توی تیمارستان هر کس داد و بیداد راه بیندازد و بخواهد حقش را بگیرد و ثابت کند عاقل است کلاهش پس معرک‌هاس و برای خفه کردن صدایش بلائی سراو می‌آورند که راستی راستی دیوانه میشود . با اینحال من نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم مرتب فحش میدادم و سر و صدا میکردم . "

ریش سفید زندان ضمن اینکه یک استکان چائی جلوی " زنده " میگذاشت گفت : " خوب میکردی لااقل دلت خنک میشد . "

" زنده " بصدای بلند بخنده افتاد :

" رد دلم که سهله . تنم هم خنک میشد . اگر آن آب سردهائی راکه روی سر من ریختند توی یک دریاچه میریختند یخ می‌بست . . . "

یکی از زندانی‌ها پرسید : " چرا آب یخ روی سرت می - ریختند ؟ . . . "

" چرا نداره . من داد و بیداد میکردم دکترها میخواستند خنک بشم و حرارتم کم بشه . . . آب یخ روی سرم می‌ریختند "

یکی دیگر از زندانی‌ها که ته اطاق لم داده بود داد کشید: "بابا نپرید تو حرفش بگذاریم به بینیم چی میگه".
زنده ادامه داد:

"از یکطرف آب یخ رو سرم می ریختند و از طرف دیگر با شلاق به جانم می افتادند منم مرتب فحش میدادم و بابا و ننه‌شان رامی جنباندم ...

یکروز مرا سر تا پا لخت کردند، لباس سفیدی به تنم پوشاندند و پیش دکتر تیمارستان بردند چشمم که به دکتر افتاد خوشحال شدم و توی دلم گفتم: "این یکی لابد حرف حساب سرش میشود."

سلام دادم و گفتم:

"آقای دکتر واله... به خدا من دیوانه نیستم."

دکتر لبخندی زد و جواب داد:

"کی گفته تو دیوانه‌ای؟ ..."

خانم خوشگل و سفیدپوشی که پهلوی دکتر ایستاده بود

با خنده شیرینی گفت:

"تو دنیا کدام دیوانه‌ای میگه من دیوانه‌ام؟"

دکتر نگاه تندی به پرستار کرد و با اخم گفت:

"شما دخالت نکنید. آمپول مخصوص حاضره؟"

" بعله آماده اس . "

پرستار آمپول را آورد . . . چشمتان روز بد نبیننه سوزنش
از جوالدوزی که مادرم لحاف کرسی بار با آن میدوخت خطرناک
تر و کلفت تر بود . "

یکدفعه تمام زندانی ها با هم گفتند :

" بیا و اینو درستش کن . . . "

بعد هم بصدای بلند خندیدند و " زنده " ادامه داد :
" وقتی چشمم به آمپول افتاد چیزی نمانده بود بیهوش
شوم از ترس فریاد کشیدم : " آقای دکتر به ارواح پدرم من
دیوانه نیستم . . . بمن میگن مرده ام . . . آخه آدم مرده که
دیوانه نمیشه ا . . . "

وقتی اینحرف را زدم دکتر صد در صد باورش شد که من
دیوانه خطرناکی هستم رویش را کرد به پرستار و گفت :
" آمپول را بگذار کنار . . . برو بگو دو سه تا از مامورها
بیان . کمر بندها را هم بیارن . . . "

خواستم از اطاق فرار کنم . . . با یک خیزپریدم جلوی
در پرستار چنان جیغ کشید که نزدیک بودم پرده گوشم پاره
بشه . . .

در اطاق باز شد و دوتا ماموردویدند تو ، بازوهای مرا

محکم گرفتند و نگهداشتند تقلا میکردم دستهامو آزاد کنم و فرار کنم که کار بدتر شد. پرستار غش کرد دکتر خودش یک آمپول بزرگتر از توی قفسه‌ها برداشت. سوزنش بقدری ضخیم و بزرگ بود که میشد با آن مرا به دیوار مبخکوب کنند.

اشهدم را گفتم و باتمام قوا سعی کردم خودم رانجات بدهم اما فایده نداشت مامورین مرا مثل گوسفند قربانی به زمین زدند. دکتر شلوارم را پائین کشید و سوزن را فرو کرد. من دیگه چیزی نفهمیدم جیغی کشیدم واز هوش رفتم.

چند روز بعد که بهوش آمدم پرستار تعریف کرد که در اینمدت هم‌هاش نام " اقدس " را صدامیزده‌ام ...

دیدم فعالیت فایده نداره و کسی حاضر نیست حرفهای مرا قبول کنه تسلیم شدم و تصمیم گرفتم با کار کردن در تیمارستان به دکترها ثابت کنم دیوانه نیستم.

بعداز مدتی دست و پایم را باز کردند. کار جاروکشی و نظافت اطاق‌ها به‌گردن من افتاد طوری باعلاقه همه جا را تمیزمیکردم که تیمارستان مثل هتل شده بود. دکترها هم با من دوستانه حرف میزدند چون میدیدند اگر من کار نکنم وضع خراب‌میشه. من هر روز برای آنها قصه می‌گفتم و سرگرمشان می‌کردم ... دکترها بهم پول میدادند و مواظبم بودند.

یکروز به رئیس تیمارستان گفتم :
 "آقای دکتر لاقل مرا استخدام کنین و بهم حقوق
 بدین . . ."

رئیس تیمارستان جواب داد :
 " اگر شناسنامه داشتی اینکار رامی کردم : "
 گفتم : " آقای دکتر منکه تا آخر عمرم نمیتونم مفت و
 مجانی برای شما کار کنم پس لاقل مرخصم کنید برم . "
 رئیس جواب داد : " کسی به تو نگفته اینجا بمان . . .
 برو پی کارت . "

خیال کردم جدی میگه بلندشدم راه افتادم . . . رئیس
 پرسید : " کجا ؟ " جواب دادم " شما گفتید برو . . . منم دارم
 میرم . . . "

دکترگفت " من اینطور نگفتم . . اگر شناسنامه داشتی میشد
 اما حالا باید فرار کنی . . . وقتی فرار کردی ما هم توی دفتر
 تیمارستان می نویسیم یک دیوانه خطرناک فرار کرد . . . آنوقت
 احتیاج به شناسنامه هم نیست فهمیدی . . . در اولین فرصت
 فرار کن برو . . . اما به کسی نگوئی من یادت دادم . . . "
 " نه خیر آقای دکتر من دیوانه نیستم که به کسی حرفی
 بزنم . . . "

از اتاق رئیس تیمارستان که خارج شدم پشت سرم صدا کرد: "از اینجا که فرار کردی اولین کارت این باشه که یک شناسنامه برای خودت تهیه کنی..."

گفتم: "آقای دکتر بهم شناسنامه نمیدن. چکار کنم؟"

جواب دادم "برو دادگاه عرض حال بده. دادگاه رسیدگی میکنه و بهت شناسنامه میده..."

تا آخر عمر محبت این دکتر را فراموش نمیکنم. یادم میاد یکروز که با رفقا ش گپ میزد برایشون قهوه بردم دکترها داشتند راجع به آدم‌های نورمال و اینکه چرا کسی دیوانه‌میشه صحبت میکردند حرف‌هایشان هنوز هم توی گوشم هست... رئیس تیمارستان می‌گفت:

"آدم‌های نورمان شبیه دیگی هستند که روی آتش گذاشته‌اند همانطور که آب دیگ وقتی به جوش می‌آید از دهانه دیگ بیرون میریزد و برای دیگ‌های سر بسته سوپاپ گذاشته‌اند که مقداری بخار از آن خارج بشود و دیگر نترکد. انسان‌ها هم همینطور هستند احتیاج دارند گاهی مقداری از غم و درد خود را بیرون بریزند. اگر این دریچه اطمینان نباشد قلبشان می‌ترکد بهمین جهت کارهای غیر طبیعی می‌کنند. بقول ما دیوانگی‌هایی می‌کنند که از یک آدم عاقل و سالم بعیده..."

در حالیکه تمام این کارها درست و طبیعی به... و هیچکس نباید باین اشخاص ایراد بگیره..."

همانشب از تیمارستان فرار کردم. با مقداری پول که دکترها بهم داده بودند خودم را به شهر رساندم فردا صبح یکراست رفتم پیش یکی از نامه نویس های جلوی پستخانه دردم را گفتم و خواستم عرضحالی برای دادگاه بنویسد نامه نویس چنان تقاضای آتشینی برای من نوشت که هر کس میخواند اشکش سرازیر میشد و هر آدمی که نامه مرا بدستش میگرفت دستش میسوخت... تقاضا را دادم به دادگاه. نمره ای بمن دادند و گفتند "برایت اخطار یه میفرستیم... به امید تشکیل جلسه ماندم. برای پیدا کردن کارتوی کوچه و بازار راه افتادم اما کو کار؟... شناسنامه دارها و تحصیل کرده ها بیکار بودند کسی به یک آدم مرده کار نمی دادا... پس اندازم هم داشت تمام میشد... حیران و سرگردان روزها را به شب می رساندم و نمی دانستم در این شهر بزرگ تکلیفم چیست.

خداوند رفتگان همه را بیا مرزد. پدرم یک دوست صمیمی داشت. رفتم پهلوش. وضع زندگیمو برایش تعریف کردم. دوست پدرم مقداری پول بمن قرض داد و قرار شد وقتی ارثیه ام را گرفتم بدهی او را بپردازم.

از دوست پدرم خداحافظی کردم و بطرف قهوه‌خانه‌ای که شبها آنجا می‌خوابیدم راه افتادم توی ایستگاه اتوبوس ازدحام عجیبی بود راننده‌های تاکسی‌ها و اتوبوس‌ها داد و بیداد می‌کردند: " یالله... میدان راه آهن... مجانی‌یه زودباشین... ۲۵ لیره هم پول میدیم. هم برای وطن خدمت می‌کنید هم ۲۵ لیره پول گیرتان میاد ا بابا مجانی‌یه... بخاطر وطن بیائین ا... "

تعجب کردم این چه کاری یه که مجانی آدم را میبرن، ۲۵ لیره هم بهش پول میدن ا خدا بیامرز پدرم همیشه می‌گفت پسر جان اگر چیزی مفت بهت دادن قبول نکن چون بیشتر از اونی که بهت میدن ازت استفاده میکنند. " هر چند حرف پدرم یادم افتاد ولی دیگ طمعم به جوش آمد شانهام را بالا انداختم و توی دلم گفتم:

" حرف پدرم مال سالهای قدیمه... ۲۵ لیره میدان مجانی هم میبرن... برم به بینم چه خبره ا "

سوار یک ماشین مجانی شدم و بطرف راه آهن رفتیم... توی راه از کسی که بغل دستم نشسته بود پرسیدم:

" پول کرایه ما را کی میده؟ "

یارو یک نگاهی به قیافهام کرد و جواب داد:

" لیدر حزب میپردازه... "

معنی حرفش را نفهمیدم و درست نبود بپرسم لیدر حزب
یعنی چی سرم را تکان دادن و گفتم :

" هر کس هست معلوم میشه آدم خوبی یه که ما رامجانی
میبره... "

توی ایستگاه راه آهن که رسیدیم همه جا از جمعیت مثل
دریای خروشان موج میزد بقدر یک سوزن انداختن جای خالی
پیدانمیشد. یکعده پیر و جوان پرچم بدست گرفته بودند
بچه ها سرود میخواندند. بزرگترها شعار میدادند و کف
میزدند. "زنده باد وطن." " پاینده باد حزب ما. " گوش
آدم از سر و صدا کر میشد.

تا آدمم به خودم بجنبم هولم دادند وسط جمعیت هر
چه تقلا کردم فایده نبخشید. دیدم چاره نیست خودم رادر
اختیار مردم گذاشتم و مثل پر گاهی که روی موج دریا افتاده
باشد با فشار جمعیت به اینطرف و آنطرف رانده میشدم. هر
چه بادا باد. هر کاری میکنند. بکنند از دیروز تا بحال چیزی
نخورده بودم. شکم از گرسنگی درد میکرد و پا هام از خستگی
میلرزید!

طوری بیحس بودم که وقتی پا هام از زمین بلند میشد

روی شانه‌ی مردم می افتادم . چیزی نمانده بود از خستگی و گرسنگی غش بکنم . از آقائی که پهلو دستم بود پرسیدم :
 " رفیق این راهی که داریم میریم به کجا ختم میشه؟ "
 یارو گمان کرد بحث سیاسی میکنم جواب داد .
 " منظورت اینه که هدف ما در فضای سیاسی مملکت چی یه؟
 جواب دادم :

" توبه ... استغفراله ... منظورم اینه که من از خستگی دارم می افتم ... "

طرف که انگار خیلی وقت بود نطق نکرده بود و دنبال شنونده می گشت بدون اینکه حرف مرا گوش بده گفت :
 " الحمد لله وضع مملکت ما خیلی خوبه ... راه درستی میره . همه میدونن کشور ما بسرعت داره پیش میره اول خدا بعد هم به همت رهبران حزب کشور ما بسوی ترقی و تعالی میره ... "

با عصبانیت حرفشو قطع کردم و گفتم :

" بابا چه کسی این چیزها را نمیدونه ؟ ! "

بچه های دوساله هم میدونن کشور ما بسرعت پیش میره .

منظورم اینه که این جاده به کجا منتهی میشه و ما داریم کجا میریم ؟ !

آقا هه یک نگا همشکوکى به سر تا پای من انداخت و جواب داد:

" مگه تو خبر نداری؟ ما داریم به استقبای رهبر حزب به ایستگاه راه آهن میریم . . . "

اگر می گفتم " خبر ندارم " ممکن بود بهم مظنون بشه و کاری دستم بده . . به سرعت جواب دادم:

" مگه میشه خبر نداشته باشم؟ . . . "

" پس چرا میپرسی؟ "

" راستش راه هارا بلد نیستم . . . آخه اولین دفعه اس که شرکت میکنم . . . خیلی شلوغه . "

گل از گل یارو باز شد و گفت:

" این جمعیت که چیزی نیس . . . ده برابر این شلوغی توی راه آهن هست . "

" کدخدای دهات ، بهر نفر ۲۵ لیره پول داده . . . "

اگر پول بیشتر میداد ازدحام ده برابر میشد . نوه و نتیجه دهاتی ها هم میآمدند .

صحبت کنان به میدان راه آهن رسیدیم . زورناچی ها دهل میزدند . یکعده وسط میدان میرقصیدند . طوری به هیجان آمده بودم که اگر شکم گرسنه نبود میرفتم وسط و

سنگ تمام می گذاشتم . خیلی دلم میخواست بدونم کسی که میآد اسمش چی یه . . . اما میترسیدم از کسی بپرسم . . . می- ترسیدم به اسم جاسوس دستگیرم بکنند . منم که مدرک و شناسنامه نداشتم .

در این موقع یکنفر رفت بالای سکوی ایستگاه و شروع به صحبت کرد :

"رفقا . . . توجه کنید ، امروز برای ما جشن بزرگی است رهبر حزب برای سرکشی به شعبه حزب شهر ما را به قدم خود مزین میفرمایند . ما باید کاری بکنیم که آبروی حزب ما و مملکت ما محفوظ بماند . هر کس باید وظیفه اش را کامل و بدون عیب انجام بدهد .

آنهایی که مامور انتظامات هستند وظیفه شان از دیگران مهمتر است . برای اینکه مامورین وظیفه خودشان را بهتر بدانند به داخل سالن ایستگاه بیایند تا سرپرست آنها کارشان را معین کند . . . "

ناطق خیلی حرف زد . من تا حالا حرف هائی باین خوبی نشنیده بودم صحبتش که تمام شد یکعده بطرف سالن ایستگاه حرکت کردند منم بدون اراده دنبال آنها راه افتادم دو نفر که پهلوی من راه میرفتند داشتند با هم صحبت می کردند

اولی گفت: " باید پولمان را اول بگیریم . . . چند روز پیش که برای استقبال یکی دیگه از رهبران حزب آمده بودیم پولمان را بالا کشیدند. و. "

دومی جواب داد: " نکنه ایندفعه هم کلک بزنن . . . ؟ " اولی گفت:

" نه بابا کدخدا بجان زنش قسم خورده پول همه رابده ولی احتیاط کنیم بهتره! "

رفتیم توی سالن ایستگاه راه آهن . . . در آنجا سی چهل تا قوچ و گاو و شتر را برای قربانی جلوی پای رهبر حزب آماده کرده بودند . . . سرپرست مامورین بالای یک میز رفت و شروع به صحبت کرد:

" رفقا ساکت باشید یک دقیقه به حرفهای من گوش بدید . برنامه استقبال امروز ما با همیشه خیلی فرق داره . . . باید تمام کارها مرتب باشد . . . هر کس وظیفه اش را انجام ندهد مسئول است . . . "

یکنفر از توی جمعیت داد کشید: " گوشت قربانی بما میدهید یا نه؟ "

" البته که میدیم . . . گوشت این قربانی ها مال شماس " یارو گفت:

" هفته پیش سرمان کلاه گذاشتید و به هیچکس گوشت قربانی ندادین . "

" راستش اون قربانی ها مریض بودند شهرداری مانع شد گوشت ها را تقسیم کنیم . "

یکی دیگه فریاد کشید . "

" آقا پولمان را کی میدین ؟ . . . "

سرپرست مامورها جواب داد :

" بعد از اینکه جشن تمام شد میدیم . . . "

" ما قبول نداریم . . . باید پولمان را اول بدین . "

او جواب داد :

" ما قبلا " چند بار امتحان کردیم . اگه پول ها را پیش

بدهیم . هیچکس تا آخر جشن نمیونه . . . "

یکی از توی جمعیت جواب داد :

" وقتی هم جشن تمام شد شما ها کلک میزنین . ما پول

پیش می گیریم . نمیخواهید بر می گردیم . "

یکعده هورا کشیدند . یکعده کف زدند و شعار دادند .

بالاخره قرار شد نصف پولها را اول بدن . نصفش را آخر

برنامه .

سرپرست گروه به چند نفر پول داد و به بقیه گفت :

" بعد از جشن میدم . . . "

بعد هم برنامه را شرح داد و گفت .

" رفقا زندگی هم‌هاش پول نیست . یک کمی هم بفکر وطن باشید و بخاطر شهدائی که در راه وطن جانشان را فدا کردند فعالیت کنید . برای پول نگران نباشید پولتان توی جیبتان است . در راه شرف و حفظ آبروی حزب پیکار کنید . چند دقیقه دیگه ترن وارد میشه و ما باید هر کدام وظیفه خود را خوب انجام بدهیم شماها که جوان‌های زبده اعضا حزب هستید به دو قسمت تقسیم می‌شوید . یک‌عده باید ماشین رهبر حزب را روی دست بلند کنید و یک‌عده هم باید همراهان رهبر حزب را روی دوش بلند کنید فهمیدین؟ "

همه داد کشیدند : " بعله فهمیدیم . "

آقای داود خان هر کدام از شماها را توی یک قسمت میفرسته مبادا جایتان را عوض کنید همه موظف هستید دستورات داود خان را مو به مو عمل کنید . . . "

بعد روشو کرد به داود خان و ادامه داد .

" رفیق خیلی دقت کن . . . لاغر و مردنی‌ها رو بفرست برن توی صف هورا بکشند و دست بزنند . آبرویمان را نریزی ها . . . "

باخودم گفتم: "برای اینکه خودم را نشون بدم و پول خوبی بگیرم باید برم تو قسمت اون‌هائی که ماشین رهبر را بلند می‌کنند... " و بدون سؤال و جواب رفتم داخل آنها در آنجا هم یک‌عده داشتند سر پول چانه می‌زدند و می‌گفتند: " به ما باید نفری پنجاه لییره بدین. "

داود خان که مشغول تقسیم کردن افراد بود وقتی چشمش بمن افتاد بازویم را گرفت و هول داد بیرون. " برو پی کارت فسقلی. تو مگه میتونی ماشین بلند کنی؟ "

گفتم: " بعله که میتونم. به‌لاغری من نیگاه‌نکنین اول خدا بعد غیرت خودم اتو موبیل که سه‌لت کامیون را هم به تنهائی بلند میکنم... هر کاری سخت تره بمن بدین... "

ولی آقای داود خان گوش بحرفم نداد و اشاره کرد برم تو صف " هورا کش‌ها... "

وقتی داود خان رفت ته صف من فوری دویدم توی قسمت آنها که قرار بود همراهان رهبر حزب را روی دوش بلند کنند باخودم گفتم " ماشین نمیتونم بلند کنم. خودشان را که میتونم... "

یک‌نفر دیگه آمد و وظیفه ما را شرح بده گفت:

" رفقا خوب گوش‌ها تونو باز کنید به بینید چی میگم.

یک‌کده آقا و خانم محترم و با شخصیت همراه رهبر حزب به شهر ماتشریف میارن شماها باید اونا را روی دوش خودتان بلند کنید... متوجه باشید که مبادا خانم‌ها را روی دوش سوار کنید چند وقت پیش که رهبر حزب مخالف آمده بود یکی از این احمق‌ها بدون توجه سرش را از عقب کرد توی پاچه خانم و او را برد بالای دوشش بیچاره خانم بقدری ترسید که از حال رفت اما یارو ولکن نبود و مثل خرسی که آدم شکار کرده باشه زن را "هپ..هپ" بالا و پائین می‌انداخت.

... بعضی از مردها هم راضی نیستند روی دوش کسی سوار بشن با اون‌ها هم کاری نداشته باشین... بزور کسی را روی دوشتان سوار نکنید خیال نکنید طرف گونی گندمه یکهو او را از زمین بلند نکنید و راه بیفتید. خیلی مودبانه اول از طرف اجازه بگیرید بعد شانه‌ها را خم کنید وقتی سوار شد راه بیفتید... هرگز کوتاه قدها آدم‌های بلند قد را روی دوش سوار نکنند و بلند قدها هم کوتاه قدها را سوار نکنند اینها اسباب مسخره و خنده میشه و آبرومان میره... فهمیدین؟"

همه یکصدا جواب دادند: "فهمیدیم قربان."

سکوت که برقرار شد سرپرست که مطلب تازه‌ای یادش

افتاده بود دوباره شروع به صحبت کرد:

" موضوع دیگری که خیلی مهمه و باید دقت کنیم اینه که بعضی ها ممکنه باد فتق داشته باشند مبادا سرتون بجای حساس بخوره و بندش پاره بشه. اینو مواظب باشین . . . دیگه عرض ندارم برید بیرون ایستگاه سر جای خودتان به ایستید "

رفتیم بیرون و در محلی که پرچم زده بودند ایستادیم طولی نکشید صدای سوت ترن بلند شد دهل و سورنا بصدا درآمد. ترن وارد ایستگاه شد و ایستاد بزرگان حزب پیاده شدند گاو و گوسفندهای قربانی را بزمین زدند.

رئیس گروه ما دستورداد. " پیش بطرف بزرگان . . . "

رفقا برای به دوش گرفتن همراهان رهبر حزب حمله کردند منکه هم قدم ریزه است و هم گرسنه و خسته بودم عقب ماندم . . . وقتی رسیدم دیدم هیچکس نمانده باخودم گفتم: " وای خدا تکلیف چی یه؟ "

اطرافم را نگاه کردم دیدم یک آدم درشت هیکل که لباس مرتبی پوشیده و پاپیون زده جلوی رستوران ایستاده دستش را به کمرش زده فهمیدم جزء بزرگان حزب است، فوری بطرف او دویدم. قداون آقا سه برابر من و کلفتی گردنش چهار برابر گردن من بود. شما را بخدا خیریت مرا نگاه کنید اصلا " فکر نکردم این بابا را چرا نبرده اند . . . آهسته رفتم عقب

سرش ایستادم . . . با احتیاط خم شدم و با گفتن " بسم الهه " سرم راتوی پاچهاش کردم و با یکضرب یارو را کشیدم روی دوشم . . . خدائی بود که چنین نیروئی پیدا کرده بودم والا نمیتوانستم نصف قد او را هم حمل کنم . . . به امید اینکه توی چشم رهبر حزب بروم و پول خوبی بمن بدهند و برایم شناسنامه بگیرند اگر وزنش دو برابر اینهم بود باز تحمل میکردم !

دو سه نفر بطرفم آمدند میخواستند او را از من بگیرند گفتم : " برید کنار . . . مزاحم نشین . . . "

پدران ما راست گفتن . " از دهن سگ همیشه استخوان گرفت " اگر بجای این سه نفر یک فوج سرباز هم میآمد نمی-توانستند او را از من بگیرند .

بدبختی این بود که مسافر من مثل آدم ها راحت نمی-نشست و مرتب دست و پا میزد و تقلا میکرد تا از کولم پائین بیاید و هی فریاد می کشید .

" پسر . . . ولم کن . . . مرا بگذار زمین . . . چرا اینکار را میکنی ؟ !

اما من گوشم بد هکار نبود تصمیم داشتم او را تا وسط میدان ببرم و کنار مجسمه آتاتورک که تمام روسا و بزرگان حزب

آنجا ایستاده بودند زمین بگذارم . . . بهمین جهت گفتم :
 " قربان بیخودی دست و پا نزنید و تقلا نکنید . . .
 تا شما را نبرم وسط میدان و پای مجسمه نگذارم دست بردار
 نیستم . . . " یارو با عصبانیت جواب داد :
 " بابا من جزء حزب نیستم من گارسون رستوران ایستگاه
 هستم . . . "

خیال کردم داره سر به سرم میگذاره و میخواد امتحانم
 بکنه . . . جواب دادم :

" استغفراله . . . این چه فرمایشی یه . . . ما دیگه اینقدر
 نفهم نیستیم که طرفمان را نشناسیم ما هم در عمران چیزهائی
 دیدیم . . . گارسن غلط میکنه مثل شما لباس بپوشه . . . "
 اما او باز هم داد زد :

" واله . . . بخدا . . . من گارسون کافه هستم . . . آبرو
 ریزی نکن . . . مرا بگذار زمین . . . "

وقتی شکار من دید با تهدید و خشونت کار پیش نمیره
 شروع به التماس کرد :

" برادر من کار دارم . . . ترا بچون عزیزانت ولم کن
 ما مهمانی داریم . . . اگر من نباشم کارها خراب میشه . مدیر
 رستوران مرا اخراج میکنه . ترا بخدا رحم کن . "

بازم گوش ندادم و تندتر بطرف میدان دویدم . . .
 مسافرما ایندفعه شروع به فحش دادن کرد :
 " پدر نامرد کله خر . . . ولم کن ، احمق ، بیشعور ،
 مرا بگذار زمین . . . "

کم کم داشت فحش‌ها را آبدارتر میکرد که به رگ غیرتم
 برخورد گفتم :

" ببین آقا نمیتونی مرا گول بزنی . . . من با حزب
 قرار داد دارم و حاضر نیستم ولت کنم . "

یارو که دید بهیچ نوعی نمیتونه از دست من نجات
 پیدا بکنه تسلیم شد و مثل آدم روی گردن من نشست ، شکمش
 بقدری بزرگ بود که از اطراف سر من آویزان شده بود کم کم
 داشتم خسته میشدم از گرسنگی و خستگی پاهام می‌لرزید
 اطرافم را نگاه کردم به بینم یک مسلمان پیدا میشه چند
 دقیقه او را بگیره تا من کمی خستگی در کنم . . . ولی تمام
 رفقا رفته بودند و کسی نبود با هزار زحمت از یک راه سر
 بالائی پیش میرفتم نفسم آشکارا به شماره افتاده بود و هن
 و هن می‌کردم .

بالاخره به میدان رسیدم دو سه قدم بیشتر به مجسمه
 آتاتورک نمانده بود نمیدانم کسی به من پشت پا زد یا پایم

جائی خورد یا قوایم تمام شده بود که مثل توپ خوردم زمین و مردی که روی کولم سوار بود در مقابل مجسمه آتاتورک به سجده رفت"

"زنده" سکوت کرد. یکی از زندانی‌ها پرسید.

— از پول چه خبر؟ پولتو گرفتی یا نه؟

— نه بابا چه پولی؟ یک چیزی هم بد هکار شدیم

بزرگان حزب شهرمان که گارسون رامیشناختند از این موضوع خیلی عصبانی شدند و بخيال اینکه من خرابکار هستم و— میخواستم آنها رامسخره کنم دست از یقه‌ام برنمی‌داشتند با هزار قسم و آیه و پس از یک ساعت خواهش و تمنی و خوردن چند تا سیلی واردنگی آزادم کردند. خسته و کوفته راه افتادم . . دلم از گرسنگی "قاروقور" صدا میکرد . . میخواستم کمی نان خالی پیدا کنم بخورم . . . جلوی نانوائی که رسیدم و دست توی جیبم کردم پول در بیاورم بند دلم پاره شد کیف پولم را هم دزدیده بودند یک نامرد پولی را که با آن زحمت و خجالت از دوست پدرم قرض گرفته بودم دزدیده بود بعدا " فهمیدم آنروز جیب اکثر رفقا را زده‌اند . توی اون شلوغی و ازدحام جیب‌برها به افتخار رهبر حزب به نانوائی رسیدند .

با داد و فریاد بطرف کلانتری دویدم و شکایت کردم که پولم را پیدا کنند... مامور کلانتری قبل از هر اقدامی اسمم را پرسید و از من شناسنامه خواست و بعد سوال کرد "تو کسی هستی؟ از کجا آمدی؟ کجا میری؟"

زندانی‌ها گفتند "حالا خرابیار و باقلا بار کن...". چند دقیقه از نیمه شب گذشته بود چشم زندانی از زور خستگی باز نمی‌شد... بمحض اینکه قصه‌گفتن "زنده" تمام شد و بقیه برای فردا شب ماند همه زیر لحاف‌ها رفتند و صدای خرو و پف آنها بلند شد.

مامور نیم وجبی زندان یا فریاد می‌کشید و یا سوت میزد.

"هی... ی... ی... پرسید تو اطاهاتون... ف... و... ر... ر... ر... زود باشین برین تو... ف... و... و... ر... ر..."

چون روز ملاقاتی بود زندانی‌ها نمیخواستند به آسانی رضایت بدهند و حرفهایش را تمام کنند... مامور نیم وجبی هم مرتب سوت می‌کشید.

در چنین روزهایی کسانی که ملاقاتی نداشتند غمشان چند برابر میشد... "زنده" وضعیتش از همه بدتر بود. او

گسی رانداشت که بملاقاتش بیاید . . . اصلاً "کسی خبرنداشت او کجا هست کنار دیوار نشسته و به یاد اقدس شعر میخواند و آرام آرام اشک میریخت .

وقتی ریش سفید بند با بغل پر از پاکت‌های میوه و سیگار وارد سلول شد و چشمش به "زننده" افتاد و دید دارد گریه‌میکند به‌شوخی یک نوک پا به او زد و گفت :

— بلند شو مسخره . . . مرد که گریه نمیکنه . . . زود پاشو اشک چشم‌ها تو پاک کن دیگران نبینند مسخره‌ات میکنن زود باش بچه‌ها دارند میان . . .

"زننده" با آستین‌کتش اشک چشم‌هاشو پاک کرد و زورکی لبخند زد . بچه‌ها وارد سلول شدند و پاکت‌ها را ریختند وسط . . . و ضمن خوردن شیرینی و میوه مشغول آماده کردن شام شدند . . .

بعد از خوردن شام زندانی‌ها که آنشب سنگول‌ترو سرحال تر از هر شب بودند اطراف زننده جمع شدند از او خواستند بقیه قصه را تعریف بکند .

زننده مثل بوکسورهائی که قبل از مسابقه مدتی خودشان را گرم می‌کنند و بالا می‌پرند و روی زانو می‌نشینند مدتی حرفهای متفرقه زد . . . یکی دو تا "جوک" خوشمزه گفت و

اشتیاق رفقا برای شنیدن بقیه داستان به اوج رسید شروع به تعریف بقیه ماجرا کرد.

"بعله رفقا موضوع استقبال از رهبر حزب که یادتان هست. پولی که بمن ندادند حیب برها هم کیف پولم را زدند و من غافل و احمق رفتم کلانتری شکایت کردم پلیس بجای اینکه به شکایت من برسد و دزد پولها را پیدا کند یقهام را گرفت که کی هستی... از کجا آمدی و شناسنامهات کو... با هزار زحمت و صد هزار غلط کردم و نفهمیدم از شکایت خودم صرفنظر کردم تا از کلانتری آزادم کردند.

یکراست رفتم پیش دوست پدرم و بهش گفتم پولها و اخطار دادگاه را دزدها از جیبم زدند... دوست پدرم مرا دلداری داد و گفت: "ناراحت نشو بابات مرده من زندهام یک وکیلی برات میگیرم و بهر قیمتی شده انحصار وراثت تو را درست میکنم."

با دوست پدرم رفتیم پیش به وکیل. جریان را برای وکیل تعریف کردیم وقتی وکیل حرفهای ما را شنید گفت: "حق با شماست در عرض یکماه رای دادگاه را میدم دستت" مقداری پول نقداً از دوست پدرم گرفت و پرونده را تشکیل داد اما از روز دادگاه خبری نبود تا چه برسد به رای

دادگاه... هر وقت میرفتم دفترش می‌گفت:

" یکماه دیگه مراجعه کن. " شش ماه گذشت تا اولین

جلسه ما تشکیل شد... روز دادگاه اقدس و پدرش هم آمده

بودند. از دیدن اقدس توی دادگاه نیروی زیادی پیدا کردم.

اقدس آمد پهلوی من نشست و آهسته گفت:

" عزیزم ایشاء الله امروز کارت درست میشه. میراث

رابهت میدن. "

مدتها بود من از گرفتن میراث پدرم چشم پوشیده بودم

تنها آرزویم این بود یک شناسنامه بهم بدهند تا بتونم با

اقدس ازدواج کنم... پول پیدا میشد. گرفتن شناسنامه

اشکال داشت. "

جلسه دادگاه رسمیت پیدا کرد... وکیل من شروع به

حرف زدن کرد... پشت سر هم ماده وقانون تحویل میداد.

کار داشت به نفع من پیش میرفت و چیزی نمانده بود دادگاه

رای بدهد که من زنده هستم و پسر پدرم میباشم و میراث او

بمن میرسد که یکنفر از جا بلند شد خودش را وکیل دولت

معرفی کرد و با گفته‌های وکیل من شروع به مخالفت کرد الهی

ذلیل بشی مرد... این حرفها چی یه میزنی؟ آدم که اینقدر

حسود و بد ذات نمیشه... چرا بیخودی مخالفت میکنی...

بتوچی میرسه؟ ولی طرف سفت و سخت در مقابل دادگاه ایستاده و میخواست حرفش را ثابت کند می گفت ،

" این زمین و ثروت مرحوم رشید جزء خزانة دولت و بیت المال مسلمانان است و آن مرحوم چنین فرزندی نداشته است و ادعای شاکی مردود میباشد . "

باز هم زندانی ها یکصدا گفتند " خرابیار و باقلی بار کن . . . "

زنده طوری به هیجان آمده بود که میخواست ضمن تعریف داستان صحنه ها را هم عملاً " مجسم کند از جایش بلند شد به وسط سلول رفت تا مثل هنرپیشه هائی که صحنه های دادگاه را نشان میدهند او هم نقش هر یک از اعضا دادگاه را بازی کند .

یک قوطی کبریت از زندانی ها گرفت . چوب کبریت های داخل قوطی را بیرون ریخت بعد یک " کش " روی قوطی کشید میخواست صدای تق . . . تق . . . ماشین تحریر را با این قوطی کبریت در بیاورد . . .

رفتار و حرکات " زنده " در تجسم صحنه دادگاه بقدری شیرین و دلچسب بود و با کمک قوطی کبریت کشدار طوری صدای ماشین تحریر که اقراریر را ثبت میکرد تقلید مینمود که

زندانی‌ها از خنده داشتند روده بر میشدند . . . همان‌طور که توی زندان رسم است برای تشویق " زنده " به اوفحش‌های رکیک مبدادند .

" مادر فلان دل من درد گرفت . . . "

" بی همه چیز مثل هنرپیشه‌ها میمونه . . . "

" پدر سگ چقدر شیرینه ! . . . "

" زنده " میرفت طرف راست اطاق و ادای وکیل دولت را در می‌آورد . . . میرفت طرف چپ اطاق مثل وکیل خودش صحبت میکرد دوباره بجای وکیل دولت و به گفته‌های وکیل خودش اعتراض میکرد "

" ریاست محترم دادگاه جناب آقای دادستان . . . شاکی

ادعا میکند که پسر مرحوم رشید و تنها وارث اومیباشد . در حالیکه ایشان قبل از هر چیز باید ثابت کند " زنده " است . طبق مدارک غیر قابل انکار شاکی دوبار تاکنون شهید شده وقتی کسی اصلاً " توی دنیا نیست ادعای ارث کردن او خیلی مضحکه . . . خودش اسمش را گذاشته " زنده " پسر مرحوم رشید اینک دلیلی و مدرک برای دادگاه نیست . فرداً ممکنه چند نفر دیگر هم پیدا بشوند و همین ادعا را بکنند . بنابراین طبق ماده قانون ادعای نامبرده را مردود دانسته و اضافه مینماید

طبق اسناد دولتی و دفاتر اداره آمار فرزندان مرحوم رشید شهید شده است و هنگام مرگ پسر نداشته. از این رو تمام اموال منقول و غیر منقول آن مرحوم به نفع خزانه دولت ضبط می‌گردد.

وقتی نطق او بجای وکیل دولت تمام شد یک‌عده از زندانی‌ها چنان غش و ریسه می‌رفتند که بعضی‌ها روی زمین افتاده و دل درد گرفته بودند. "زنده" بجایش نشست و بعد از اینکه نفسی تازه کرد ادامه داد:

"از حرفهای جناب وکیل دولت رشته امیدم قطع شد... با این ترتیب ارثی که بمن میدادند سهله‌بعید هم نبود پرونده‌های بنام کلاهبرداری برایم بسازند و دست و بالم را بند کنند... از سگ‌پشیمان‌تر شدم که چرا شکایت کرده‌ام ولی کاری بود گذشته و سبویی بود شکسته. زیر چشمی به اقدس که در کنارم نشسته بود نگاه کردم... اقدس هم داشت مرا نگاه میکرد. با اینکه چشم‌های قشنگش پر از اشک بود ولی نگاهمان که بهم افتاد لبخند زد... الهی من تصدق خنده‌هایش بشوم... در مقابل یک لبخند او میراث که سهل است حاضر بودم جانم را فدا کنم. اصولاً "من اگر پول و زمین و میراث می‌خواستم بخاطر اقدس بود. برای این بود که بتوانم خانه و زندگی

راحتی برای او بسازم من و اقدس بانگاہ و اشارہ داشتیم راز و نیاز می کردیم کہ صدای رئیس دادگاہ را شنیدم رئیس خطاب بہ وکیل من گفت:

" اگر دفاعی دارید بیان کنید . . . "

وکیل من در مقابل وکیل دولت چہ دفاعی میتوانست بکند . . . باختگی از جا بلند شد سرفه‌ای کرد و جواب داد:

" قربان در مورد موجودیت موکل من وجود خود شاکی بہترین دلیل اثبات زندہ بودن و نیات ایشان است . . بطوری کہ ملاحظہ میفرمائید موکل من نہ تنها شہید نشدہ بلکہ صحیح و سالم در دادگاہ نشسته است . در اوراق و دفاتر دولتی ہر توع اشتباہ و خطا اتفاق می افتد بخصوص کہ ادعا کردہ اند موکل من دوبار شہید شدہ . . . "

وکیل من وقتی بہ اینجا رسید طوری جدی و محکم حرف میزد کہ آدم دلش میخواست لب و دہان او را ببوسد ، حرف زدن از این بہتر نمیشد . . . دلایل او ہم کہ منطقی و محکمہ پسند بود و با اثبات اینکہ من زندہ هستم و پسر پدرم هستم دادگاہ بہ نفع من رای میداد . . . اما مگر وکیل دولت رضایت میداد؟ . . . هنوز حرفہای وکیل من تمام نشدہ از جا پرید و گفت:

" وجود یکنفر در دادگاه نمیتواند ثابت کند که یک مرده زنده شده است عمل وکیل محترم و شاکی این پرونده جرم و کلاهبرداری است. اینها برای تصرف مال غیر فرد دیگری را بجای پسر مرحوم رشید به دادگاه آورده اند. " و وکیل من اعتراض کرد و جواب داد:

" موکل بنده را که جنابعالی مرده قلمداد می کنید و تنها وارث مرحوم رشید است تمام بدهی های پدرش را پرداخته کلیه مالیات ها و بدهکاری های آن مرحوم را تسویه کرده. چطور میتوانیم چنین آدمی را مرده حساب کنیم؟ تا بحال شما کجا دیده اید یکنفر غریبه بیاید و بدهی های کسی را بپردازد؟ "

توی دلم گفتم: " زنده باد وکیل خودم " اگر توی دادگاه نبود دهان او را می بوسیدم... وقتی میراث مرا بدهند پاداش خوبی به وکیلم خواهم داد. اگر ندهم نامردم.

با این ترتیب معلوم بود که ما برنده خواهیم شد فقط کافی بود وکیل دولت قانع بشود و حرفش را پس بگیرد. اما لعنتی ولکن نبود و میخواست ثابت کند من مرده ام، دو تا وکیل بجان هم افتاده بودند. این می گفت: " همیشه " اون جواب میداد " همیشه " بحث بالا گرفت وکیل من مشت روی

میز می‌کوبید من "ثابت میکنم" وکیل دولت فریاد می‌کشید:
"نمیتونی ثابت کنی".

خدا پدر رئیس دادگاه را بیامرزه که جلوی دعوای وکلا را گرفت والا ممکن بود کار به کتک کاری بکشد و بخاطر میراث من خون و خون ریزی راه بیفتد... رئیس دادگاه دستور داد وکلا بجای خودشان نشستند و گفت:

"بنظر من پرونده ناقص است... گواهی اداره آمار در مورد مرگ شاکی... نظریه اداره نظام وظیفه در مورد انجام خدمت سربازی شاکی... باید به دادگاه ارائه شود بهمین جهت جلسه را برای دو ماه دیگر تجدید می‌کنم..."

جلسه دادگاه تعطیل شد وقتی قضاات از سالن خارج شدند وکیل من بطرف وکیل دولت رفت... دو تا وکیل که تا چند دقیقه پیش برای یکدیگر شاخ و شانه می‌کشیدند و مثل خروس جنگی بروی هم حمله می‌کردند یکدفعه دست به‌گردن یکدیگر انداختند و مثل دو تا برادر که سالهاست همدیگر را ندیده‌اند شروع به دیده بوسی کردند.

با دیدن این صحنه آه از نهادم خارج شد فهمیدم تمام این صحنه‌سازی‌ها و بازی‌ها برای گرفتن پول من بیچاره بوده و دفاع و طرفداری از من در بین نبوده... حساب کار

دستم آمد و فهمیدم از این نمد هم کلاهی برای من درست
نمیشه... از دادگاه که خارج شدیم دوست پدرم با قیافه
گرفته‌ای گفت:

— پسرم بیخود وقت خودت را تلف نکن، این دادگاه
هم برای توکاری نمیکنه از من میشنی زودتر برو استانبول
اگر خودت را به آقای برجسته برسانی کارت درست میشه.
پرسیدم: "آقای برجسته کی یه؟"

"پسر جان آقای برجسته پسر حقی پاره دوزه خودمانه.
پدرت حق بزرگی به گردن او داره... تو پادت نمپاد این آقای
برجسته که امروز توی استانبول همه کاره‌اس روی سفره پدر تو
بزرگ شده. اگر بتونی خودت را به او برسانی حتماً دستتو
می‌گیره و هر چی خواهی برات درست میکنه."

پدر اقدس هم حرف دوست پدرم را تصدیق کرد. خودم
هم قیافه پسر حقی پاره دوز یادم آمد. پسر شیطان و بد
اخلاقی بود تمام اهل آبادی از دست او می‌نالیدند.

من حرفی نداشتم برم استانبول فقط نظر اقدس مهم
بود... بهمین جهت دوسه روز مهلت خواستم تا به بهانه
اینکه فکر کنم. اقدس را به بینم و نظر او را بپرسم.

فردا بعد از ظهر به اقدس پیغام دادم بیاد توی باغ

پدرش... منم با هزار ترس و لرز و با احتیاط زیاد از کوچه و پس کوچه ها خودم رابه باغ رساندم . به محض اینکه یکدیگر را دیدیم هر دو مثل ابر بهار شروع به گریه کردیم وقتی خوب عقده های دلمان خالی شد دست اقدس را که مثل بید می - لرزید توی دست هام گرفتم و گفتم :

" اقدس قول میدی منتظرم بمانی ؟"

همانطور که حق و هق گریه می کرد سرش را روی سینه ام گذاشت و جواب داد :

" قسم میخورم... اگر گیسم مثل پنبه سفید بشه بهیچ کس جز تو شوهر نکنم . برو خیالت راحت باشه . کارت را درست کن و زودتر برگرد... چشم من همیشه در انتظار تست..."

خیلی سعی کردم لااقل دوسه تا بوسه بهم قرض بده ولی بی انصاف زیر بار نرفت و گفت :

" عشق ما را حرام نکن... بگذار عقد بشیم بعد..."

صبر کردیم تا هوا تاریک شد . اونوقت خدا حافظی جانشوزی کردیم و با اشک و آه بطرف خانه هایمان رفتیم .

همانشب به خانه دووست پدرم رفتم و گفتم :

" حاضرم فرادبه استانبول برم " و خواهش کردم آدرس

آقای برجسته را بهم بدهد .

دوست پدرم گفت :

" آدرس او را ندارم ولی میدانم توی حزب است و

همه او را می شناسند . "

پرسیدم :

" محل حزب کجاس؟ "

" نمیدانم . . . حزب کجاس . . . آدرس قهوه خانهای

راکه پاتوق همشهری هاست بهت میدم برو همشهری هارو پیدا

کن اونجا حتما " میدونن . . .

آدرس قهوه خانه را گرفتم و فردا صبح در میان اشک و

گریه بدرقه کنندگان بطرف استانبول راه افتادم . . .

فصل نهم

کارت توصیه‌ای که از طلا گرانتر بود

قصه گفتن برای "زنده" چند خاصیت داشت یکی اینکه مورد احترام و علاقه زندانی‌ها قرار گرفته و خرج و مخارج او را تامین میکردند و نمیگذاشتند به او بد بگذرد... مهمتر اینکه با گفتن قصه دردها و غم‌هایش تخفیف پیدا میکرد. مثل این بود که بار سنگینی از دوش او برداشته میشد و با دوستان تقسیم می‌گردید... حتی اگر کسی پیدا نمیشد به حرف‌هایش گوش بدهد باز هم "زنده" میبایست قصه‌اش را برای دیوارها... درخت‌ها بگوید والا از غصه میترکید... بهمین جهت شب‌ها به محض اینکه هوا تاریک میشد و زندانی‌ها داخل سلول‌ها میشدند "زنده" با شوق و ذوق زیادی خود را آماده قصه گفتن میکرد.

"رفقا مثلی است معروف" سیراز گرسنه خبر ندارد و سوارها ز پیاده... "تا کسی گرفتار نشده باشد نمیتواند بفهمد

من چه زجرها و بدبختی‌هایی کشیده‌ام... زندگی یک سگ
ولگرد از من بهتر گذشته است..."

یکی از زندانی‌های با سابقه که روی تشکش دراز کشیده
بود حرف "زنده" را قطع کرد:

— پسر جان شرح بدبختی‌ها را ولكن... همهی ما این
دوره‌ها را دیدیم بقیه داستان را بگو به بینیم چه "...
خوردی! ...

— چشم... شرح میدهم... خواستم مقدمه چینی
کنم... عذر می‌خواهم... بعله رفقا... به استانبول رفتم
در این شهر بزرگ جایی را بلد نبودم... آدرس یکی از
همشهری‌ها را داشتم... "چطور میتونستم او را پیدا کنم؟
... غریب و تنها اینطرف و آنطرف میرفتم... از هر کس
سؤال میکردم بجای اینکه جوابم را بدهد یا می‌خندید و یا
شانه‌هایش را بالا می‌انداخت..."

بالاخره بعد از یکروز راه پیمائی و سماجت و پرسش از
این و آن قهوه‌خانه‌ای را که پاطوق همشهری‌ها بود پیدا
کردم... و به آنجا رفتم... بعد از چاق سلامتی و پرس و
جواز فامیل‌ها به اصل مطلب رسیدیم همشهری ازم پرسید:
"چطور شد به استانبول آمدی؟..."

تمام مآوقع را برایش شرح دادم . . . آقای برجسته بقدری در استانبول معروف بود که همه‌ی مردم حتی همشهری من که آدم بیکارهای بودا و را خوب می‌شناخت . البته نمی‌دانست آقای برجسته همشهری خود ما و پسر حقی پاره دوز است . . . منم بخاطر سفارش دوست پدرم حرفی در اینباره نزد . هر چقدر همشهری اصرار کرد دلیل آشنائی مرا با آقای برجسته بفهمد چیزی بروز ندادم . . .

نمیدانم بخاطر آشنائی من با آقای برجسته بود که همشهری فکر کرد ممکن است برای او هم منافی داشته باشد یا بعلت اینکه توی غربت همشهری‌ها بیشتر با هم صمیمی میشوند بود که همشهری خیلی با من گرم گرفت . مرا به مسافر خانهای که خودش آنجا زندگی میکرد برد صد رحمت به کاروانسراها و قهوه‌خانه‌های توی دهات . . . مسافرخانه بقدری کثیف بود که حال من بهم خورد . . . ولی چاره نداشتم . . . میبایست هر طور شده تحمل کنم . . .

فردا صبح به دفتر او توی حزب (. . .) رفتم گفتند " در جلسه کارگران است " یگراست رفتم توی جلسه . . . داشت برای کارگرها سخنرانی میکرد . . . طوری با حرارت حرف میزد که تعریف کردنش مشکل است . . . کارگرها دو سه هزار نفر

بودند صدا از کسی در نمیآید، اما معلوم بود هیچکس هم از حرفهای او چیزی نمیفهمد... .

مدتی حاج و واج ایستادم و به حرکات و حرفهای پسر حقی پاره دوزخیره شدم... . خدا رحمت کند پدرش را همیشه توی سر او میزد و می گفت: پسر تو آدم نمیشی؟... "حق هم داشت این پسر با قد نیم وجبی بقدری شیطان و آتشپاره بود که تمام اهل آبادی از دست او به ستوه آمده بودند حتی مادرش بخاطر کارهای زشت او از خانه فرار کرد و طلاق گرفته سر به نیست رفت! و پدرش از دست شیطنتها و مزاحمت های او دق مرگ شد... .

توی فامیل هم هیچکس حاضر نبود او را نگهدارد... . همه می گفتند: سگ های کوچه تربیت میشوند ولی این بچه آدم نمیشود... " ولی حالا من با چشم هایم می دیدم که پسر حقی پاره دوز آدم شده آنهم چه آدم بزرگی... گرسنگی و تشنگی را فراموش کرده چهارچشمی نگاه میکردم وقتی سخنرانی او تمام شد صدای کف زدن و هورا کشیدن کارگرها گوش آدم را پاره میکرد... بعضی ها بقدری هیجان زده شده بودند که کلاههایشان را به هوا پرت میکردند!... .

عده زیادی به وسط سالن ریخته و اطراف آقای برجسته

جمع شدند منم بهر زحمتی بود راهی پیدا کردم و جلو رفتم . . . بمحض اینکه آقای برجسته چشمش بمن افتاد دست به‌گردنم انداخت و مرا بوسید . . . توی دلم گفتم . دوست پدرم چقدر آدم بی‌انصاف و دروغگوئی بود که عقب آقای برجسته غیبت میکرد! . . . "

بعد هم مرا به جمعیت نشان داد و گفت: " بفرمائید اینهم یکی از هموطنان دردمند ماست من همیشه در اجرای - اوامر هموطنان آماده هستم . "

از خجالت داشتم آب میشدم . . . من قابل اینهمه محبت و تمجید نبودم . . . آقای برجسته با این مقام و منزلت آماده اجرای اوامر من بود! . . . با شرمندگی گفتم: " قربان این چه فرمایشی است . . . من چاکر شما هستم . تمام فامیل ما کوچک شما هستند . "

بقدری سر و صدا بود که یک کلمه از این حرفها به‌گوش او نمیرسید . توی دلم گفتم: " چگونه در مقابل اینهمه محبت که بمن میکند کمی پول از او بخواهم . . . " اما خیلی زود فهمیدم که اینکار درست نیست و از ابراز مطلب خودداری کردم . . . و گفتم:

" کجامیتونم شما را ملاقات کنم؟ . . . "

جواب داد :

" من در همه جا آماده اجرای اوامر هستم . . . "

سؤال کردم :

" چه وقت خدمت برسم ؟ . . . "

" هر وقت دلتان میخواهد من در خدمت هستم . . . "

واقعا " از ادب و انسانیت آقای برجسته شرمنده شدم

درست است که پدرم حق بزرگی به گردن او داشت و سالها

جورش را کشیده و مخارج او را پرداخته بود ولی ادب آقای

برجسته بیشتر از اینها ارزش داشت در روزگاری که برادر،

برادرش را نمیشناخت و جود آدمهائی مثل او کیمیا بود . . .

گفتم :

" بعد از ظهر میایم دفتر . . . "

با خوشروئی جواب داد : " من همه وقت و در همه جا

آماده اجرای اوامر هستم . . . "

رفقا بعد از ظهر که سهل است . . . فردا و پس فردا و

هفته بعد هم نتوانستم او را پیدا کنم .

ترا بخدا گنجی و احمقی مرا تماشا کنید . من نفهمیده بودم

که معنی هر وقت یعنی هیچوقت و هر زمان یعنی هرگز است ،

این حرفها بقول معروف وعده سرخرمن میباشد !

و سیاستمدارها بخاطر اینکه مزاحم‌ها را از سر خود وا کنند همیشه این جمله‌ها را می‌گویند .

بعد از مدتها سرگردانی و برو بیا دربان اطاق آقای برجسته که دلش بحال من سوخته بود این مطلب را بهم گفت چون فهمیدم آدم خوبی است به دست و پایش افتادم و گفتم :
— وضع من با بقیه فرق دارد . آقا مرا خوب میشناسد
تو فقط اجازه بده بروم توی اطاق او را به بینم بقیه اش درست
میشود .

دربان پرسید : " آقا ترا از کجا میشناسد؟ . . . " .
جریان را مختصر برایش گفتم و اضافه کردم اون روز هم
که توی جلسه مرا دید . بوسید و بمردم معرفی کرد .
دربان بدجنس خنده مسخره آمیزی کرد و جواب داد :
" آقا روزی صد نفر را می‌بوسد ! . . . اینکه نشد دلیل
آشنائی . . . تمام سیاستمدارها اینجور هستند . مگه تو اهل
این مملکت نیستی؟ ! . . . "

بنظر رسید این حرف‌ها را روی بدجنسی می‌زند و میخواهد
مراد دست به سر کند و نگذارد پیش آقای برجسته بروم . . . با
خواهش و تمنی گفتم :

— بابا مرا اذیت نکن . . . من دوست دوران کودکی آقا

هستم . . . بگذار برم تو اطاق ولی دربان گوشش به این حرفها
 بدهکار نبود و می گفت: " اگر آقا میخواست شما را به بیند
 برایت وقت ملاقات تعیین میکرد . . . "

سر و صدا و بحث و گفت و گوی ما که بالا گرفته بود
 به گوش سایر مستخدمین و دربانها رسید . . . عدهای اطراف
 ما جمع شدند . یکعده می خندیدند . . . یکعده مسخره میکردند
 هر کسی چیزی می گفت ولی من باورم نمیشد مردی که روی
 سفره پدرم بزرگ شده و سالها با هم همبازی بوده ایم مرا گول
 زده باشد و باین جهت حاضر نبودم از ملاقات آقای برجسته
 صرف نظر کنم و به دنبال کارم بروم . . . اصرار هم بیش از آن
 فایده نداشت . . . ناچار از جلوی در اطاق کنار رفتم . . .
 کمی در راهرو قدم زدم . . . میبایست بهر قیمتی شده خودم
 را داخل اطاق بیندازم . . . نقشه ام این بود منتظر بمانم
 بمحض اینکه دربان برای آوردن چائی یا کار دیگری می رود وارد
 اطاق آقای برجسته بشوم . . . بقدری از رفتار دربان لجم
 گرفته بود که تصمیم داشتم اولین خواهشم از آقای برجسته
 این باشد که او را عوض کند .

توی این فکرها بودم که یکنفر از توی اطاق بغلی دربان
 را صدا زد . . . دربان بطرف اطاق پهلویی رفت و من مثل

باد پریدم . در را باز کردم و وارد شدم
خیال میکردم آنجا اطاق بزرگی است در حالیکه اطاق
کوچکی بود و هیچکس توی اطاق دیده نمیشد صدای خنده
و صحبت از اطاق عقبی بگوشم رسید بطرف آنجا رفتم
لای در باز بود خم شدم و دزدیده نگاهی به داخل اطاق
عقبی انداختم از تماشای منظره‌ای که به چشم خورد
فهمیدم چرا دربان اجازه نمیداد داخل اطاق بروم دختر خوشگلی
پشت میز تحریر نشسته و ظاهر " پسر حقی پاره دوز مطالبی را
می‌گفت و دختری ماشین میکرد اما نه باین سادگی‌ها . . . آقا
دستش را به‌گردن دختره انداخته و ضمن گفتن مطالب باموها
و گردن او بازی میکرد و دختره باناز و ادا سرش را به
اینطرف و آنطرف حرکت میداد

مدتی صحنه را تماشا کردم و چون دیدم وقت دارد
میگذرد و ممکن است دربان بیاید و کار خراب شود برای توجه
آنها " سرفه " کوتاهی کردم آقای برجسته یکم‌ای خورد
سرش را بطرف من برگرداند میخواست حرفی بزند ولی
من مهلت ندادم دویدم بطرف او و همانطور که آن روز او مرا
در جلسه بغل کرده و بوسیده بود امروز من تلافی کردم .
دستهایم را اطراف گردنش حلقه کردم و او را که میخواست

عقب بکشد محکم توی بغلم کشیدم و پشت سر هم بوسیدم .
 آقای برجسته پس از مدتی تلاش خودش را از توی بغلم بیرون
 کشید کمی عقب رفت وبا صدای سرد و خشنی پرسید :

" چه میخواهی ؟ کی هستی ؟ ! ... "

مثل یخی که توی آفتاب بگذارند وا رفتم . حالا من چه
 میتونستم به اوبگم ... آیا باید تعظیم کنم و به پاهایش
 بیفتم ؟ یا خودم را معرفی کنم و پتهاش را روی آب بریزم ؟
 دلم را به دریا زدم و گفتم " هر چه بادا باد ... بهتره جلوی
 او در بیایم هر چی میشه ... بشه ... " منم با خشونت
 جواب دادم .

— این چه جور حرف زدنی یه ... حالا دیگه ما را نمی—
 شناسی ؟ من " زنده " هستم ... پسر آقای رشید ... باز هم
 نشناختین ؟ .

در این موقع دربان سراسیمه وارد اطاق شد و آقای
 برجسته به او اشاره کرد مرا از اطاق بیرون کند ... دربان
 بطرف من آمد و بازوی مرا گرفت و با تحکم گفت : " برو بیرون "
 من که دیدم کار دارد خراب می شود با دست محکم توی
 سینه دربان زدم و گفتم :

— پسر حقی پاره دوز خیلی خودت هگم کردی ! خجالت

هم خوب چیزی یه . . . تو سالها سر سفره پدر من بودی . . .
 آقای برجسته بقدری از حرفهای من عصبانی شده بود
 که رگ گردنش به کلفتی یک انگشت شده و صورتش مثل آتش
 سرخ شده بود : داد کشید : " اسم من برجسته است . حقی
 پاره دوز را هم نمی شناسم . خانم سکرتر که متوجه موضوع
 شده بود گفت :

— قربان جناب عالی جلسه دارید . . . بفرمائید تو جلسه
 بنده با ایشان صحبت میکنم . . .

ولی حالا من دیگه ولكن نبودم بلندتر از او داد
 کشیدم :

— تو از اول پدر و مادرت را نمیشناختی . . . اما نمیتونی
 بلاهائی را که من به سرت آوردم منکر بشی .

آقای برجسته از شنیدن این کلمات یکدفعه عوض شد
 حرف مرا قطع کرد و به سکرترش گفت :

— برید بیرون . ما را تنها بگذارید .

سکرتر و دربان از اطاق بیرون رفتند و در را محکم
 بستند . آقای برجسته مثل یک دوست صمیمی جلو آمد مرا بغل
 کرد بوسید . روی صندلی کنار خودش نشاند . سیگاری برایم
 روشن کرد و گفت :

– خیلی عذر میخواهم اول نشناختم . . .

جواب دادم :

– یعنی چه . . . هفته پیش بعد از چند سال دوری مرا

شناختی . بغل کردی بوسیدی . . . چطور حالا شناختی ؟

– بابا اون یک برنامه کلی است . . ما با همه اینجور

رفتار می کنیم .

تازه فهمیدم که دربان حق داشت . . عمل آن روز آقای

برجسته هم بخاطر جلب توجه کارگراها بوده خوشمزه این بود

وقتی که سکرتر و دربان را از اطاق بیرون کرد لهجاش هم

عوض شد . با لهجه ولایتی حرف میزد . . . پرسید :

– خب پسر چکار می کنی ؟ به چه کاری مشغولی ؟ .

– هیچی . . . کاری ندارم . . . بیکارم . . . برای همین

هم آمدم پیش تو که یک کاری برام پیدا کنی .

پرسید :

– دیپلم داری ؟

– نه . . . دیپلم کجا بوده . . . من مدرسه نتونستم برم

خنده معنی داری کرد و جواب داد :

– بهتر . . . در این صورت کار بهتری میتونی پیدا کنی . .

خیلی تعجب کردم ! . . . یعنی چه ؟! کسی که

دیپلم نداره کار بهتری میتونه پیداکنه؟ ا دلم میخواست
دلیلش را بپرسم ولی اومهلت نداد. اسم چند اداره و شرکت
را برد و پرسید:

— ریاست کدامیک رامیخواهی؟

بنظرم رسید که باز هم میخواد با این حرفهای گنده گولم
بزند و از سر واکند بهمین جهت گفتم:

— آقای برجسته اذیتم نکن. این پستها به درد من
نمیخوره! ...

خیلی خونسرد و خودمانی پرسید؟

— میخواهی استاندار یا سفیر بشی؟ ...

داشتم عصبانی میشدم ... جواب دادم؟

— آقا جان مسخره ام نکن ... منکه گفتم سواد درست و

حسابی ندارم چرا اذیتم می کنی؟

آقای برجسته با خوشروئی گفت:

— واله اذیت نمیکنم ... تو اگر بخواهی رفتگر محل

یا پاسبان بشی باید مدرک تحصیلی داشته باشی ... اما

پستهای وکالت و استانداری و شهرداری و سفارت مدرک لازم

نداره!

— عزیزمن ... اینا شوخی یه ... یک کار کوچکی برای

من پیدا کن یکلقمه نان در بیارم و همیشه دعا گو باشم .
 - در اینصورت خیلی مشکله ! برای پیدا کردن کارهای
 کوچک باید در کنکور و مسابقه ها شرکت بکنی . . . همین چند
 روز پیش داد سرا میخواست چند نفر منشی استخدام بکنه در
 حدود چهار صد نفر داوطلب در مسابقه شرکت کرده بودند
 و من باز حمت توانستم پسر یکی از آشناها را وارد کنم . . .
 بی حوصله گفتم :

- بابا برای من یک دربانی ، نامه بری و اینجور کارها
 پیدا بشه کافی یه .

- بسیار خب ، یک کارت برات می نویسم . . .

- خیلی متشکرم . . . خدا عمرت بده .

کارتی را که نوشته بود بدستم داد . . . از جا بلند
 شدم خدا حافظی کردم و رفتم . . بیرون اطاق کارت را خواندم
 نوشته بود :

" حامل کارت آقای " زنده " را خدمت فرستادم

خواهشمند است کار مناسبی به او بدهید " .

برجسته

یکراست پیش همشهری رفتم و کارت را به او نشان دادم

چشم های همشهری از دیدن کارت گرد شد ! انگار این کارت

ارزش یک خزانه جواهرات را داشت پرسید :

— حالا میخواهی چکار کنی ؟

چون من در زمان کودکی یکبار با پدرم به موزه رفته بودم و خاطره تماشای مجسمه‌ها و اشیاء قیمتی موزه در ذهنم بود فوری جواب دادم : " دلم میخواهد بروم و برای درباری موزه استخدام بشوم .

همشهری با خنده مسخره آمیزی کرد و گفت :

— دیوانه‌اگر این کارت را روی آهن بگذاری نرم می‌شود

تو میخواهی فقط دربارن بشی ؟

— پس چکار کنم ؟

— وقتی چنین کارتی داری مدیر کل هم بشوی باز کم

است بنظر من بهتره این کارت را بفروشیم و با پول آن یک

کار و کاسبی خوبی راه بیندازیم

فهمیدم میخواهد کلاه سرم بگذارد زیر بار نرفتم . . .

بخصوص که در این مدت فهمیده بودم همشهری هم کار معلوم

و مشخصی ندارد زنش را از آبادی به استانبول آورده‌او

در خانه شخص ثروتمندی کلفتی میکند و هر چه پول می‌گیرد

به شوهرش میدهد .

بهمین جهت از او بدم آمده و میدانستم آدم قابل

اعتمادی نیست . . .

بالاخره پسران پسران موزه معروف استانبول را پیدا کردم . . . سراغ رئیس را گرفتم گفتند " کمسیون دارد فردا بیائید . . . " . . . فردا مراجعه کردم جواب دادند: " امروز هم کنفرانس دارند و روز دیگر بیائید . . . " " دوروز دیگر رفتم گفتند . . . " " مرخصی رفته . . . هفته آینده مراجعه کنید . . . " بالاخره سرگردان و بی پول مدت دو ماه کارم این بود که مرتب به رئیس موزه سر بزخم و جواب سر بالا بشنوم . . . و چون همشهری ارزش کارت توصیه آقای برجسته را میدانست مرتب می گفت این کارت توصیه از طلا هم گرانتراست " چون مطمئن بود که من کار پیدا میکنم . و حساب او را با نزولش می پردازم هر روز سه چهار لیره پول توجیبی بمن میداد ، حساب مسافرخانه ام را هم می پرداخت اما تا کی میشد از مردم پول دستی گرفت و خرج کرد . . .

خلاصه " رئیس از مرخصی که بگشت مریض شد ! منتظر شدم تا خوب بشود یکروز صبح همشهری گفت: " هوا داره خراب میشه هر طور شده برو رئیس موزه را ببین " از حرفهای او چیزی نفهمیدم . . . نمیدانستم خراب شدن هوا یعنی چه و چه ارتباطی با کار من دارد همشهری توضیح داد: بزودی ممکن

است آقای برجسته از کار کنار بشود . . . و حزب مخالف روی کار بیاید . . . اگر اینطور بشود کارت تو دیناری ارزش ندارد و با اردنگی از اداره‌ها بیرونت می‌کنند بطوری که روزنامه‌ها نوشته‌اند آقای برجسته بمسافرت خارج رفته . . . " همان لحظه یگراست پیش رئیس رئیس دفتر موزه رفته و گفتم : — رئیس را نه بینم از اینجا نمیروم . . . " وقتی رئیس دفتر سماجت مرا دید پرسید : " چکار داری؟ "

جواب دادم . کارت می‌برای او آورده‌ام . . . "

رئیس دفتر دلش به حال من سوخت گفت : " کارت را بده به بینم . . . "

دست‌کردم جیب بغلم دیدم کارت توصیه نیست . . . جیب‌های دیگرم را دست‌زددم . از کارت خبری نبود . . . کلافه و عرق کرده داشتم جیب‌هایم را می‌گشتم و غر می‌زدم : " نمیدونم لامصب را کجا گذاشتم ! " .

رئیس دفتر پرسید :

" نکنه از جیب‌ت زدن؟ . . . "

" خدا نکنه . . . به درد کسی نمیخورد . . . "

توی کیف . . . لای دفترچه . . . آستر کلاه و هر جارا که فکر می‌کردم گشتم یکدفعه توی پاره‌گی لباسم کارت را پیدا

کردم . . . بازحمت کارت را از میان آستر کتم بیرون آوردم
و به دست رئیس دفتر دادم . . . یارو عینکش را به چشمش
گذاشت چند بار عینک را جا بجا کرد و جلو و عقب برد و پرسید:
روی این کارت چی نوشتند؟"

"یعنی چه چی نوشتند؟! . . . نوشته کار مناسبی به حامل
بدهید . . ."

"نه . . . با با جان . . . از بسکه کارت را دستمالی کردی
نوشته‌هایش پاک شده . . . نگاه کن کلمه " حامل کارت " پاک
شده باقی مانده آقای زنده را خدمت فرستادم . . . "بقیه‌اش
هم پاک شده . . . به او بدهید . . ."

من خیلی عرق می‌کردم معلوم میشه در اثر عرق کردن
تنم بعضی از نوشته‌ها پاک شده ! رئیس دفتر کارت را جلوی
دماغش برد و صدای مخصوصی از دهانش خارج کرد " پف . . .
" حیف از این کارت که باینصورت درآمده . . ."

پرسیدم: " حالا تکلیف چی یه؟ . . ."

رئیس دفتر که آدم خوبی بود جواب داد:

— متأسفانه رئیس امروز نیس . . . برو دو روز دیگه بیا

حتما " میفرستمت تو . . . و کارت درست میشه . . ."

خوشحال و خندان به قهوه خانهای که پاتوق همشهری

بود رفتم و جریان را تعریف کردم مشتریان قهوه‌خانه که از موضوع خبر داشتند مدتی خندیدند و تفریح کردند بعد هم چند نفری اصرار کردند کارت را به آنها نشان بدهم . . . من میل نداشتم این طلسم قیمتی را کسی به بیند ولی خیلی اصرار کردند و مجبور شدم کارت را دوباره از جیبم بیرون آوردم و همانطور که توی دستم گرفته بودم بالای سرم بردم و به آنها نشان دادم یکی از مشتری‌ها از عقب سرم دستش را جلو آورد و خواست کارت را "قاپ" بزند و من که متوجه شده بودم دستم را کشیدم و گفتم: "ترا بخدا نکن" اما چه فایده کارت دو قسمت شد. قسمت بزرگش توی دست من و قسمت کوچکترش توی دست اون ماند از ناراحتی به گریه افتادم . . هر چه فحش رکیک یادم افتاد به یارو دادم. مشتری‌های قهوه‌خانه مرا دلداری میدادند. یکی از مشتری‌ها گفت:

"هر چه بگوئی حق‌داری . . . من در چسباندن پول‌های کهنه و پاره استادم . . . کارتت را بده فوری تیکه‌ها را می‌چسبانم که از اولش بهتر بشود . . ."

تیکه‌های کارت را گرفت پشت یکی از میزهای قهوه‌خانه نشست . . . تیکه‌ها را با دقت کنار هم گذاشت و روی آنها چسبزد بعد دست راستش رامشت کرد و محکم روی آن کوبید

برای اینکه بهتر به چسب دستش را بلند کرد که مشت دوم را بگوید " وای خداجان " چه دیدم ! قسمتی از کارت به مشت او چسبیده و چند کلمه دیگر از نوشته‌های کارت پاک شده بود ! ...

این دفعه بزحمت این جمله خوانده میشد " آقا را فرستادم به او بدهید ! ...

پارو خودش بیشتر از من ناراحت شد و گفت تو عجب شانس داری ... من صد هزار اسکناس چسبانده ام یکی خراب نشده شانس تو بود که اینطور شد ! ... چاره‌ای جز سکوت نداشتم و اگر خدا میخواست با همین کارت هم کارم درست میشد . دو روز دیگر پیش رئیس دفتر رفتم از بد شانس من حالا او به مرخصی رفته بود ... تصمیم گرفتم بهر قیمتی شده همانروز رئیس را به بینم و کارم را یکسره کنم ...

آنقدر جلو در اطاق رئیس ایستادم که وقت اداری تمام شد ... رئیس از اطاق بیرون آمد که بخانهاش برود یکدفعه بطرفش پریدم .

رئیس که از هیچ جا خبر نداشت خیلی ترسید و فریاد کشید " کمک ... بگیریدش . خرابکار است " ، مستخدمین و کارکنان موزه بطرف ما دویدند و بازوهای مرا گرفتند ... من داد

میزدم: "ولسم کنید با جناب رئیس‌کار دارم... " و رئیس داد میزد "بگیریدش خراب کار است!" بالاخره یکی از آنها پرسید:

— با رئیس چکار داری؟

من کارت را بالای سرم بردم و گفتم:

— از آقای برجسته کارت آورده‌ام.

تا اسم آقای برجسته را بردم یکدفعه همه کنار کشیدند. درست مثل یک فیلم سینمایی که وقتی آپارات خراب می‌شود و فیلم می‌ایستد. آنها هم همگی بیحرکت و ساکت ایستادند خیال کردم همه را برق‌گرفته... مدتی هاج و واج آنها را نگاه کردم و منم ساکت بودم... بالاخره آقای رئیس بطرف من آمد سکوت را شکست و پرسید:

— گفتید از آقای برجسته کارت آوردی؟

— بعله قربان.

رئیس رو کرد به کارمندان و گفت:

— شماها برید سر کارتتان.

بعد دستی به پشت من کشید و با صدای ملایمی گفت:

— پسرجان... کسی که از آقای برجسته کارت می‌آورد...

یکراست میآید پیش من .

جواب دادم :

— قربان مدتی بهمراجه میکنم جواب سر بالا میدهند .

— استغفراله... حتما " نگفتهای کارت از کی آوردی؟

و الا امکان نداشت .

آقای رئیس همانطور که دست محبتش روی شانهام بود مرا

بهاتاقش برد . صندلی کنار میزش را بمن نشان داد : " بنشین

پسر جان... " بعد پرسید : " چائی میخورید یا قهوه . " یا

یک نوشیدنی سرد بیاره؟... "

— خیلی متشکرم... چیزی میل ندارم... "

برای پیدا کردن کارت آقای برجسته جیب هایم را گشتم

ولی باز هم از کارت خبری نبود دوباره غیبش زده بود طوری

دستپاچه شدم و فعالیت میکردم که رئیس دلش بحال من

سوخت .

پسرم دستپاچه نشو... آرام و خونسرد باش . یکنگاهی

هم به جیب عقب شلوارت بکن .

گفتم :

— قربان مگر میشه کارت آقای برجسته را توی جیب عقب

شلوار بگذارم ؟ !

— پس آهسته و آرام بگرد از یکجا درمیآد...
 آقای رئیس حق داشت دلش بحال من بسوزد... بقدری
 دستپاچه بودم که کارت توی دستم بود و دنبال آن جیب‌هایم
 را می‌گشتم...
 کارت را به آقای رئیس دادم. عینکش را به چشم زدو
 کارت را خواند و خنده معنی داری کرد.
 منم خندیدم. رئیس گفت: "یعنی چی؟... نوشته
 آقا را فرستادم به او بدهید!"
 حتماً "منظورشان این بوده که موزه را به شما نشان بدهم.
 بسیار خوب... کدام قسمت را میل دارید تماشا کنید؟
 به تندی جواب دادم:
 — قربان من آمدم کاری در موزه بمن بدهید...
 — واله توی این کارت چنین چیزی نوشته نشده... اگر
 نوشته بودند روی چشم می‌گذاشتم.
 به قهوه‌خانه برگشتم... بقدری ناراحت بودم که اگر
 چاقو بهم میزدند خونم در نمی‌آمد... همشهری آنجا بود
 قبل از اینکه حرفی بزنم گفت:
 — زنده "مشتلوق" مرا بده از آبادی برات نامه آمده...
 دلم یکهوریخت درد بیکاری و گرسنگی را فراموش کردم

فهمیدم که اقدس نامه نوشته ... بغیر از او کسی را ندارم
که برام نامه بنویسد ...

این چهارمین نامه‌ای بود که اقدس برای من میفرستاد
مرتب خواهش و التماس میکرد او را به استانبول پیش خودم
بیاورم و من جواب میدادم کمی صبر کن کارم درست بشه و
با این بهانه او را سرگرم می‌کردم .

وقتی نامه‌ها باز کردم و خواندم مثل این بود که گلوله‌های
توی مغزم زده باشند . گیج و منگ شدم ...

اقدس نوشته بود : " دیگه طاقت ندارم از تو دور باشم
اگر میتوانی زودتر مرا پیش خودت ببر وگرنه مجبورم خودم
را بکشم ... پدر و مادرم اصرار دارند مرا به یکنفر آدم
ثروتمند شوهر بدهند . مرا خیلی در فشار گذاشته‌اند نمیدانم
چه کنم ... "

زنده ساکت شد ... اشک توی چشم‌هایش حلقه زده بود .
زندانی‌ها یکصدا گفتند : " بیا و اینو درست کن ... "
زنده نتوانست دنباله داستان را تعریف کند و خواهش
کرد بقیه را برای فردا شب بگذارند . زندانی‌ها با دلخوری
موافقت کردند .

فصل دهم

کاسب حبیب خداس!

آن شب زنده سرمایه سختی خورد فردا صبح که به بهداری زندان مراجعه کرد دکتر زندان گفت: "باید چند روزی استراحت کنی...". "زنده هم قبول کرده و توی درمانگاه زندان خوابید و با اینکه بزرگترین آرزوی زندانی‌ها این بود برای یک شب هم که شده از سلول زندان بیرون بروند و توی بهداری بگذرانند اما "زنده" از این وضع زیاد راضی نبود... از یک طرف بوی لحاف و تشک‌های بهداری ناراحتش میکرد از طرف دیگر دواهایی که خورده بود حالش را بهم زده بود... و مهمتر از همه علاقه‌ای که برای گفتن قصه و شرح دادن رنج‌ها و زحماتی که کشیده بود داشت موجب شد که از استراحت در بهداری زندان چشم‌پوشد و به سلول زندان پیش رفت و برگردد... هر قدر قصه می‌گفت غم و درد خودش سبکتر میشد... درست موقعی که هم سلولی‌ها شامشان را خورده و پکر

و دمق روی رختخواب‌ها دراز کشیده بودند "زنده" وارد بند شد...

ریش سفید زندان بیشتر از سایرین خوشحال و ذوق زده شد داد کشید:

— بچه‌ها مژده بدین "زنده" داره می‌آد...

یکی از بچه‌ها گفت: ممکنه کلک زده و مریض نبوده...
تمام زندانی‌ها از جا جستند. زندانی پیری که بالای اطاق نشسته بود گفت:

— رفقا هوا داره یواش یواش سرد میشه... پسره لحاف هم که نداره... البته سرما می‌خوره... شماها که اینقدر قصه گفتنش را دوست دارین لاقل وضعش را جور بکنین.
"زنده" جلوی در اطاق رسید... رنگ و رویش پریده بود... یکی از بچه‌ها با قهقهه گفت:

— پسر نکنه پشه لگدت زده، چه خبره؟...

— بد نبینی داشم... یک کمی سرما خوردم...

یکی از زندانی‌ها که صدای کلفتی داشت گفت:

— تو که زنده نیستی سرما بخوری... آدم مرده هم که

مریض نمیشه...

زنده آمد توی سلول کنار دیوار نشست. یک آه طولانی

کشید و جواب داد:

— داشم . . . درسته که زنده نیستم و زندگی نمیکنم ولی
 هر جا منافع دولت در کار باشه زنده به حساب میآم . . .
 ریش سفید زندان گفت:
 — بابا جان اگه حال قصه گفتن داری وقت را تلف نکن.
 زنده دستش را به علامت قبول روی چشم هایش کشیده
 و پرسید:

— کجا مانده بودیم؟

دوسه نفر با هم جواب دادند:

— تو قهوه خانها مدی و کاغذ اقدس را بهت دادند . . .
 — آهان . . . درسته . . . بعله بعد از اینکه جریان موزه
 را برای همشهری تعریف کردم کاغذ اقدس را بهم دادند و
 خواندم و کسل شدم همشهری گفت:
 — راستی که تو آدم احمقی هستی . . . تو هم مثل من
 اقدس را بیار استانبول توی خانه‌ی یکی از ثروتمندان کسار
 بکنه . . . هم هفته‌ای دوسه روز همدیگر را می‌بینید هم توی
 آبادی نمیمونه که اذیتش بکنن.

از حرفهای همشهری خونم به جوش آمد میخواستم بگم:
 " مرتیکه خر من مثل تو پیشرف نیستم . با پول زخم

زندگی کنم و صبح تا عصر توی قهوه خانه قمار بزنم! " ولی
 بهرزحمتی بود جلوی زبانم را گرفتم... هر چه باشد مخارج
 مرا میپرداخت و کلی به او بدهکار بودم. اگر حرفی میزد
 میرنجید و مجبور بودم شبها توی کوچه بخوابم... همشهری
 که از قیافه‌ام ناراحتی مرا حدس زده بود گفت:

" مجبور نیستی از دختره کمک پولی بگیری... اون برای
 خودش کار بکنه... پولهاشو جمع بکنه تو هم کار می‌کنی برای
 خودت... وقتی خواستید عروسی کنید پول خرید یک خانه
 جمع شده است..."

دیدم حق با اوست... اگر دست روی دست بگذاریم
 ممکنه اقدس از دستم بره... وقتی من طمع می‌کنم به پول اونداشته
 باشم کار کردنش چه ضرری داره؟ از همشهری پرسیدم:

— بر فرض اقدس آمد به استانبول کو کار؟!

خندید و جواب داد:

— ثروتمندها برای استخدام چنین دختری سرو دست

میشکنن! تو بنویس زودتر بیاد پیدا کردن کار با من.

گفتم: ولی من نمیگذارم توی خانه‌هایی که مرد جوان

هست کار بکنه...

همشهری جواب داد:

— بابا من یک خانه‌ای پیدا میکنم که صاحبش زن باشه
و اصلاً "مرد نداشته باشند". همانشب نامه‌ای به اقدس نوشتم
که زود حرکت کن و بیا استانبول...

دختره که خیال کرده بود من کار خوبی پیدا کرده‌ام
تلگرافی جواب داد "فلان روز آنجا هستم... با ترن می‌آیم..."
فردا صبح همشهری مرا به یک "پارک" برد... یک گوشه
پارک مخصوص همین کار بود... عده‌ای زن و مرد جوان و
پیر حتی دختر بچه و پسر بچه روی نیمکت‌ها نشسته بودند.
ومردی که صاحب این آژانس کار یابی بود و بجای تهیه موسسه
و مغازه محل کارش را در توی پارک قرار داده و مفت و مجانی
روزی ۳ الی ۴ هزار لیره کاسبی میکرد بعد از اینکه مشخصات
اقدس را شنید و دانست چه کارهایی بلد است گفت:

— یک خانم ثروتمند و مسن مطابق سلیقه و میل شما
دارم... از شاهزاده‌های قدیم ترکیه است اسمش احسان
خانم است تک و تنها توی یک قصر زندگی میکند و احتیاج به
چنین پرستاری دارد... هم پول خوبی میدهد... هم
کارش راحت است. و هم نظر شما تامین است و مردی توی
آن قصر نیست دخترها و پسرهای احسان خانم همه ازدواج
کرده‌اند و رفته‌اند پیر زن خودش تنهای تنهاس... دختره

اگر عاقل باشد و "چم" پیر زن را دست بگیرد در ناز و نعمت غرق می شود خوب می خورد . . . خوب کیف میکند . . . و بعید نیست یکروز وارث او هم بشود ". از این موضوع خیلی خوشحال شدم . . . درباره حقوق و حق صاحب و سایر شرایط هم کنار آمدیم صاحب آژانس آدرس احسان خانم را به ما داد که بمحض رسیدن اقدس به استانبول او را پیش احسان خانم ببرم . . . شبی که قرار بود فردایش اقدس به استانبول بیاید تا صبح خواب به چشمانم نیامد فردایش هم با اینکه میدانستم ترن نزدیکی های غروب به استانبول برسد با اینحال از صبح زود به ایستگاه راه آهن رفتم . . . هر چه ساعت ورود قطار نزدیکتر میشد طپش قلب من و هیجان درونیم بیشتر میشد . بالاخره ساعت ورود ترن رسید اما از قطار خبری نشد از بلندگوی ایستگاه اعلام گردید . "قطار یک ساعت تاخیر دارد" یک ساعت که گذشت دوباره اعلام شد " نیم ساعت دیگر قطار تاخیر دارد ! " یکی از مستقبلیین که مثل من با بیصبری منتظر مسافرش بود شروع به اعتراض کرد پس از اینکه پدر و مادر روسای سازمان راه آهن را به فحش کشید گفت :

" فلان . . . فلان . . . شده ها . . . تا بحال کی دیده قطارهای شما سر ساعت به مقصد برسد . شما که نمیتونید کار

باین سادگی را انجام بدین‌چرا اینقدر تبلیغ می‌کنید؟! . . . "

دو سه نفر دیگر به طرفداری و انتقاد از راه آهن سر و صدا راه انداختند و چیزی نمانده بود کارشان به‌کتک کاری و زد و خورد بکشد که خوشبختانه وردو قطار به‌بحث آنها خاتمه داد . . .

مستقبلین بطرف قطار دویدند . . . من هم مثل دیوانه‌ها خودم را به پنجره‌ها رسانیدم می‌خواستم هر چه زودتر اقدس را به بینم . . .

در این موقع دستی به‌شانام خورد و صدای ظریف اقدس را شنیدم که اسم مرا صدا می‌کرد:

"زنده . . . مرد زندگی من . . ." مستقبلین با مسافرین رو بوسی می‌کردند ولی ما خجالت می‌کشیدیم یکدیگر را بغل کنیم . . . مدتی ساکت و بی‌حرکت روبروی هم ایستادیم و به یکدیگر خیره شدیم . این نگاه ما از هزار تا بوسه لذتبخش تر بود . . .

دو تا چمدان تخته‌ای و بقچه اقدس را از دستش قاپیدم توی این چمدان‌ها جهیزیمای که اقدس در مدت چند سال برای خودش تهیه کرده بود وجود داشت گفتم:

— اقدس جان خوش آمدی . خیلی دلم برات تنگ شده

بود... یک جایی برای تو در نظر گرفتم که مثل بهشت است... در آنجا کارت خوردن و خوابیدن است! یک کار بی‌زحمت با حقوق خوب... خیالت راحت باشه... یک خانم پیر به اسم احسان خانم قصرش در دار-دائل معروفه تو خانم قصر خواهی شد.
 اقدس پرسید:

"پس تو چی... کاری برای خودت پیدا کردی یا نه؟"
 - هنوز کاری پیدا نکردم...

- کارت "برجسته" چی شد؟ به درد نخورد؟
 - داستانش مفصله... کارتش خراب شد خودش هم از قدرت افتاد... پکراست بطرف قصر احسان خانم رفتیم قصر را بلد بودم ولی احسان خانم را ندیده بودم به خانمی که در را باز کرد گفتم: "به خانم بگوئید مستخدمهای که خواسته بود آمده". به اقدس هم گفتم: "من مرتب بهت سر میزنم..." از چشمان سیاه و درشت اقدس دو قطره اشک بروی گونه‌های سرخ او غلطید... برای اینکه گریه او را نه بینم صورتش را بطرف دیگر برگرداند...

حال منم چندان تعریفی نداشت... اگر بیشتر از این معطل میشدم تحمل از دست می‌رفت و اقدس اشکهایم

را می دید و آبرویم میرفت! . . .

پیاده بطرف مسافرخانه برگشتم . . . و چون دیر وقت به مسافرخانه رسیدم رویم نشد در بزنم و مستخدم را بیدار کنم آنشب توی کوچه خوابیدم و تا صبح به یاد اقدس خواب های پلائی دیدم . . .

فردا صبح مصمم تر از همیشه برای پیدا کردن کار به تکاپو افتادم . . . هر جا که می شنیدم کارگر میخواهند دوان دوان خودم را به آنجا میرسانیدم . . . هر کس روزنامه می خواند کنارش می نشستم و بهر طریقی بود صفحه کاریابی را دید میزدم اما بیفایده بود هر کجا میرفتم قبل از هر سؤال و جوابی از من شناسنامه میخواستند . . .

آمدن اقدس هم به استانبول مشکل تازه ای برایم شده بود . . . قبلاً فکر می کردم اگر اقدس به استانبول بیاید نزدیکمن است و خیالم راحت می شود ولی حالا خیالم ناراحت تر شده بود دلم برای دیدن او بی تاب می کرد و حواسم سرجایش نبود و چون قصر احسان خانم در قسمت اعیان نشین شهر بود و با قهوه خانه پاطوق من خیلی فاصله داشت برای دیدن اقدس میبایست پول کرایه زیادی بپردازم و چنین پولی نداشتم . . .

کردم . . . بازحمت کارت را از میان آستر کتم بیرون آوردم و به دست رئیس دفتر دادم . . . یارو عینکش را به چشمش گذاشت چند بار عینک را جا بجا کرد و جلو و عقب برد و پرسید: روی این کارت چی نوشتند؟"

"یعنی چه چی نوشتند؟! . . . نوشته کار مناسبی به حامل بدهید . . ."

"نه . . . بابا جان . . . از بسکه کارت را دستمالی کردی نوشته‌هایش پاک شده . . . نگاه کن کلمه " حامل کارت " پاک شده باقی مانده آقای زنده را خدمت فرستادم . . . " بقیه‌اش هم پاک شده . . . به او بدهید . . ."

من خیلی عرق می‌کردم معلوم میشه در اثر عرق کردن تنم بعضی از نوشته‌ها پاک شده! رئیس دفتر کارت را جلوی دماغش برد و صدای مخصوصی از دهانش خارج کرد " پف! . . . " حیف از این کارت که باینصورت درآمده . . ."

پرسیدم: " حالا تکلیف چی یه؟ . . ."

رئیس دفتر که آدم خوبی بود جواب داد:

— متأسفانه رئیس امروز نیس . . . برو دو روز دیگه بیا

حتما " میفرستمت تو . . . و کارت درست میشه . . ."

خوشحال و خندان به قهوه خانه‌ای که پاتوق همشهری

بود رفتم و جریان را تعریف کردم مشتریان قهوه خانه که از موضوع خبر داشتند مدتی خندیدند و تفریح کردند بعد هم چند نفری اصرار کردند کارت را به آنها نشان بدهم . . . من میل نداشتم این طلسم قیمتی را کسی به بیند ولی خیلی اصرار کردند و مجبور شدم کارت را دوباره از جیبم بیرون آوردم و همانطور که توی دستم گرفته بودم بالای سرم بردم و به آنها نشان دادم یکی از مشتریها از عقب سرم دستش را جلو آورد و خواست کارت را " قاپ " بزند و من که متوجه شده بودم دستم را کشیدم و گفتم: " ترا بخدا نکن " اما چه فایده کارت دو قسمت شد . قسمت بزرگش توی دست من و قسمت کوچکترش توی دست اون ماند از ناراحتی به گریه افتادم . . هر چه فحش رکیک یادم افتاد به یارو دادم . مشتری های قهوه خانه مرا دلداری میدادند . یکی از مشتریها گفت :

" هر چه بگوئی حق داری . . . من در چسباندن پولهای کهنه و پاره استادم . . . کارتت را بده فوری تیکهها را می - چسبانم که از اولش بهتر بشود . . . "

تیکههای کارت را گرفت پشت یکی از میزهای قهوه خانه نشست . . . تیکهها را با دقت کنار هم گذاشت و روی آنها چسبزد بعد دست راستش رامشت کرد و محکم روی آن کوبید

برای اینکه بهتر به چسب دستش را بلند کرد که مشت دوم را بگوید " وای خداجان " چه دیدم! قسمتی از کارت به مشت او چسبیده و چند کلمه دیگر از نوشته‌های کارت پاک شده بود! ...

این دفعه بزحمت این جمله خوانده میشد "آقا را فرستادم به او بدهید! ...

پارو خودش بیشتر از من ناراحت شد و گفت تو عجب شانسی داری... من صد هزار اسکناس چسبانده‌ام یکی خراب نشده شانس تو بود که اینطور شد! ... چاره‌ای جز سکوت نداشتم و اگر خدا میخواست با همین کارت هم کارم درست میشد. دو روز دیگر پیش رئیس دفتر رفتم از بد شانسی من حالا او به مرخصی رفته بود... تصمیم گرفتم بهر قیمتی شده همانروز رئیس را به بینم و کارم را یکسره کنم...

آنقدر جلو در اطاق رئیس ایستادم که وقت اداری تمام شد... رئیس از اطاق بیرون آمد که بخانهاش برود یکدفعه بطرفش پریدم.

رئیس که از هیچ جا خبر نداشت خیلی ترسید و فریاد کشید "کمک... بگیریدش. خرابکار است"، مستخدمین و کارکنان موزه بطرف ما دویدند و بازوهای مرا گرفتند... من داد

میزدم: " ولم کنید با جناب رئیس‌کار دارم . . . " و رئیس داد میزد " بگیری‌ش خراب کار است ! " بالاخره یکی از آنها پرسید:

— با رئیس چکار داری؟

من کارت را بالای سرم بردم و گفتم:

— از آقای برجسته کارت آورده‌ام .

تا اسم آقای برجسته را بردم یکدفعه همه کنار کشیدند . درست مثل یک فیلم سینمایی که وقتی آپارات خراب می‌شود و فیلم می‌ایستد . آنها هم همگی بیحرکت و ساکت ایستادند خیال کردم همه را برق‌گرفته . . مدتی هاج و واج آنها را نگاه کردم و منم ساکت بودم . . .

بالاخره آقای رئیس بطرف من آمد سکوت را شکست و پرسید:

— گفتید از آقای برجسته کارت آوردی؟

— بعله قربان .

رئیس رو کرد به کارمندان و گفت:

— شماها برید سر کارتتان .

بعد دستی به پشت من کشید و با صدای ملایمی گفت:

— پسر جان . . . کسی که از آقای برجسته کارت می‌آورد . .

یکراست میآید پیش من .

جواب دادم :

– قربان مدتی به مراجعه میکنم جواب سر بالا میدهند .

– استغفراله... حتما " نگفتهای کارت از کی آوردی؟

والا امکان نداشت .

آقای رئیس همانطور که دست محبتش روی شانهام بود مرا

بهاتاقش برد . صندلی کنار میزش را بمن نشان داد : " بنشین

پسر جان... " بعد پرسید : " چائی میخورید یا قهوه . " یا

یک نوشیدنی سرد بیاره؟... "

– خیلی متشکرم... چیزی میل ندارم... "

برای پیدا کردن کارت آقای برجسته جیبهایم را گشتم

ولی باز هم از کارت خبری نبود دوباره غیبش زده بود طوری

دستپاچه شدم و فعالیت میکردم که رئیس دلش بحال من

سوخت .

پسرم دستپاچه نشو... آرام و خونسرد باش . یکنگاهی

هم به جیب عقب شلوارت بکن .

گفتم :

– قربان مگر میشه کارت آقای برجسته را توی جیب عقب

شلوار بگذارم ؟ !

— پس آهسته و آرام بگرد از یکجا درمیآد . . .

آقای رئیس حق داشت دلش بحال من بسوزد . . . بقدری دستپاچه بودم که کارت توی دستم بود و دنبال آن جیب‌هایم را می‌گشتم . . .

کارت را به آقای رئیس دادم . عینکش را به چشم زدو کارت را خواند و خنده معنی داری کرد .

منهم خندیدم . رئیس گفت : " یعنی چی ؟ . . . نوشته آقا را فرستادم به او بدهید ! "

حتما " منظورشان این بوده که موزه را به شما نشان بدهم . بسیار خوب . . . کدام قسمت را میل دارید تماشا کنید ؟ به تندی جواب دادم :

— قربان من آمدم کاری در موزه بمن بدهید . . .

— واله توی این کارت چنین چیزی نوشته نشده . . . اگر نوشته بودند روی چشم می‌گذاشتم .

به قهوه‌خانه برگشتم . . . بقدری ناراحت بودم که اگر چاقو بهم میزدند خونم در نمی‌آمد . . . همشهری آنجا بود قبل از اینکه حرفی بزنم گفت :

— زنده "مشتلوق" مرا بده از آبادی برات نامه آمده . . .

دلم یکهوریخت درد بیکاری و گرسنگی را فراموش کردم

فهمیدم که اقدس نامه نوشته ... بغیر از او کسی را ندارم
که برام نامه بنویسد ...

این چهارمین نامه‌ای بود که اقدس برای من میفرستاد
مرتب خواهش و التماس میکرد او را به استانبول پیش خودم
بیاورم و من جواب میدادم کمی صبر کن کارم درست بشه و
با این بهانه او را سرگرم می‌کردم .

وقتی نامه‌ها باز کردم و خواندم مثل این بود که گلوله‌ای
توی مغزم زده باشند . گیج و منگ شدم ...

اقدس نوشته بود: " دیگه طاقت ندارم از تو دور باشم
اگر میتوانی زودتر مرا پیش خودت ببر وگرنه مجبورم خودم
را بکشم ... پدر و مادرم اصرار دارند مرا به یکنفر آدم
ثروتمند شوهر بدهند . مرا خیلی در فشار گذاشته‌اند نمیدانم
چه کنم ... "

زننده ساکت شد ... اشک توی چشم‌هایش حلقه زده بود .
زندانی‌ها یکصدا گفتند: " بیا و اینو درست کن ... "
زننده نتوانست دنباله داستان را تعریف کند و خواهش
کرد بقیه را برای فردا شب بگذارند . زندانی‌ها با دلخوری
موافقت کردند .

فصل دهم

کاسب حبیب خداس!

آنشب زنده سرمایه سختی خورد فردا صبح که به بهداری زندان مراجعه کرد دکتر زندان گفت: " باید چند روزی استراحت کنی . . . " زنده هم قبول کرده و توی درمانگاه زندان خوابید و با اینکه بزرگترین آرزوی زندانی‌ها این بود برای یک شب هم که شده از سلول زندان بیرون بروند و توی بهداری بگذرانند اما " زنده " از این وضع زیاد راضی نبود . . . از یکطرف بوی لحاف و تشک‌های بهداری ناراحتش میکرد از طرف دیگر دواهایی که خورده بود حالش را بهم زده بود . . . و مهمتر از همه علاقه‌ای که برای گفتن قصه و شرح دادن رنج‌ها و زحماتی که کشیده بود داشت موجب شد که از استراحت در بهداری زندان چشم‌پوشد و به سلول زندان پیش رفت و برگردد . . . هر قدر قصه می‌گفت غم و درد خودش سبکتر میشد . . . درست موقعی که هم سلولی‌ها شامشان را خورده و پکر

و دمق روی رختخواب‌ها دراز کشیده بودند "زنده" وارد بند شد...

ریش سفید زندان بیشتر از سایرین خوشحال و ذوق زده شد داد کشید:

— بچه‌ها مژده بدین "زنده" داره می‌آد...

یکی از بچه‌ها گفت: ممکنه کلک زده و مریض نبوده... "تمام زندانی‌ها از جا جستند. زندانی پیری که بالای اطاق نشسته بود گفت:

— رفقا هوا داره یواش یواش سرد میشه... پسره لحاف هم که نداره... البته سرما می‌خوره... شماها که اینقدر قصه گفتنش را دوست دارین لاقل وضعش را جور بکنین.
"زنده" جلوی در اطاق رسید... رنگ و رویش پریده بود... یکی از بچه‌ها با قهقهه گفت:

— پسر نکنه پشه لگدت زده، چه خبره؟...

— بد نبینی داشم... یک کمی سرما خوردم...

یکی از زندانی‌ها که صدای کلفتی داشت گفت:

— تو که زنده نیستی سرما بخوری... آدم مرده هم که

مریض نمیشه...

زنده آمد توی سلول کنار دیوار نشست. یک آه طولانی

کشید و جواب داد:

— داشم . . . درسته که زنده نیستم و زندگی نمیکنم ولی
هر جا منافع دولت در کار باشه زنده به حساب میآم . . .
ریش سفید زندان گفت:

— بابا جان اگه حال قصه گفتن داری وقت را تلف نکن . . .
زنده دستش را به علامت قبول روی چشم هایش کشیده
و پرسید:

— کجا مانده بودیم؟

دو سه نفر با هم جواب دادند:

— تو قهوه خانها مدی و کاغذ اقدس را بهت دادند . . .

— آهان . . . درسته . . . بعله بعد از اینکه جریان موزه

را برای همشهری تعریف کردم کاغذ اقدس را بهم دادند و
خواندم و کسل شدم همشهری گفت:

— راستی که تو آدم احمقی هستی . . . تو هم مثل من

اقدس را بیار استانبول توی خانه ی یکی از ثروتمندان کار
بکنه . . . هم هفته ای دو سه روز همدیگر را می بینید هم توی
آبادی نمی مونه که اذیتش بکنن .

از حرفهای همشهری خونم به جوش آمد میخواستم بگم:

"مرتیکه خر من مثل تو بیشراف نیستم . با پول زخم

زندگی کنم و صبح تا عصر توی قهوه خانه قمار بزنم! " ولی
 بهرحمتی بود جلوی زبانم را گرفتم... هر چه باشد مخارج
 مرا میپرداخت و کلی به او بدهکار بودم. اگر حرفی میزد
 میرنجید و مجبور بودم شبها توی کوچه بخوابم... همشهری
 که از قیافه‌ام ناراحتی مرا حدس زده بود گفت:

" مجبور نیستی از دختره کمک پولی بگیری... اون برای
 خودش کار بکنه... پولهاشو جمع بکنه تو هم کار می‌کنی برای
 خودت... وقتی خواستید عروسی کنید پول خرید یک خانه
 جمع شده است..."

دیدم حق با اوست... اگر دست روی دست بگذاریم
 ممکنه اقدس از دستم بره... وقتی من طمع می‌کنم به پول اونداشته
 باشم کار کردنش چه ضرری داره؟ از همشهری پرسیدم:

— بر فرض اقدس آمد به استان بول گو کار؟!

خندید و جواب داد:

— ثروتمندها برای استخدام چنین دختری سرو دست

میشکنن! تو بنویس زودتر بیاد پیدا کردن کار با من.

گفتم: ولی من نمیگذارم توی خانه‌هایی که مرد جوان

هست کار بکنه...

همشهری جواب داد:

— بابا من یک‌خانه‌ای پیدا میکنم که صاحبش زن باشه
و اصلاً "مرد نداشته‌باشند". همانشب نامه‌ای به اقدس نوشتم
که زود حرکت کن و بیا استانبول...

دختره که خیال کرده بود من کار خوبی پیدا کرده‌ام
تلگرافی جواب داد "فلان روز آنجا هستم... با ترن می‌آیم..."
فردا صبح همشهری مرا به یک "پارک" برد... یک گوشه
پارک مخصوص همین کار بود... عده‌ای زن و مرد جوان و
پیر حتی دختر بچه و پسر بچه روی نیمکت‌ها نشسته بودند.
ومردی که صاحب این آژانس کار یابی بود و بجای تهیه موسسه
و مغازه محل کارش را در توی پارک قرار داده و مفت و مجانی
روزی ۳ الی ۴ هزار لیره کاسبی میکرد بعد از اینکه مشخصات
اقدس را شنید و دانست چه کارهائی بلد است گفت:

— یک خانم ثروتمند و مسن مطابق سلیقه و میل شما
دارم... از شاهزاده‌های قدیم ترکیه است اسمش احسان
خانم است تک و تنها توی یک قصر زندگی میکند و احتیاج به
چنین پرستاری دارد... هم پول خوبی میدهد... هم
کارش راحت است. و هم نظر شما تامین است و مردی توی
آن قصر نیست دخترها و پسرهای احسان خانم همه ازدواج
کرده‌اند و رفته‌اند پیر زن خودش تنهای تنهاس... دختره

اگر عاقل باشد و "چم" پیرزن را دست بگیرد در ناز و نعمت غرق می شود خوب می خورد... خوب کیف میکند... و بعید نیست یکروزوارث او هم بشود". از این موضوع خیلی خوشحال شدم... درباره حقوق و حق صاحب و سایر شرایط هم کنار آمدیم صاحب آژانس آدرس احسان خانم را به ما داد که بمحض رسیدن اقدس به استانبول او را پیش احسان خانم ببرم... شبی که قرار بود فردایش اقدس به استانبول بیاید تا صبح خواب به چشمانم نیامد فردایش هم با اینکه میدانستم ترن نزدیکی های غروب به استانبول میرسد با اینحال از صبح زود به ایستگاه راه آهن رفتم... هر چه ساعت ورود قطار نزدیکتر میشد طپش قلب من و هیجان درونیم بیشتر میشد. بالاخره ساعت ورود ترن رسید اما از قطار خبری نشد از بلندگوی ایستگاه اعلام گردید. "قطاریک ساعت تاخیر دارد" یک ساعت که گذشت دوباره اعلام شد "نیم ساعت دیگر قطار تاخیر دارد!" یکی از مستقبلین که مثل من با بیصبری منتظر مسافرش بود شروع به اعتراض کرد پس از اینکه پدر و مادر روسای سازمان راه آهن را به فحش کشید گفت:

"فلان... فلان... شده ها... تا بحال کی دیده قطارهای شما سر ساعت به مقصد برسد. شما که نمیتونید کار

باین سادگی را انجام بدین‌چرا اینقدر تبلیغ می‌کنید؟! .."

دو سه نفر دیگر به طرفداری و انتقاد از راه آهن سر و صدا راه انداختند و چیزی نمانده بود کارشان به‌کتک کاری و زد و خورد بکشد که خوشبختانه وردو قطار به بحث آنها خاتمه داد...

مستقبلین بطرف قطار دویدند... من هم مثل دیوانه‌ها خودم را به پنجره‌ها رسانیدم می‌خواستم هر چه زودتر اقدس را به بینم...

در این موقع دستی به شانمام خورد و صدای ظریف اقدس را شنیدم که اسم مرا صدا می‌کرد:

"زنده... مرد زندگی من... "مستقبلین با مسافرین رو بوسی می‌کردند ولی ما خجالت می‌کشیدیم یکدیگر را بغل کنیم... مدتی ساکت و بی‌حرکت روبروی هم ایستادیم و به یکدیگر خیره شدیم. این نگاه ما از هزار تا بوسه لذتبخش تر بود...

دو تا چمدان تخته‌ای و بقچه اقدس را از دستش قاپیدم توی این چمدان‌ها جهیزیه‌ای که اقدس در مدت چند سال برای خودش تهیه کرده بود وجود داشت گفتم:

— اقدس جان خوش آمدی. خیلی دلم برات تنگ شده

بود... یک جایی برای تو در نظر گرفتم که مثل بهشت است... در آنجا کارت خوردن و خوابیدن است! یک کار بی‌زحمت با حقوق خوب... خیالت راحت باشه... یک خانم پیر به اسم احسان خانم قصرش در دار-دائل معروفه تو خانم قصر خواهی شد.
 اقدس پرسید:

"پس تو چی... کاری برای خودت پیدا کردی پانه؟"
 - هنوز کاری پیدا نکردم...

- کارت "برجسته" چی شد؟ به درد نخورد؟

- داستانش مفصله... کارتش خراب شد خودش هم از قدرت افتاد... پکراست بطرف قصر احسان خانم رفتیم قصر را بلد بودم ولی احسان خانم را ندیده بودم به خانمی که در را باز کرد گفتم: "به خانم بگوئید مستخدمه‌ای که خواسته بود آمده". به اقدس هم گفتم: "من مرتب بهت سر میزنم...". از چشمان سیاه و درشت اقدس دو قطره اشک بروی گونه‌های سرخ او غلطید... برای اینکه گریه او را نه بینم صورتش را بطرف دیگر برگرداند...

حال منم چندان تعریفی نداشت... اگر بیشتر از این معطل میشدم تحملم از دست میرفت و اقدس اشکهایم

را می دید و آبرویم میرفت! . . .

پیاده بطرف مسافرخانه برگشتم . . . و چون دیر وقت به مسافرخانه رسیدم رویم نشد در بزنم و مستخدم را بیدار کنم آنشب توی کوچه خوابیدم و تا صبح به یاد اقدس خواب های طلائی دیدم . . .

فردا صبح مصمم تر از همیشه برای پیدا کردن کار به تکاپو افتادم . . . هر جا که می شنیدم کارگر میخواهند دوان دوان خودم را به آنجا میرسانیدم . . . هر کس روزنامه می خواند کنارش می نشستم و بهر طریقی بود صفحه کاریابی را دید میزدم اما بیفایده بود هر کجا میرفتم قبل از هر سؤال و جوابی از من شناسنامه میخواستند . . .

آمدن اقدس هم به استانبول مشکل تازه ای برایم شده بود . . . قبلاً فکر می کردم اگر اقدس به استانبول بیاید نزدیکمن است و خیالم راحت می شود ولی حالا خیالم ناراحت تر شده بود دلم برای دیدن او بی تابی میکرد و حواسم سرجایش نبود و چون قصر احسان خانم در قسمت اعیان نشین شهر بود و با قهوه خانه پاطوق من خیلی فاصله داشت برای دیدن اقدس میبایست پول کرایه زیادی بپردازم و چنین پولی نداشتم . . .

کن . . "

از تجدید این خاطرات زنده چنان بغض کرده بود که
نتوانست قصه را ادامه دهد و چون شب از نیمه گذشته بود قرار
شد بقیه داستان را فردا شب تعریف کند .

فصل یازدهم

شناسنامهات را نشون بده کلاهت را بگیرا

توی کارگاه‌های مختلف زندان برای همه آنها که میخواستند کار بکنند مانعی نبود جز " زنده " این بیچاره حتی نمی‌توانست کار بکند و مخارجش را در بیآورد . . چون شناسنامه نداشت نمی‌توانستند اسم او را جزء لیست بنویسند و بهش مزد بدهند زنده از این موضوع خیلی ناراحت بود و رنج میبرد . . یکی از زندانی های هنرمند که از نانهای خشک خمیر درست میکرد و مجسمه‌های جالبی میساخت گفت :

— داشم غصه نخور از فردا بیادم دست خودم کارکن روزی ۳ لیره بهت مزد میدهم . .

— چکار کنم . . ؟

— نانهای خشک را بادهانت خمیر کن . . پولت را بگیر .

حال زنده بهم خورد . . و با عصبانیت گفت :

— برو پولتو بده به عمهات . .

زندانی‌ها از این جواب خوشمزه به صدای بلند خندیدند

ریش سفید زندان گفت :

— باباجون قصه تو بگو. . خودما جور تو را می کشیم. .
صدای سوت مامور نیم وجبی بلند شد. پالله بچه‌ها
برید تو بندهاتون. . . زنده قبل از همه وارد سلولش شد و
رفت تو رختخوابش دراز کشید. . . اونشب حتی شام هم نخورد
زندانی‌ها که متوجه ناراحتی او بودند اصرار نکردند قصه بگویند
هرکس به کاری مشغول شد یکنفر با فلوتش مشغول نواختن شد
یکی دیگه آرام آرام شروع به خواندن آواز کرد. . . سایه غم و نراحتی
فضای سلول را پر کرده بود. . .

ریش سفید بند گفت :

— زنده " زیاد فکر نکن. . خداوند متعال اگر یک دری را
ببندد در دیگری را باز میکند " زنده آهی بلند کشید و گفت :
— هی ی . . ی . . بابا. . بروی من هیچ دری غیر از در
زندان باز نمی شه. . .

— نه جانم هیچ کس نباید از طرف خدا مایوس بشه. . .

یکی دیگه از زندانیها خیلی جدی گفت :

— برای زنده به زودی یک در دیگری باز میشه. . اونم

در تیمارستان است .

همه زندانی‌ها حتی خود زنده از این شوخی جالب به

خنده افتادند حال و هوای خفه کننده سلول برطرف شد قهوه -
 چی سینی چائی های رنگ پریده را بین زندانی ها تقسیم
 کرد . . سیگارهاروشن شد و زنده هم شروع به گفتن قصه کرد :
 - بله رفقا شریک نامردم به نام کلاهدرداری و استناد به
 اینکه من شناسنامه ندارم و از نام شهید بزرگی که در جنگ
 کشته شده بود استفاده کرده ام مرا محکوم کرد و مغازه را از
 دستم گرفت . . طوری درمانده و پریشان شدم که به بستربیماری
 افتادم و دو سه هفته در حال اغما و بیهوشی بودم . . وقتی
 به هوش آمدم و دست به سرم کشیدم ، دیدم موهای سرم دسته
 دسته می ریزد . . معلوم شد بیماری به موهای سرم اثر گذاشته
 با آن سرعتی که موهایم می ریخت در مدت کمی کچل میشدم .
 یک بدبختی دیگری که به سراغم آمد " عطسه کردن بود "
 به محض اینکه در مقابل سرما و باد قرار میگرفتم " عطسه "
 شروع میشد ، خدا نصیب دشمن آدم هم نکند . . چنان عطسه هائی
 میکردم که چهار ستون بدنم به لرزه می افتاد و صدای آن چهار
 کوچه آن طرفتر میرفت . . هیچ دکتری نمی توانست علت این
 بیماری را تشخیص دهد ، خدا را شکر که در این مملکت هنوز هم
 انسانهای خوب وجود دارد . . یکی از مشتریان قهوه خانه از
 علفهای بیابان داروئی برای جلوگیری از ریختن موی سرم و

آرام شدن عطسه‌ام درست کرد که بسیار مفید واقع شد. . . و به من توصیه کرد " باید بعد از این کلاه بسرت بگذاری و رعایت کنی هرگز سرما نخوری. . . "

فوری یک کلاه کاسکت که از پارچه‌های ضخیم دوخته شده بود خریدم و به سرم گذاشتم. . . وقتی بیماری من خوب شد و توانستم از رختخواب بلند شوم. . . دوباره برای پیدا کردن کار به تکاپو افتادم راضی بودم پیش یک نفر کار کنم و شکم مرا سیر کند حاضر بودم هرکاری که باشد انجام بدهم ، اما کو کار؟ برای کارگری هم شناسنامه میخواستند. . .

باز هم دست به دامان همشهری شدم. . . دلش برایم سوخت گفت :

" یکی از همشهری در فلان اداره است برو پیش اون ممکنه برات کاری توی اداره پیدا بکنه " فهمیدم میخواد مرا از سرباز بکنه. . . دلخور و ناراضی گفتم :

— آخه برادر یک دربان دهاتی چه کاری از دستش بر میآید؟ چطوری میتونه برای من کار پیدا کنه؟ همشهری خندید :

— و گفت : دربانها را خیلی دست کم گرفتی. . . نه

نه جونم متوجه نیستی بعضی وقتها یک دربان از یک رئیس اداره بیشتر " خرش " میره. . . درآمد ماهیانه بعضی از این

دربانها از رئیسشان بیشتره."

گفتم:

— شوخی نکن بابا... حال خندیدن هم ندارم...

— شوخی نمی‌کنم والله... معلوم‌میشه تو خیلی از مرحله

پرتی... وقتی ارباب رجوع به یک اداره دولتی مراجعه‌میکند

اول جناب دربان رامی‌بینه و بعد رئیس اداره را؟!...

گفتم:

— البته دربان را اول می‌بینه.

خب، در این صورت حرف من درسته... پس چرا خودت

را به نفهمی زدی و مثل آدم‌های گیج‌بصورت من نگاه می‌کنی؟!!

— منظورت چی‌یه؟ خودت شرح بده...

— ها... ها... ها... ه... ه... کارمند دولت یا رئیس اداره

برای انجام کار مردم یک حق و حسابی می‌خواود.

رئیس اداره که با اون همه‌ها هن و تلپ نمی‌تونه مستقیما"

با ارباب رجوع تماس بگیره هرگز خودشو کوچیک نمی‌کنه...

به شخصیت او لطمه می‌خوره... وانگهی دولت دربانها را برای

چی جلوی در اطاق روسا" گذاشته؟ خیال می‌کنی فقط برای

بازکردن دریا چائی آوردن این همه پول به مستخدم‌ها میدن؟

نخیر... مگه روسا خودشان دست‌ندارند و نمی‌تونن در اطاقشان

راباز کنن؟ .. برای چائی آوردن هم که همه‌شان زنگ اخبار دارن . . . زنگ میزنند آبدارباشی چائی و آب و قهوه میاره . . . پس معلوم میشه وجود دربان جلوی اطاق روساء دلیل مهمتری داره . . . احمق جون هنوز متوجه نشدی چی میخوام بگم؟ ادربانها به نام روسا و از طرف آنها با رباب رجوع تماس می‌گیرند و مثل اینکه رئیس خبر نداره حق و حساب ها را وصول میکنند . . . البته رباب رجوع این " حق " ها را با رضا و رغبت می‌پردازند و خیلی هم ممنون هستنند که کارشان زودتر انجام بگیره . . . وقتی " زنده " این حرفها را میزد یکی از " زندانی های " پیر گفت : " یاد " حسن سیاه به خیر . . . اصلا " این کاره بود . هر مشکلی از اون بزرگتر نبود حل میکرد . . . اگر میرفتی پیش او بجای یک شناسنامه ده تا شناسنامه برات می‌گرفت " .
 زنده خیلی دلش میخواست نشانی این حسن سیاه را بپرسه وقتی از زندان آزاد بشه پیش او بره اما حالا وقت این کارها نبود به همین جهت به گفتن قصه ادامه داد :
 " قرار شد من پیش همشهری ام که دربان است بروم . . . اگر او را پیدا می‌کردم کارم فوری درست میشد .
 نشانی او را گرفتم و برای دیدن او راه افتادم همشهری
 صدام زد :

"صبر کن به بینم . . این کاسکلت کثیفی که به سرت هست چی به؟ بردار ببینداز دور . . "

— چرا؟ چه عیبی داره؟

— اگر ترا با این کلاه به بیند از جلوی در با اردنگی بیرون می کنن . .

گفتم :

— اگر کلاه مرا بردارم عطسه ام شروع میشه . . اونم چه عطسه هایی مثل هواپیمای جت پشت سر هم ذرت . . ذرت . . راه می اندازم . . . جلوی در ادره که رسیدم کلاه مرا بر میدارم

— نمیشه . .

— چرا نمیشه؟!

— احمق جون وقتی یک کلاه حسابی رو سرت گذاشته باشی همه خیال میکنند آدم حسابی هستی قصه داستان قبای تازه ملانصرالدین را نشنیدی؟ از قدیم گفتن عقل مردم به چشم آنهاست باید یک کلاه شاپوی خوب بخری و بگذاری سرت . . "

چون فهمید پول ندارم مقداری پول بهم داد و گفت :

— بیا این پول را بگیر وقتی رفتی سرکار بهم بده . . .

بکراست برو یک کلاه خوب بخر بعد برو اداره . . .

پول را گرفتم و بطرف مغازه کلاه فروشی رفتم . . . پشت

ویتترین کلاه‌های جورواجوری چیده بودند... یکی از یکی بهتر اما قیمت آنها به قدری زیاد بود که جرات نکردم داخل دکان بروم... پول من به اندازه ثلث قیمت کلاه‌ها نبود... چه فایده داشت مزاحم صاحب مغازه بشوم؟!!

همانطور که پشت ویتترین ایستاده و محو تماشای کلاه‌ها بودم در خیال خود یکی یکی را سرم می‌گذاشت و قیافه‌ام را توی شیشه‌های ویتترین تماشا می‌کردم... مرتب اینطرف و آنطرف می‌رفتم مثل اینکه خوشم نمی‌آمد کلاه اولی را بر میداشتم و دومی را سرم می‌گذاشتم... یکی از کلاه‌ها خیلی بهم می‌آمد همشهری راست می‌گفت "وقتی چنین کلاهی روی سر آدم باشه همه براش راه باز میکنند... " اگر گرسنه‌ام نبود تا عصر از جلوی ویتترین کلاه فروشی رد نمیشدم... خیلی از کلاه‌خوشم آمده بود برای سیر کردن شکم راه افتادم... چند قدم آنطرف‌تر یک دوره‌گرد کوفته ریزه درست کرده بود گفتم:

— آقا جان یک پرس بده... پیاز هم بگذار...

از پولی که همشهری برای خرید کلاه بهم داده بود شکم را سیر کردم... روی شکم سیر آدم کلاه شاپو هم سرش بگذاره معرکه میشه... یکر است رفتم بازار کهنه فروش‌ها... اونجا هرچی دلت می‌خواود پیدا میشه... از سنجاق سر خانم‌ها گرفته

تا دندان مصنوعی . . . چوب زیر بغل چلاقها . . . حتی زنهای دست دوم فراوان گیر میآد .

کلاه دست دوم و سوم خیلی زیاد بود . . . کلاهی را که لازم داشتم پیدا کردم فقط یک عیب داشت دو سه نمره به سرم بزرگ بود . . . و گردنم توی کلاه فرو میرفت ! اما چون جنس آن خوب بود اهمیت ندادم فقط بخاطر اینکه ارزان تر بخرم به فروشنده گفتم :

— آقا . . . به سرم بزرگه !

فروشنده سرشو تکان داد و گفت :

— درست به اندازه اس !

— بابا جان روی گردنم افتاده . . . بزرگه . . .

فروشنده چند تا از همکارهاشو صدا زد

— ترا بخدا تشریف بیارین اینجا ببینید این کلاه به سر

این آقاگشاده یا اندازه اس؟ ! همه شون همه جواب دادند :

" بخدا وا خیلی هم عالی یه درست برای سر آقا درست شده

من آنها را نمی دیدم . . . چشمهام هم زیر کلاه رفته بود !

با همان چشمهای بسته جواب دادم .

— چرا قسم میخورین و شهادت ناحق میدین؟ حتی

چشمهای من زیر کلاه مانده جائی را نمی بینم " یکی از اونا

گفت :

— مرتیکه خر بر فرض که چشم هات بیرون بود چی میدیدی؟ توی این مملکت خراب چی هست که بی بینی؟ همان بهتر که هیچ چی نبینی! ...

صدای خنده فروشنده‌ها به آسمان رفت یکنفر بیخ گوشم

گفت :

" رفیق کلاه خوبی یه معامله کن .. پشیمان میشی ...
جواب دادم :

" در خوبیش حرفی نیست .. نمی‌گم بده .. ولی چشمهام
زیر کلاه رفته جائی رانمی بینم ..."
یکی از حرف مفت زنها گفت :

" دو تا سوراخ برات درست کن تا ببینی !"

باز هم صدای قهقهه فروشنده‌ها توی بازار پیچید ...
معلوم بود از فرط بیکاری اطراف من جمع شده‌اند و بامسخره
کردن من وقت گذرانی میکنند! .. فروشنده گفت

— عقبش را ببر پائین تا جلوی کلاه بیاد بالا .."

بعد هم خودش لبه عقب کلاه را گرفت و محکم کشید
پائین چشمهام از زیر کلاه بیرون آمد و اطراف را دیدم ...
فروشنده گفت :

— حیف از نونی که تو میخوری... کلاه گذاشتن هم بلد نیستی؟!

جواب دادم:

— بلدم... کلاه بزرگه!...

— نه بابا چون سرتو کو چیکه این کلاه هیچ عیبی نداره
ببین مال ایتالیا س بهتراز کلاه ایتالیا درد نیا کلاهی نیست.
این روزها پانصد لیره بدی تاش پیدا نمیشه و ردار برو دعا گو
باش.

بعد از مدتی چک و چانه زدن و وراجی کلاه را خریدم و
گذاشتم رو سرم و راه افتادم توی راه مرتب به شیشه ویتربین
مغازه‌ها نگاه میکردم. میخواستم به بینم کلاه هم بهم میاد یا نه.
یکدفعه باد شدیدی بلند شد و کلاه گشاد مرا از سرم برداشت و
برد وسط خیابان انداخت... دنبال کلاه عزیزم دویدم... خیابان
شلوغ بود و وسائط نقلیه پشت سر هم میآمد... برای اینکه
کلاهم را بگیرم چیزی نمانده بود زیر ماشین برم... کلاه بدجنس
ایتالیائی مثل فر فر هم میچرخید و میرفت منم دنبالش میدویدم...
مردم کار و زندگی شان را ول کرده و تعقیب و گریز من و کلاهم
را تماشا می‌کردند و غش غش می‌خندیدند.

بالاخره کلاه قشنگم رفت زیر چرخ یک ماشین وله و لورده

شد . . دستم را دراز کردم و کلاه له شده را از زیر چرخ ماشین بیرون کشیدم . . خیلی مجاله شده بود با دستم چروکهایش را صاف کردم و گذاشتم روی سرم دیدم . . خیلی گشاده و ممکنه باد ببردش عینهو تنبان گشاد میماند .

یک ورق روزنامه پیدا کردم . . چندتا زدم و زیر آستر کلاه گذاشتم . . چندتا عکس کوچک هم برای شناسنامه ام گرفته بودم زیر آسترش جا دادم و روی سرم گذاشتم کلاه درست به اندازه سرم شد ! . . .

با این حال با یکدست لبه آن را گرفتم و مواظب بودم دوباره از سرم نیفتد ، پرسان . . پرسان . . اداره ای را که هم شهری دربان آنجا بود پیدا کردم . . جلوی در یکنفر روی صندلی نشسته بود و داشت با سیبلهای درازش ور میرفت تا مرا دید صدا زد : " آقا کجا میروی ؟ . . .

تعجب کردم اینهمه آدم میرفت تو میآمد بیرون یا رو چیزی نمیگفت اما منکه پامو روی پله گذاشتم سؤال و جواب شروع شد . . . گفتم :

— یک هم شهری اینجا دارم میخوام برم اونو به بینم .

بدون آنکه بصورتم نگاه بکنه جواب داد :

— میدانی اینجا کجاس ؟ . . . اینجا یک اداره دولتی

یه..."

— میدونم... منظور ت چیه؟

باز هم بدون آنکه سرش را بطرف من برگرداند گفت:

— دروغ میگی... نمیدونی... اگر میدونی کلاهت را

از سرت برمیداشتی... یاله کلاهت را بردار بعد برو تو...

گفتم:

— نمی‌تونم سرم بدون کلاه سرما میخوره...

این دفعه خیلی عصبانی شد و داد کشید:

— آقا ورود با کلاه قدغنه کلاهت را بردار رو جارختی

آویزان کن... توی اداره هوا گرمه... نترس سرما نمی‌خوری...

به‌دلم افتاده بود که اگر کلاه‌هم را روی جا رختی آویزان

کنم گم میشه گفتم:

— آقا ممکنه کلاه‌هم را ببرند!

پارو داد کشید:

— یعنی چه؟ میدانی اینجا کجاس... اینجا اداره‌ی

دولتی‌یه... اگر خروارها طلا زیر دست و پا بریزن کسی نگاه

چپ نمیکنه تاچه برسد به کلاه کثیف تو... خواه و ناخواه

کلاه را برداشتم و روی جا رختی آویزان کردم و رفتم تو...

ملاقاتم طولی نکشید... وقتی برگشتم و خواستم کلاه‌هم

را بردارم دیدم " جاتره و بچه نیس " دستم را که دراز کردم
 بجای کلاه به قلاب جارختی خورد ا
 بی اختیار شروع به داد و فریاد کردم : وای کلاهم . . .
 کلاهم را بردن . . . کلاه قشنگم نیس " یارو که مشغول تابیدن
 سیبل هایش بود بدون اینکه از جایش تکان بخوره پرسید :
 - کلاهت چی شده؟ ..

- کلاهم نیس . . مگه جلوی چشم شما کلاهم را روی
 رختی آویزان نکردم ؟
 یارو خیلی بهش برخورد و داد کشید .

- پسر مگه من نگهبان کلاه توام ؟ !
 من نمی گم هستی . . اما تو گفتی کلاه را بگذار روی
 جارختی . . من به حرف شما گوش دادم ترا بخدا ندیدی کی
 برداشته ؟ . . نکنه با من شوخی کردن ؟ . . واله . . بخدا . به پیغمبر
 همین امروز خریدمش . . بابا از این شوخیها نکنید . . . کلاهمو
 بدین برم کار دارم . .

یارو سبیلو گفت :

- بیخودی داد و بیداد نکن . اینجا اداره دولتی یه .
 کسی هم نظری به کلاه کثیف و کهنه‌ی تو نداره " حالا نوبت من
 بود که عصبانی بشم . داد کشیدم .

— پس کلاه من چی شده؟ پرواز که نکرده حتماً " یکی
ورش داشته . .

یکی از اونا که همیشه توی راهرو ادارات ولوهستند گفت :

" من دیدمش . . "

" ترا خدا کجاس "

" چند دقیقه پیش سوار اتوبوس شد و رفت . . "

چند تا آدم بیکاره که شاهد بودند به حرفهای یارو

شروع کردن به قهقهه‌خندیدن .

مرد سیبلو گفت :

— شلوغش نکنین . . اینجا چیزی گم نمیشه . . .

یکی از بیکاره‌ها جواب داد ،

— درسته چیزی کم نشه . . اگر هم شد دیگر پیدا نمیشه . .

کم کم جمعیت زیادی اطراف ما را گرفته و معرکه گرم شده

بود یکنفر که معلوم بود مستخدم اداره‌اس پرسید

— رنگ کلاهت یشمی بود؟

— آره برادر . . یشمی کرک دار ساخت ایتالیا بود . .

پرسید :

— کلاه بزرگی نبود؟

— درسته . . حالا کجاس؟

— نوارش سیاه بود؟

— بعله.. بعله.. خودشه زودتر جاشو بگو.

یارو سیبلو گفت :

— نگفتم این جا چیزی گم نمیشه.

مستخدم دوباره پرسید :

— لبه‌هاش بطرف بالا تا خورده بود؟

چیزی نمانده بود بهش صد تا فحش بدم ولی از ترسم

جلوی زبانم را گرفتم و با سر اشاره مثبت کردم ..

پرسید :

— دو تا سوراخ هواکش هم داشت؟

میخواستم پدر و مادرش را فحش بدم ولی خود داری

کردم " لاحول ولا.. " " از عصبانیت داشتم می‌ترکیدم

داد زدم :

— برادر خودشه.. زودتر جاشو بگو...

— من خیال کردم کسی اونو روی جارختی فراموش کرده

بردم دادم دفتر...

به اطلاق که خدمتکار نشان داده بودم رفتم .. چندتا

دختر پشت ماشینها مشغول ماشین نویسی بودند فقط یک نفر

مرد توی اطاق بود فهمیدم رئیس اونه .

گفتم :

— کلاه مرا یکی از مستخدم ها آورده اینجا .

یارو خیلی عصبانی بود داد کشید

— شما هانمی تونین کلاه خودتان را هم نگهدارین ؟

خواستم توضیح بدهم مهلت نداد بیکی از دخترها گفت :

— اون ورقه کلاه که بهت دادم چکار کردی ؟

— فرستادم بایگانی .

— نسخه دومش را بده . . .

دختره یک ربع توی کاغذهاش گشت تا نسخه دوم نامه را

از لای پرونده هاش را پیدا کرد و بدست رئیس داد " بفرمائین "

رئیس نامه را خواند :

" پسر خوب گوش کن . . . کلاهیشمی . . . کرک دار خارجی . . .

خیلی کار کرده . . . فوری حرفش را قطع کردم :

" آقا اعتراض دارم . . . اونقدر کار نکرده بود . . . "

رئیس لبخندی زد و ادامه داد :

نوار سیاه رنگ . . . دارای دو سوراخ هوا کش . . . چون

صاحب نداشت به بایگانی تحویل داده میشود .

گفتم :

— احسن به این قلم و انشاء . . . حالا کجا دنبالش

بروم؟

" اصل نامه را روی کلاه سنجاق کردیم و فرستادیم
بایگانی . . برو طبقه پائین توی راهرو در آخر دست چپ . .
کلاحت را بگیر .

تشکر کردیم و به سرعت راه افتادم . . پله‌ها را دوتا
یکی پائین رفتم و اطاق بایگانی را پیدا کردم ولی کسی توی
اطاق نبود روی یکی از میزها روزنامه‌ای تکیه داده بودند اگر
صدای سرفه نمی شنیدم نمی توانستم حدس بزنم پشت روزنامه
یک آدم هست که مشغول مطالعه است ا
گفتم . " آقا . . . "

روزنامه حرکت کرد و صدائی از پشت آن بلند شد و پرسید :
— چکار داری؟

— قربان کلاه مرا از دفتر اینجا فرستادن

پرسید

— شماره ات چیه؟

گمان کردم منظورش شماره کلاه است فوری جواب دادم
شصت و یک . . . "

سرش را کاملاً " از پشت روزنامه بیرون آورد و با تعجب
بصورت من نگاه کرد و گفت :

— حواست کجاس آقا . . شماره شما زده هزار هم گذشته .
گفتم .

— مال شما را نمیدانم . . شماره کلاه من ۶۱ است . .
آقای بایگان متوجه منظور من شد بی حوصله جواب داد :
— شماره سرت را نپرسیدم . . منظورم شماره نامها س .
— من چه میدانم قربان شماره نامه چی یه فکر کردم شماره
سرم را میخواهید ا . . .

مدتی توی کاغذها و پرونده های روی میزش گشت و
الحمدالله پیدا شد با خوشحالی گفت :
معلوم میشه آدم خوش شانسی هستین . . کلاه پشمی
کرک دار . . .

برای اینکه بقیه را نخواند و وقت ما تلف نشود گفتم :
— خودشه . . . همینه . . کلاه را لطف کنین . .
متصدی بایگانی کمی پشت گوشه پیش را خارید و جواب
داد :

— فرستادمش خدمت رئیس . .

— چرا اونجا فرستادین ؟

— اصول اینه . . هرچی پیدا میشه ما پیش رئیس می فرستیم

اون تحویل انبار میده "کار کم کم داشت بیخ پیدا میکرد . .

امان از وقتی که یک پرونده‌ای پیش روسا بره برگرداندنش
کار حضرت فیله ...

نشانی اطاق رئیس را گرفتم ۳ طبقه بالاتر بود ... به طبقه
سوم که رسیدم خسته شدم ... نشستم روی پله‌ها کمی خستگی
بگیرم پیرزنی هم اونجا نشسته بود و توی دستش چندتا پرونده
بود ... حال وضع مرا که دید پرسید

— پسر جان ... تو چه دردی داری؟

جواب دادم :

— خاله جان کلاهم را روی جا رختی آویزان کرده بودم
یکی از مستخدمین به خیال اینکه بی صاحب است داده
دفتر اونم فرستاده بایگانی و از آنجا هم رفته خدمت رئیس
پیرهزن سرش را حرکت داد و گفت

— ماشاءاله. این همه کار را در چه مدتی انجام دادی؟

— نیم ساعت طول نکشید ...

— وای پسر من تو چه آدم خوش شانسی هستی ... من دو

ماه از این پله‌ها بالا میروم و پائین می‌آیم تمام اطاقها را
گشتم هنوز نتونستم نامه‌ام را پیدا کنم ... آدم تا پارتی و
توصیه نداشته باشه نمی‌تونه توی ادارات کارشو درست بکنه ...

خندیدم و گفتم

- راستش اگر کار من یک کارپر درآمدی بود تا رشوه
 نمی‌دادم و پارتی بازی نمی‌کردم جوابم را نمی‌دادند...
 خوشبختانه کلاه دست دومه به درد کسی نمی‌خوره
 بلند شدم رفتم اطاق رئیس در را باز کردم و گفتم:
 — قربان من یک کلاه داشتم
 رئیس با لحن و عصبانیت جواب داد
 — به من چه مربوطه تو کلاه داشتی... مگه اینجا رختکن
 هتل است؟
 — نخیر قربان... معذرت می‌خوام... کلاه پشمی سیرکوک
 دار... آوردن خدمت شما رئیس خندید
 — آهان... اون که توی راهرو جا مونده؟
 — بعله... لطفش کنین.
 — فرستادم انبار... تشریف ببرید بگیرید.
 — چه لزومی داشت با این سرعت بفرستید.
 رئیس خیلی عصبانی شد
 — نمیدانم، به کدام ساز شما باید برقصیم. اگر صبرکنیم
 می‌روید بیرون پشت‌سرما صفحه می‌گذارید که کارمندها کار
 نمی‌کنند... اگرهم کارها را فوری انجام بدیم اعتراض می‌کنید.
 گفتم:

- اگر کلاه مرا یک دقیقه نگه میداشتید رسیده بودم .
سرم داد کشید؟
- پسر مگه اینجا دکان امانت فروشی به؟ ا برو بیرون
زیادی حرف نزن . . .
- از اطاق رئیس آمدم بیرون و رفتم انبار را پیدا کردم .
نشانی کلاه را دادم و گفتم :
- مال منه لطفش کنید . . .
- انبار دار پرسید :
- از کجا معلومه مال شعاس ؟ ا
- رنگش پشمی و کرک داره . . .
- کلاه پشمی و کرک دار خیلی زیاده . . .
- شماره اش ۶۱ است .
- هاه . . . معلوم شد دروغ میگی سر تو به قدر یک گردو
انوقت کلاهت شصت و یک است ا
- آقا جان به شما چه ارتباطی داره سر من بقدر گردو
با فندق است . کلاه مال منه لطف کنید . جنسش ایتالیائی به
مارکش هم کمی پاک شده ا
- کارخانه های ایتالیا که فقط مخصوص جناب عالی نیس .
کلاه من نوارش سیاه رنگه . . .

- تمام کلاه‌ها نوارشان سیاهه...
 کلاه من دو تا سوراخ هواکش داره..
 — تمام کلاه‌ها یا سوراخ دارن... یا بی سوراخ هستن.
 فریاد کشیدم
 — توی آستر کلاه من عکس هام هست تمام کلاه‌ها که
 عکس را ندارند ا
 — اگر عکست توی آستر کلاه باشه دیگه حرفی نیست..
 قبول دارم...
 وقتی آستر کلاه را نگاه کرد و عکسهای مرا هم دید
 گفت:
- درسته کلاه مال شماست اما شرط داره..
 — داشتم از عصبانیت میترکیدم پرسیدم:
 — باز هم شرط داره؟
 در این موقع صدای زنگ تعطیل اداره بلند شد متصدی
 انبار گفت:
- اداره تعطیل شد برو فردا اول وقت بیا...
 تمام زندانی‌ها یکصدا گفتند، بیا اینو درستش کن..
 در این موقع صدای سوت نیم‌وحبی به گوش رسید که
 وقت خواب را اعلام میکرد قرار شد بقیه داستان برای فردا
 شب بماند...

فصل دوازدهم

عزیزم تو یک فرشته هستی . . .

"زنده" با هرکس که حرف میزد به او سفارش میکردند حسن سیاه را ببیند . . . روزی صد بار اسم حسن سیاه را از زبان زندانی‌های می‌شنید همه می‌گفتند "اگر حسن سیاه را دیده بودی کارت به اینجا نمی‌کشید . . ."

از کارهای عجیب و غریبی که حسن سیاه انجام داده داستانهای زیادی ورد زبان زندانی‌ها بود می‌گفتند: حسن سیاه به وکیل‌ها درس میدهد . . . آدم را از دار پائین می‌آورد" مثل حضرت خضر نجات دهنده درمانده‌ها . . .

"زنده" تصمیم گرفت به محض اینکه از زندان آزاد شد یکسره پیش حسن سیاه برود و وسیله او کار شناسنامه‌اش را درست کند . . .

به همین جهت شب شنگول تر و خوشحال تر بنظر میرسید و

همینکه سفره شام را جمع کردند زنده بدون قر و غمزه داستان را شروع کرد :

— رفقا یادتان هست کجا ماندیم ؟ ا

— یارو انباردار فوتت کرد ؟ ا

— بعله گفت " برو فردا بیا " شروع کردم به التماس

" تصدقت بشم . . نوکرتم اینکه زحمتی نداره . . وقتی نمی گیره دستت را دراز کن کلاه مرا بده برم پی کارم . "

انباردار خندید و جواب داد

" خیال میکنی به این سادگی هاس ؟ خیلی کار داره

باید جواب نامه را بنویسم بفرستم پیش رئیس اونم تحویل

بایگانی بده . . . بایگانی هم پرونده را باطل کنه بفرسته پیش

رئیس دفتر اون اجازه بده کلاهتو را بهت بدن . . .

یکی از زندای ها سوت بلندی کشید و گفت :

بفرما اینو درست کن روز از نو روزی از نوزنده با اشاره

سرحرف زندانی را تصدیق کرد " واقعا " درسته . . تمام راههایی

که طی کرده بودم میبایست به عقب برگردم . . . چاره ای جز

اطاعت حرف انباردار نداشتم . . بدون کلاه از اداره خارج

شدم . . .

فردا صبح عطسه کنان به اداره برگشتم . . حالا تمام

مامورین از جزء تا کل مرا میشناختند همه مرا به یکدیگر نشان میدادند و میگفتند " صاحب کلاه یشمی آمد... " زن و مرد بهم می‌خندیدند بهشون گفتم :

— " بخندین... عیب نداره... اونا که کلاهشون را گم میکنند می‌دونند من چه حالی دارم ا " دستور تحویل کلاه را از رئیس دفتر گرفتم بردم پیش منصدی دفتر همانجا که چند دختر ماشین نویس بودند... کار داشت تمام میشد و نزدیک بود چشم من به جمال کلاه قشنگم روشن بشه که بکهو عطسه‌ای کردم... با د عطسه‌ام بقدری شدید بود که تمام کاغذهای دختر به هوا رفت و کف اطاق پخش شد... "

یکی از دخترها اعتراض کرد :

" مرتکبه جلو دهندو بگیر... "

گفتم

" خانم جان دست خودم که نیس... عطسه منم مثل دستور روسای ادارات میمانه وقتی صادر شد باید عمل بشه " متصدی دفتر از این جواب من خوش نیامد فوری حرفهای مرا صورت مجلس کرد و بنام توهین به مامورین دولت آنهم در حین انجام وظیفه برام پرونده نون و آبداری ساخت زندانی‌ها با هم یکصدا گفتند " خرابیاری با رکن "

— بعله رفقا ادارات ما اینجوری‌یه تا بگی بالای چشمت
ابرو هست یک پرونده‌ای برات درست می‌کنن .

یکی از زندانی‌ها که مرد چاق و شکم‌گنده‌ای بود کمتر
حرف میزد از شنیدن این حرفها عقده‌اش ترکید و گفت .

— چه اداره‌ای . . . چه کشکی ؟ . . . چه پشمی ؟ . . . اینها فقط
بلدندپشت میزهای عریض و طویل به نشینند و گنده . . . گنده
حرف‌بزنند و سرمایه لیست حقوق امضاء کنند . . . توی پایتخت
صدی هشتادخانه‌ها آب نداره ولی اداره‌اش هست . . . توی ده
طبقه ساختمان هر طبقه هم خدا میدونه چند تا اطاق توی
اطاقها چند تا کارمند معلوم نیس چکار می‌کنن . . . اداره برق
از اون مفصل‌ترو مسخره‌تره . . . از تلفن که بهتره حرفی نزنیم
ولی اداره‌اش از همه بزرگتره . . .

مرد شکم‌گنده تمام ادارات را یکی یکی شمرد و تارسید
به دولت . . . کمی سکوت کرد و ادامه داد :

— خب به بینم دولت هست ؟ . . .

چون دید از کسی صدا نمی‌آید خودش بصدای بلند
خندید و گفت :

" نه اسم دولت را نمیشه بردا . . . "

ریش‌سفیدبند که متوجه شد کار داره به جاهای باریک،

میکشه پا درمیانی کرد و گفت :

"اجازه بدین زنده بقیه داستان را تعریف بکنه. بحث سیاسی را بگذاریم فردا توی حیاطا "بقیه زندانی ها هم که منتظر نتیجه داستان زنده بودند یکصدا طرفداری کردند و زنده ادامه داد :

— گرفتن کلاه را فراموش کردم روی دست و پای متصدی افتادم و هزارتا پیغمبر و امام را شفیع کردم تا از گناه من چشم پوشیده و پرونده را پاره کرده و دور ریخت . .
کاغذ تحویل کلاه را هم بهم داد و رفتم پیش مامور انبار و گفتم :

— بفرمائین اینم دستور تحویل کلاه که رئیس امضاء کرده . . .

مثل آدمهای بیسواد زیر و روی کاغذ را نگاه کرد . . .
اینطرف و آنطرف چرخاند و گفت :

— بسیار خب . . دستور دادن کلاه شما را بدیم . . .
شناسنامه تان را نشان بدین .

— قربان تحویل کلاه شناسنامه میخواد چکار؟

— من از کجا بدانم شما آقای " زنده " هستین آمدو فردا یکی دیگرا آمد و گفت :

" کلاه مال من بوده ا " بعله رفقا . . از خیر کلاه گذشتیم دیدم بهتره تا پرونده دومی را برایم نساختین برم پی کارم صدای قهقهه زندانی‌ها بلند شد و ریش سفید زندان گفت ،
 - پسر جان اقدس را چکار کردی ؟ نکنه دختره بیچاره

را آوردی توی استانبول بدبختش کردی ؟

زنده نفس عمیقی کشید و جواب داد ،

- خوب شد پرسیدی . . . بعله اقدس جانم تو کاخ احسان

خانم جا خوش کرده بود . . . من احسان خانم را ندیده بودم هر وقت میرفتم آنجا می‌پرسیدم " خانمت کجاس ؟ " جواب

میداد " طبقه بالا رو تخت خواب خوابیده "

- چرا پائین نمیاد نکنه سخته کرده ؟

- از سخته هم بدتره . . بقدری چاقه که نمی‌تونه از جاش

تکان بخوره "

من هر شب پیش اقدس میرفتم شام مفصلی میخوردم و تا

نصف شب میماندم اما ساعت ۱۲ که میشد اقدس عذر مرا

میخواست و میگفت " باید بری " هرچه التماس میکردم دختر

جان توی این خانه که به غیر از من و تو نفس کشی نیست . . .

چرا مرا ناراحت میکنی . . . چرا مرا مجبور می‌کنی نصف شب

برگردم به مسافر خانه . . . اجازه بده همین جا پیش تو بخوابم

دختره بی معرفت به التماسهای من گوش نمیداد و میگفت :

" تا عقدم نکنی محاله تو رختخوابم راحت بدم! "

یک شب گرم تابستان به دیدن اقدس رفتم . . . شام خانم بزرگ راداده بود و دیگه هیچ کاری نداشت آمد غذای ما را حاضر کرد چون هوا خیلی گرم بود رفتیم توی باغ . . . خانه احسان خانم در وسط باغ بزرگی بود . . . نسیم خنکی از دریا می وزید . . . آسمان صاف بود بوی گلها آدم را مست میکرد . . . نمیدانید چه شب خوشی بود پرندهها لابلای درختها آواز میخواندند . . . خون آدم به جوش میآمد . . .

یکی از زندانی ها گفت :

" لامصب میخواستی بپری دختره را بغل کنی . . . "

زنده از این حرف اخم هاشو تو هم کرد و جواب داد :

— داداش تو خیال میکنی اقدس من از اون هاشه انه خیر کور خوندی . . . اقدس از اول هم دختر پاکی بود . . . توی قصر احسان خانم یک خانم حسابی شده بود . . . به چنین زنهایی نمیشد زور گفت . . . باید خودشان تصمیم بگیرند . . . اقدس هم که تحت تاثیر قرار گرفته بود نشست پهلوی من دستی به موهام کشید و گفت :

" زنده . . . عزیز من . . . شانس من . . . مرد زندگی من

چراکار شناسنامه را زودتر درست نمی کنی؟" وقتی دید ساکت هستم و جوابی نمودم گویا علتش را فهمید پرسید:

"بخاطر پول؟!..."

من باز سکوت کردم اقدس گفت:

"منکه پول زیاد دارم... حاضرم هرچه لازمم بدم...
گفتم:

"اقدس جان بعد از کلکی که شریکم زد و پولهای ترا
بالا کشید دیگه روم همیشه ازت پول بگیرم..."
لبخند عاشق کشی زد و جواب داد:

"این حرفها چی به... من اگر یک دنیا پول داشته
باشم بخاطر تو حاضرم خرج کنم..."

هوای خنک تابستان و صدای پرنده ها روی احساسات
اقدس هم اثر گذاشته بود بیشتر به من نزدیک شد و شانهاش
را به من تکیه داد... از تماس بازوهای لخت و سفیدش طوری
تحریک شدم که اگر دیو جلویم می آمد به زمین می کوبیدم و اگر
کوهها جلویم را میگرفتند از جا می کندم! گفتم:

— اقدس جان... تو فقط مرا دوست داشته باش... من
احتیاجی به پول ندارم... به همین زودی آنقدر پول درمی آورم
که خودت تعجب بکنی...

رفقا خیال نکنید این حرفها را برای گول زدن دختره میزدم... نخیر... من اهل کلک و دروغ نیستم... انگار امر به خودم مشتبه شده بود... مثل آدمهایی میماندم که مست هستند و اختیار زبان و حرکاتشان دست خودشان نیست... اقدس که مثل بچه‌های می‌خندید و باورش شده بود پرسید:

"وقتی پولدار شدیم چکار کنیم؟!..."

من همانطور که توی چشمهای سیاه و درشتش خیره شده بودم جواب دادم:

"اول می‌رم شناسنامه می‌گیرم..."

"خب بعد چکار می‌کنی؟..."

"بعدش معلومه... فوری ازدواج می‌کنیم..."

اقدس گلی را که از روی چمن‌ها چیده بود جلوی دماغش گرفت عاشقانه بوئید و ساکت شد پرسیدم:

"به چی فکر می‌کنی...؟"

"به بینم برای ماه عسل کجا میریم؟..."

تا بحال این اسم را نشنیده بودم و نمیدانستم ماه عسل

کدام ماهه!... پرسیدم:

"این دیگه چه ماهی یه؟..."

اقدس معنی ماه عسل را برام توضیح داد . . . فهمیدم اینم از آن چیزهائی به که توی قصر احسان خانم یاد گرفته . . . دختر و پسرهای احسان خانم برای ماه عسل به خارج از کشور رفته بودند و اقدس هم از اونا شنیده بود گفتم :

" هر جا دلت بخواد میریم ! . . . "

پرسید :

" وقتی عروسی کردیم تو هم مرا سوار قطار و کشتی و هواپیما می کنی ؟ . . . "

بیچاره خبر نداشت من با چه زحمتی پول آمدن و رفتن اتوبوسم را تهیه می کنم . اما من ناخود آگاه و بی اراده جواب دادم :

— البته که سوارت می کنم . . .

اقدس خودش را بیشتر بطرف من کشید و سرش را روی شانهام تکیه داد پرسید :

" ما هم مثل عروس احسان خانم و دامادش جشن — عروسیمان را در مادرید و سویس برگزار می کنیم ؟ . . . "

گونه های سرخ شده اقدس را بوسیدم و جواب دادم :

" وقتی تو مایل هستی چرا نکنیم ؟ . . . در هر کجای دنیا بخواهی جشن می گیریم ! . . . "

اقدس از این جواب من خیلی خوش آمد . . . او هم
برای اولین بار بوسه‌ای از من کرد و گفت :

" اقدس فدای تو بشه . . . تو چقدر خوبی . . . "

دختره را توی بغلم کشیدم و آهسته و آرام روی سبزه‌ها
دراز شدیم . . . همچنانکه پیشروی می‌کردم گفتم :

" اقدس جان . . . من روی حرف خودم ایستاده‌ام . . .
ماه عسل میریم و کارت‌های دعوت را هم برای میهمان‌ها
میفرستیم . . . اما . . . "

وقتی سکوت کردم اقدس پرسید :

" اما چی . . . ؟ "

" این کارت‌ها را برای کی بفرستیم ؟ منکه کسی را ندارم
. . . تو هم که با پدرت قهری . . . "

اقدس گفت :

" راس میگی . . . ماها کسی را نداریم . . . "

" پس موافقت کن دعوت میهمان‌ها را حذف کنیم . . . "

ولی سفر ماه عسل حتما " باید بریم . . . "

اقدس موافقت کرد :

" باشه . . . برنامه میهمانی را حذف میکنیم . . . ماه

عسل کجا میریم ؟ . . . "

"هر جا دلت بخواد میریم اما پولمان را بیهوده دور میریزیم... برای عشاق استراحت در یک محل خلوت و دور افتاده خیلی بهتر از شلوغی شهرها و خستگی مسافرت است... نظر تو چی یه؟"

"راس میگی... منم موافقم..."

اقدس را بیشتر بخودم فشار دادم و گفتم:

"تو یک فرشته‌ای عزیزم... حالا که توبا سفر ماه

عسل موافق نیستی منم صرفنظر می‌کنم..."

مثل اینکه همه چیز آ‌ماده است و فقط بخاطر اینکه اقدس

مایل به مسافرت ماه عسل نیست منم منصرف شدم!..."

اقدس خیلی جدی گفت:

"ببین عزیزم حتماً باید برام هدیه عروسی بگیری..."

جواب دادم:

"اختیار داری... مگه عروسی بدون هدیه میشه؟

گرانترین و بهترین هدیه‌ها را برات می‌خرم.

اینبار اقدس مرا بخودش فشار داد و لب‌های مرا بوسید

و گفت:

"مرسی... تو بهترین مردی هستی که تا بحال دیدم! "

منهم او را عاشقانه بوسیدم و گفتم:

" اقدس جون میدونی چی یادم افتاد؟ "

" چی به؟ ... "

" میگم بهتره پول هدیه‌ها را بدیم اثاث خونه بخریم

... بهتر نیست؟ ... "

اقدس چشم‌های قشنگش را خمار کرد و جواب داد :

" چی بگم ... البته بهتره ... "

دستم را به‌گردنش انداختم و بوسه جانانه‌ای از لب

هایش کردم که سر تا پایش به لرزه افتاد و گفتم :

" اقدس جان ... واله تو فرشته‌ای ... وقتی توه‌دیه

نمیخواهی منکه به زور نمیتوانم برات هدیه بخرم ... "

الهی چشم اسکناس‌ها کور بشه! اگر پول داشتم سر تا

پای اقدس را غرق طلا و جواهر می‌کردم ... وقتی پول نیس

مجبورم دختره‌را گول بزنم و با این حرفها سرشو گرم کنم ...

اقدس خودش را بیشتر بمن فشار داد و گفت :

" بجای همه‌ی اینها باید یک جشن عروسی مفصل

بگیریم ... "

" حتما " یک جشن عروسی بگیریم که تا بحال سابقه

نداشته باشه! هفت روز و هفت شب میهمان‌ها بخورند و شادی

کنند. "

این‌دفعه اقدس چنان بوسه‌آبداری از من کرد که سرتا پایم
سست شد! ... مثل آدم‌های مست گفتم:

" اقدس جان ... میدونی چی یه؟ چرا مالمان را
بدیم یک‌عده مفتخور بخورند و بعد دنبالمان صفحه بگذارند؟
... بهتر نیست هزینه جشن را صرف یک چیز دیگه بکنیم؟ ..."
" چرا ... هر طور میل تست ... "

دوباره او را بوسیدم و گفتم:

" اقدس جان ... واقعا "تو یک فرشته هستی ... منم
مایلم هر طور تو می‌خواهی عمل کنم حالا که تو نمی‌خواهی
جشن عروسی بگیریم منم حرفی ندارم ..."
اقدس گفت:

" پول جشن را بدیم یک خونه خوب بخریم ... خونه‌ی
ما باید شופاژ داشته باشه ... اطاق هاش بزرگ باشه ...
مبل‌ها مان باید استیل باشه ... "

من معنی حرفهای او را درست نمی‌فهمیدم اما لزومی
نداشت بفهمم اقدس جان اینها را می‌خواست و بخاطر او باید
تهیه میکردم ... گفتم:

" عزیز دلم ... بهترین‌خانه‌ها را با کاملترین اثاث
برات تهیه می‌کنم ... اما اینروزها قیمت‌خانه خیلی بالا

رفته پدر سوخته‌ها بساز و بفروش‌ها خیلی اححاف می‌کنن.
بهتر نیست خودمان زمین تهیه کنیم و خانه‌ای طبق دلخواه
خودمان بسازیم؟ ... "

" چرا ... خیلی بهتره ... "

باز هم یک بوسه جانانه کردم و گفتم :

" اقدس جان ... تو لنگه نداری ... طرز ازفرشته‌های

آسمان هم بهتری! ... "

اقدس که در عالم رویا سیر میکرد گفت :

" همراه صرف نظر می‌کنم ولی لباس عروسی حتما " باید

بگیریم ... "

" عزیزم مگه عروس بدون لباس عروسی هم میشه ... اگر

تو هم نخواهی من می‌گیرم اما ... "

" باز هم امائی داری؟ ... "

" عزیز من لباس عروسی راکه دوسه ساعت بیشتر نمی‌-

پوشی ... بعدش هم که به درد نمیخوره برای دو سه ساعت

چرا اینهمه پول بدیم ... اگر موافقی لباس عروسی کرایه

می‌کنیم ... "

" باشه! ... اصلا " لباس عروسی لازم ندارم ... "

جواب دادم :

" اقدس جان وقتی " دل یکی شد نه ماه عسل میخواد . . .
 نه جشن عروسی میخواد . . . نه آپارتمان نطلباس عروسی ونه
 چیز دیگه . . . برای عشاق کاهدان کاخ سلطنتی است . . ."
 اقدسها خنده گفت :

" شوهر عزیزم مرابه سفر ماه عسل که نبردی . . . خانه
 که نخریدی . . . لباس عروسی که برام نگرفتی . . . از گرسنگی
 دلم ضعف میکنه بگذار برم آشپزخانه کمی غذا بخورم !"
 گفتم :

" برای من یک چیز مقوی بیار بخورم قوه بگیرم . . ."
 اقدس رفت و مرا با افکار بحرانی و جیب خالی تنها
 گذاشت . . . جلوی ساختمان که رسید گفت ،
 " دیر وقته برو فردا شب بیا . . ."

آب از لب و لوجه زندانی ها سرازیر شده بود دلشان
 نمیخواست قصه باین زودی تمام بشه . . . یکی از زندانی ها
 گفت :

" ناکس امشب خلاصه اش کردی . . ."
 ریش سعید بند هم اعتراض کرد :

" فعلا " خیلی به نصف شب داریم . . . بگو به بینیم
 بعدش چی شد ؟ !"

مرد چاق هم با صدای کشدار اضافه کرد .
 " فلان . . . فلان شده دختره را گول زده میخواد ما
 را هم توی خماری بگذاره . . . بقیه‌اش را بگو " .
 زنده با اینکه خسته شده بود و رخوت و سستی عجیبی
 از خاطره آنشب بر تمام وجودش راه یافته بود اطاعت کرد و
 گفت :

— فردا صبح فهمیدیم چه غلطی کرده‌ام . . . اینهمه به
 دختره بیچاره وعده داده‌ام . . . دیگه رو نداشتم بصورت
 اقدس نگاه کنم . . . از خودم نفرت داشتم بجز اینکه خودم
 را بکشم راه‌فراری نبود . . . بعله دوستان این زندگی به درد
 من نمیخورد . . . وقتی من نمیتوانستک ثابت کنم زنده هستم
 زنده بودنم چه فایده داشت . . . مردن بهتر از این زجر
 کشیدن و زنده ماندن بود . . .

رفتم از داروخانه یک بسته مرگ موش خریدم روی
 شیشه‌اش طرز استفاده از این سم مهلک را نوشته و تاکید
 کرده بود مبادا این سم به دستتان بخورد و دقت کنید هیچ
 چیز باین سم آلوده نشود که بسیار خطرناک است یک گندم
 از این سم برای نابودی هزاران موش کافیست ا
 با خودم گفتم ، " این سم همانست که عقبش می‌گشتم

... " رفتم خارج شهر ... جایی که رفت و آمد کم بود ...
 شیشه سم را توی دهانم خالی کردم ... اشهدم را گفتم و
 یک گوشه‌ای دراز کشیدم و منتظر عزرائیل ماندم در فکر این
 بودم که الان دست و پاهایم کشیده می‌شود رگ‌هایم سفت و
 چروکیده می‌شود ... زبانم و دهانم خشک می‌شود و جانم
 از نوک انگشتانم خارج می‌شود ... قلبا " از کار خودم راضی
 بودم مرگ تنها راه نجات من بود ... چون از روز قبل چیزی
 نخورده بودم دیدم روده‌هایم شروع به قر ... و ... قر ...
 کرد !

نمیدانم از گرسنگی بود یا در اثر شیشه زهر بود که
 اینطور سر و صدا میکرد ... با خودم گفتم ،
 " ای شکم بیهوده قر ... و ... قر ... نکن هر چقدر
 داد بزنی همینه که هست ... یک شیشه سم برایت خریدم و
 دیگه پلی در بساط نیس غذا برات بگیرم ا ... "
 مدتی گذشت دیدم سم باین قدرت هیچکاری در وجود
 من نکرده ... فقط خواب آلود شده بودم ... گفتم : " لابد
 انسان اینطوری مسموم می‌شود ... " کم کم به خواب عمیقی فرو
 رفتم ... توی خواب از یک طرف صدای موزیک ملایمی می‌شنیدم
 و از طرف دیگر صدای قهقهه خنده جمعی به گوشم میرسید ...

انگار در تمام شهر عروسی بود و همه‌ی مردم دستجمعی آواز می‌خواندند و رقص و پایکوبی می‌کردند... صدائی در گوشم طنین انداخت:

"پسر جان هر قدر در دنیا زجر کشیدی کافیتت حالا نوبت لذت و خوشی تست است!"
توی این عوالم بودم که لگد محکمی به پشتم خورد
آهسته چشم‌راباز کردم دیدم دو نفر بالای سرم ایستاده‌اند
... یکی شان گفت:

"معلوم نیست مسته... دیوانه است؟..."

دومی جواب داد:

"مست اینطور نمی‌خنده... حتماً "خل و دیوانه اس"
از جایم بلند شدم... هوا تاریک بود و اطرافم مقداری
سگ و گربه جمع شده بودند... دو نفر پاسبان زیر بغلم را
گرفتند و کمک کردند بلند بشم... فهمیدم نمرده‌ام با
تاسف از اینکه آخرین پولم بهدر رفته گفتم:

— حیف شد نمردم!...

یکی از پاسبان‌ها با غرور گفت:

— اگر ما نمیرسیدیم، سگ‌ها پاره‌ات می‌کردند می‌خوردند!

با دلخوری جواب دادم:

— شما پلیس‌ها همیشه مزاحم مردم هستید . . . نمیگذارید مردم کارشونو انجام بدن . . .

جریان را برای پاسبان‌ها شرح دادم . . . هر دو به قهقهه افتادند . یکی شان گفت :

" مگه تو روزنامه نمیخوانی . . . وزارت بهداشتی اعلام کرده بیشتر داروها تقلبی است و دستور داده این داروها را از داروخانه‌ها جمع آوری کنند . . . "

دومی هم گفت :

" توی خانه ما موش پیدا شده بود یک شیشه از این سم‌ها خریدم توی نان و روی پنیر ریختم و گذاشتم جلوی لانه آنها . . . موش‌ها نه تنها نمردند بلکه از این سم‌ها خیلی خوششان آمد و رشدشان چند برابر شد . . . حالا مجبوریم هر شب دوسه تا شیشه سم به آنها بدیم والا زندگی ما را بهم میریزند . . . "

پاسبان‌ها میخواستند مرا به کلانتری ببرند ولی با هزار خواهش و تمنی ولم کردند بشرط اینکه در آن محدوده دست به خودکشی نزنم . . .

منهم قول دادم و برای انجام قولم تصمیم گرفتم خودم را زیر چرخ‌های قطار بیندازم . . .

رفتم ایستگاه راه آهن برنامه ورود و خروج قطارها را گرفتم . . . چند دقیقه قبل از ورود اولین قطار در محل مناسبی روی ریل قطار دراز کشیدم . . . پنج دقیقه . . . ده دقیقه . . . یک ربع . . . نیمساعت انتظار کشیدم از آمدن ترن خبری نشد از جا بلند شدم به ایستگاه راه آهن رفتم از کارمند مربوطه پرسیدم :

— قطار کی میرسه؟ . . . مردم کار و زندگی دارند این چه مسخره بازی یه؟

مامور اطلاعات خندید :

— برادر مثل اینکه اهل این کشور نیستی و از گروه مریخ

آمدی؟!

پرسیدم :

— منظورت چی یه؟

— آخه تا بحال چه کسی تو این مملکت دیده باشنیده

قطار طبق برنامه به ایستگاه برسه؟

— پسر چرا این برنامه ها را چاپ می کنید؟

— اگر برنامه چاپ نشه مردم از کجا می فهمند قطار

چقدر تاخیر داره!؟ . . .

جوابی نداشتم که به مامور ایستگاه بدهم حق داشت

تمام کارهای ما به هم میآمد... سم ها قلابی است قطارها
 بروقت نمی رسند تکلیف من چی بود؟ ا... دیدم گاز از همه
 بهتره در آن موقع به اتفاق سه نفر دیگر در یک اطاق زندگی
 میکردیم یک روز به بهانه تمیز کردن اطاق در خانه ماندم...
 در را از تو بستم . شیرگاز را تا آخر باز کردم بینی ام را به
 شیر گاز چسباندم . منتظر ماندم که گاز اثر خودش را بکند و
 از شر این زندگی راحت بشوم . باد سبک و فرح بخشی از
 شیر گاز خارج میشد... در این موقع کسی چند ضربه به در
 اطاق زد و مرا به اسم صدا کرد ولی جواب ندادم... کلید
 را در سوراخ قفل انداخت و چرخاند... فریاد کشیدم:
 " نیاتو خطرناکه اولی طرف داخل اطاق شد دربان مسافر خانه
 بود وقتی دید بینی ام را جلوی شیر گاز گرفته ام پرسید:

— چکار میکنی؟

— حرف نزن... کار داره تمام میشه...

دربان خندید:

— پسر جان در این موقع روز که خانمها همه مشغول

پخت و پزهستند توی لوله های گاز نیست "دربان حق داشت

فهمیدم بجای گاز هوای آزاد و فرح بخشی توی لوله های گاز

جریان دارد آخه این چه مملکتی است... آدم راضی به

مردن هم میشه وسیله خودکشی فراهم نیس ا...
 دربان مسافرخانه لوله گاز را بست و گفت :
 - برای ما کار درست نکن... اگر میخواهی خودکشی
 کنی خودتو دار بزنی بهتره !
 از بخت بد خودم را دار زدم طنابش پوسیده بود پاره
 شد . چاقو خریدم شکم خودم را پاره کنم . وقتی توی قهوه
 خانه داشتم وصیتنامه ام را می نوشتم پلیس وارد شد و مشتریها
 را گشت چاقوی مرا هم توقیف کرد... با هفت تیر میخواستم
 مغزم را متلاشی کنم اسباب بازی از کار درآمد و جوهر قرمز
 به صورتم پاشید ا...
 وقتی دیدم محکوم هستم تو دنیا بمانم و هیچ وسیله ای
 نمی تونه مرا به اون دنیا بفرسته پولی از بچه ها قرض کردم
 وارد یک رستوران شدم که شکمی از عزا در بیآورم دوروز بود
 چیزی نخوره بودم کمی سوسیس با تخم مرغ خوردم بعد
 هم یک پرس دلمه فلفل با کمی ماکارونی نوش جان کردم از
 رستوران آمدم بیرون وارد کافه قنادی شدم چند تا شیرینی
 و یک بستنی هم به عنوان دسر خوردم بعد روزنامه ای خریدم
 و با خیال راحت به یکی از پارکها رفتم یه گوشه ای نشستم
 و با دقت تمام مشغول مطالعه شدم .

اصلاً " عین خیالم نبود که دنیائی هست و مشکلاتی هست... نه در فکر پول بودم و نه در فکر کار کمی که گذشت حس کردم دلم کمی درد میکند... اول اهمیت ندادم اما درد دلم هر لحظه بیشتر میشد... تا جائی که نتونستم روی نیمکت بنشینم دراز کشیدم... خیس عرق شده بودم و ناله میکردم... عده‌ای بالای سرم جمع شده بودند و هرکسی یک چیزی میگفت :

" یارو داره میمیره... "

" بابا خیلی وقته مرده... "

" راس میگه... صورتش کبود شده... "

" کمک کنید ببریمش بیمارستان صواب داره... "

" دست نزنید میگن شما او را کشتین... "

" راس میگه بابا برای خودتان دردسر درست نکنید... "

" ولش کنین بگذارین بحال خودش باشه... "

" اگر طوری بشه... ما هم گیر می‌افتیم انوقت خرابیار

باقالی بارکن... "

تمام زندانی‌هایک صدا گفتند " بعله... خرابیار و

باقالی بارکن... "

— رفقا دلم چنان درد میکرد که چیزی نمانده بود

روده‌ها م بیرون بیاد . . . "

از میان تماشاچی‌ها یکی گفت :

— بهتره به پلیس خبر بدهیم .

زندانی‌ها دست‌جمعی گفتند : " بیا و اینو درستش کن . . . "

صدای سوت نیم‌وجبی که موقع خواب را اعلام میکرد

بلند شد . . . زندانی‌ها زیر لحاف‌هایشان رفتند . . .

فصل سیزدهم

به من مربوط نیس !!

زندانی‌های بندیک هرروز قبل از اینکه مامور نیم‌وجبی سوتش را به صدادر بیاورد توی سلول جمع میشدند. باعجله سفره شام را پهن میکردند... میخواستند هرچه زودتر غذایشان را بخورند وبقیه قصه زنده را بشنوند... مامورین زندان از این جریان خیلی راضی بودند و آرزو میکردند که برای سایر بندها هم یک قصه‌گوئی مثل "زنده" پیدا شود و زندانی‌ها را شبها سرگرم کند...

هنوز سفره را جمع نکرده بودند که ریش سفید زندان

گفت :

— زنده خواهش میکنم ، امشب بدون قر و غمزه زودتر

داستان را شروع کن به بینم چی به سرت آمد؟ ...

" زنده " شروع کرد :

— به محض اینکه اون آدم شیر پاک خورده گفت : بهتره

پلیس را خبر کنیم... " یکدفعه سه چهار نفر با هم فریاد کشیدند: " پلیس... پلیس... "

خیلی ناراحت شدم... نمیخواستم که سروکارم به پلیس نیفته... اگر قادر به حرکت بودم فوراً " از جا بلند میشدم و در میرفتم... اما درد شکم واقعا " کشنده بود... "

با اینکه چند تا پلیس توی پارک قدم میزدند اما هیچ کدام به فریادها و سروصدای مردم توجه نکردند... یکی از تماشاچیها بطرف پلیسی که جلوی در پارک ایستاده بود رفت و گفت:

" سرکار لطفاً تا اینجا بیائین... "

پلیس پرسید:

" چی شده؟!... "

" اینجا یک نفر داره می میره... "

" به من مربوط نیس!... من پلیس ترافیک هستم نمی تونم

پستم را ترک کنم... "

یارو فوری دوید بطرف پلیسی که توی پیاده روداشت

میرفت و گفت:

" سرکار یکنفر توی پارک داره می میره!... "

" به من ارتباطی نداره... من پلیس گذرنامه هستم... "

اینه گفت و رفت پی کارش ا دل درد من گاهی کم میشد . . . گاهی شدت پیدا میکرد . . . مرد خیرخواه مرتب صدامیکرد " پلیس " و بالاخره پلیس سومی را دید و جریان را به او گفت . . . اونم شانه ها شو بالا انداخت و گفت :

" من به این کارها دخالت نمی کنم . . . من پلیس اجرائیات هستم ! . . . مرد خیرخواه پلیس چهارمی را پیدا

کرد و دست به دامن او شد او هم خیلی خونسرد جواب داد :
" من پلیس شهرداری هستم . . . " و دنبال یک نفر دستفروش که از دیدن او فرار میکرد دوید تا با دستگیری او قانون را اجرا کند ! . . .

من از درد داشتم به خودم می پیچیدم و دست به دامان تماشاچیان میزدم که مرا هرچه زودتر به بیمارستان برسانند . . .

مرد خیرخواه پلیس پنجمی را دید بطرف او رفت و جریان را گفت . . . پلیس پنجمی جواب داد : " من مامور آگاهی هستم شما باید به پلیسهای کلانتری مراجعه کنید . . . "
مرد خیرخواه مثل دیوانه ها داد میزد و می دوید وقتی چشمش به یک پلیس دیگر افتاد بطرف او رفت و پرسید :

" سرکار شما مامور کلانتری هستید؟ ... "

" بعله چکار دارین؟ ... "

" اینجایک نفر در حال مرگ است به دادش برسید ... "

" درسته که من مامور کلانتری هستم ولی این ناحیه

مربوط به کلانتری چهاراست و من مامور کلانتری ۹ هستم ... "

شخص خیرخواه ناامید نشد و برای پیدا کردن پلیسهای

کلانتری ۴ به اطراف دوید ... پلیسی را که علامت کلانتری ۴

داشت پیدا کرد و جریان را گفت پلیس کلانتری ۴ جواب داد:

" درسته که من پلیس این منطقه هستم ولی با مرده‌ها کار ندارم

من مامور تعقیب قاچاقچیان هستم ... شما باید به مامورین

جنائی مراجعه کنید ... " مرد خیرخواه باز هم این طرف و

آن طرف دوید پلیسی را که علامت کلانتری ۴ داشت پیدا کرد

و از او کمک خواست ... پلیس جواب داد: " من مامور کلانتری

۴ هستم و قسمت جنائی هم کار میکنم اما در مرخصی هستم ... "

مرد خیرخواه ناامید شد و دست خالی پیش رفقاییش

برگشت و گفت:

" نتونستم پلیس پیدا کنم ... هر کدامشان یک بهانه‌ای

داشتند و به حرفم گوش ندادند ... "

یکی از تماشاچی‌ها گفت:

"اگر می‌خواهید پلیس پیدا کنید هر چی من می‌گم انجام بدید..."

"چکار کنم..."

"بروبالای یک نیمکت و داد بزن" این چه مملکتی‌یه؟
این چه وضعی‌یه؟"

مرد خیرخواه حرف دوستش را عمل کرد و رفت روی نیمکتی که من زیرش افتاده بودم و از دل درد مثل ماربخود می‌پیچیدم و شروع به داد و بیداد کرد... "این چه وضعی‌یه؟ این چه مملکتی‌یه قباحت داره... خجالت بکشید..."

یکدفعه سی تا پلیس مثل قارچ که از زمین می‌روید پیدا شد! بقیه مرد خیرخواه را گرفتند و از بالای تخت پائین کشیدند و بدون سؤال و جواب بردند تا ادبش کنن... من از شدت درد و ترس از دیدن این همه پلیس از هوش رفتم وقتی چشم باز کردم خودم را روی تخت بیمارستان دیدم... معلوم شد دوروز در حال اغماء بوده‌ام... و نفهمیدم مرا چه کسی به بیمارستان آورده... دکتری که معالج من بود گفت:

"پسرجان... چرا می‌خواستی خودکشی بکنی؟..."

جواب دادم:

"آقای دکتر من چنین شانسی ندارم... خیلی کوشش

کردم از این زندگی نجات پیداکنم اما موفق نشدم این بدبختی هم به واسطه خوردن غذای رستوران پیش آمده!"
دکتر گفت :

"خیلی زحمت کشیدم تا ترا از مرگ نجات دادم"
با اعتراض جواب دادم :

"جناب دکتر چرا مزاحم من شدین ؟... میخواستید بگذارید بمیرم..."

"چرا... مگه زندگی چه عیبی داره؟..."
سرگذشت خودم را از سیر تا پیاز برای دکتر شرح دادم
و گفتم :

"مرگ بهتر از این زندگی است..."
دکتر یک انسان واقعی بود مرا نزد یکی از دوستانش
فرستاد و سفارش کرد بدون مطالبه شناسنامه به من کار بدهد...
موقع رفتن دکتر به من سفارش کرد "هرچه اربابت
میگوید انجام بده با درستی و غلطی آن کار کارت نباشد. من
هم جواب دادم : "اطاعت میشه قربان . به من چه مربوطه
که دستور غلط یا درسته من انجام میدم..."
از بیکاری جانم به لبم رسیده بود... هرکاری به من
میدادند انجام میدادم..

با کارت توصیه دکتر رفتم پیش آقای که سفارش مرا کرده بود... دربانش اجازه داد وارد اطاق شدم... مرد چاق و درشت‌هیکی بالای اطاق پشت یک میز نشسته بود... تا آن روز میز تحریر به این بزرگی ندیده بودم... دونفر هم روبروی او نشسته بودند و بحث میکردند اصلا سرش را بلند نکرد به قد و بالای من نگاه کند. انگار خیلی عصبانی بود روی کارت من که مستخدم قبلا "پیش او برده بود مطالبی نوشت و گفت "ببر بده به آقای مهندس... کارت را به من داد و دوباره مشغول بحث شدند.

عقب‌عقب از اطاق بیرون آمدم... نمی‌توانستم باور کنم که به این زودی و به این سادگی به من کار داده باشند... اصلا "معلوم نبود این چه جور کاری هست که نه کارش معلومه نه حقوقش معلومه... نه از من چیزی پرسید... راس گفتن یک جوپارتی بهتر از یک خروار مدرک ا" بیرون در اطاق کارت را به دربان نشان دادم و پرسیدم:

"رفیق ترا بخدا این درسته یا خواست مرا از سر باز

بکنه؟ ا..."

دربان نوشته دویر کارت را خواند و جواب داد:

"پسر جان دیگه چی می‌خواهی؟... لابد انتظار داری

آقا یک زن هم برات بگیره... "

" چی نوشته؟... "

" به رئیس مهندس‌ها نوشته بهت کار بدن... "

پرسیدم :

" پس باید برم پیش مهندس‌ها؟... "

" بعله... برو آن طرف خیابان... اون ساختمان بلنده "

مستخدم با اشاره دست ساختمانی را نشان داد و من یگراست

پیش رئیس مهندس‌ها رفتم و کارت را بهش دادم یک نگاهی

سرسی به کارت انداخت و یک نگاه خریداری به قد و بالای من

کرد و پرسید : " سواد داری؟... "

" بعله خواندن و نوشتن و حساب را خوب بلدم... "

" بسیار خوب... دفتر وارده و صادره انبار را بنویس... "

مواظب باش چیزی از قلم نیفته... "

" چشم قربان... "

منتظر بودم بهم بگه کجا برم و دفترها را از کی تحویل بگیرم

رئیس مهندس‌ها که مشغول کار بوده پرسید :

" تا حالا از این کارها کردی؟... "

دیدم اگه راستش را بگم قبولم نمی‌کنه بدون اینکه دست

و پاموگم کنم جواب دادم :

" بعله قربان . . . چند سال انبار دار بودم ا . . . "

" بسیار خوب . . . پس وظیفه ات را میدونی هرچی جنس وارد کارگاه میشه براش یک قبض می نویسی و میفرستی پیش انباردار . . . "

" بعله قربان میدونم . . . "

مهندس یکدفعه داد کشید :

" اهوی اوستا قالب را اشتباهی برداشتی . . . اون قالب

مال اونجا نیس . . . "

بعد هم بدون اینکه سرش را بطرف من برگرداند گفت :

" لیست حقوق کارگرها را هم باید بنویسی . . . "

" اطاعت میشه قربان . . . "

سر مهندس کمی بلند تر گفت :

با شاغول کار کن . . . "

فکر کردم " شاغول " اسم یکی از کارگرهاست جواب دادم :

" چشم هرچی ایشان بگن انجام میدم . . . "

سر مهندس با دلخوری گفت :

" با تو نیستم پسر . . . به اون اوستا گفتم با شاغول کار

بکنه ، تو برو انبار دفترها را تحویل بگیر . . . "

سر مهندس با دست انبار را نشان داد و من بطرف
انبار راه افتادم... دو سه قدم که رفتم سر مهندس داد
کشید:

"از اونور نه... بیا اینور..."

برگشتم و گفتم:

"قربان خودتون فرمودین برم اونجا..."

مهندس بطرف من برگشت و جواب داد:

"با تو نیستم پسر... برو گمشو... اینقدر حرف نزن"

راه افتادم برم دوباره سر مهندس داد کشید:

"احمق کجا داری میری؟..."

فهمیدم به کارگرها داره دستور میده... رفتم توی انبار

و خودم را به انباردار معرفی کردم... انباردار با تعجب

مدتی نگاه کرد و با خنده مخصوصی پرسید:

"کی سفارشتو کرده؟..."

"ارباب!..."

"فامیلش هستی؟..."

کاشکی لال شده بودم و جوابش را نمیدادم و یا یک

دروغ مصلحتی میگفتم خیلی ساده ورک و راست جواب دادم،

"نه... یک نفر دلش بحال من سوخت... از ارباب

خواهش بهم کار بده " با شنیدن این جمله یک دفعه قیافه انباردار تغییر کرد و با تحکم و تحقیر گفت :

" برو آنجا از توی قفسه‌ها دفترها را بردار... "

پرسیدم :

" این دفترها چی یه؟.. "

خنده مسخره آمیزی کرد و گفت :

" ا ما رو ببین باکی باید کارکنیم . بنظرم تازه از مدرسه

آمدی " متلکش را زیر سیبلی رد کردم و گفتم :

" من چند سال حسابدار بودم و دفتر می‌نوشتم ...

منظورم اینه که این دفترها ناقصه ا " دفترها را از زیر بغلم

زدم و از انبار بیرون آمدم... خدایا تکلیفم چی یه؟ منکه

از این حسابها سر در نمی‌ارم... اصلا " چطور شد بمن کار

دادن؟... اونم کاری به این مشکلی؟... "

مثل آدمهای مست سرم گیج میرفت دلم آشوب میشه

حس میکردم زیر کاسه نیم کاسه‌ای هس... خدایا خودت

عاقبت مرا خیر بکن " دوباره رفتم پیش سر مهندس اون

داشت به بناها دستور میداد مدتی که گذشت متوجه من شده

و پرسید:

" چکار داری؟... "

با ترس و لرز جواب دادم :

" قربان دستور بدین یک اطاقی به من بدن شبها اونجا
بخوابم . . . "

با دست اشاره کرد به راهرو ساختمان و گفت ،

" برو شبها پیش کارگرها بخواب . . . "

راهروئی را که نشان داده بود مرطوب و پر از گرد و خاک

بود . . . کارگرها هر کدام دو سه تا الوار و تخته روی زمین

گذاشته و شبها روی چوبها می خوابیدند . منم مجبور شدم

پهلوی آنها بخوابم با این حال راضی بودم که لااقل کاری

پیدا کرده‌ام و میتونم با اقدس عزیزم ازدواج کنم .

فردا صبح با تنی خسته و کوفته از جا بلند شدم و کارم

را شروع کردم . . . با هر زحمتی بود حساب موجودی سیمان‌ها

و تخته‌ها و گونی را در آوردم و انبار آنها را مرتب کردم . . .

نزدیک ظهر یک کامیون بزرگ الوار جنگلی آوردند . . . انبار

دار مرصع کرد و گفت :

" صدوبیست و چهار متر مکعب رسید بده . . . "

چون تصمیم داشتم خیلی جدی کار کنم جواب دادم ،

" اجازه بدین الوارها را متر کنم . . . "

کنتراتچی یکه‌ای خورد و گفت ،

" متر کردن لازم نداره... مگه به من اطمینان نداری؟
جواب دادم :

"البته شما درست میفرمائین اما منم باید الوارها را متر
کنم... "کنترانچی با حرکت دستها که نشانه پرداخت حق
و حساب بود گفت :

" زحمت نکش... مطمئن باش... رسید شو بنویسین
ماه و وظیفه خودمان را امیدونیم... دیر هم میخوام زودتر برم... "
خودم را به نفهمی زدم و گفتم .

" اندازه گرفتن کاری نداره... همش ده دقیقه طول
میکشه... " بعد هم بدون آنکه به صورت یارو نگاه کنم شروع
به اندازه گرفتن الوارها کردم کنترانچی که خیلی ناراحت بود
با لحن تحقیر آمیزی گفت :

" آمدی قانون درست کردی... "

جوابش را ندادم چوب‌ها را متر کردم از صد متر مکعب
هم یک کمی کمتر بود... کنترانچی اعتراض کرد و رفت پیش
انباردار... برای اطمینان دوباره مشغول متر کردن الوارها
بودم که دوتائی آمدند پیش من انباردار با لحن دوستانه‌ای
گفت :

" چرا خودت را خسته می‌کنی رسید شو بده بره... "

سرم را بلند کردم و جواب دادم :

" بیست و چهار متر مکعب اختلاف داریم ... "

انباردار خندید :

" اشتباه می‌کنی حتما " درسته . . رسید شو بده بروه

من قبول دارم . . . "کنتراتچی یک اسکناس ده لیره‌ای بطرف

من دراز کرد :

" بیا بابا . . . بگیر کارو زیاد بزرگ نکن . . . خیلی زود

دندان در آوردی ! انباردار کر و کر خندید و گفت :

" پسر خوبی یه حرف شنو و پاکه ! "

من همینجور بی حرکت ایستاده بودم و آنها را تماشا

میکردم و کنتراتچی هم پول توی دستش ایستاده بود . . .

انباردار گفت :

" بگیر . دست آقا را کوتاه نکن . . . "

من خودم را عقب کشیدم و جواب دادم :

" من " آجیل " نمی‌گیرم . . . به ارباب هم خیانت

نمی‌کنم . . . "

بعد هم مشغول اندازه گرفتن دقیق الوارها شدم . . .

انباردار بیخ گوش کنتراتچی گفت :

" مثل اینکه ده لیره کمه . . . اضافه اش کن . . . "

کنتراتیچی با غرولند جواب داد:

" معلوم میشه خیلی زرنکه... "

ده لیبره دیگه گذاشت روی پول و بطرف من دراز کرد

" بیا... دیر آمدی... میخواهی زود بری!... "

دستش را عقب زدم

من رشوه نمی خورم... هرچی هس همونورسید میدم... "

این دفعه کنتراتیچی عصبانی شد:

" برات گران تمام میشه ها!... "

من گوش ندادم و مشغول اندازه گرفتن الوارها شدم... "

کنتراتیچی یگراست رفت پیش سر مهندس و در حالیکه به من

اشاره میکرد گفت:

" این تحفه را از کجا آوردین؟ انگار آدم قحط بود! "

سر مهندس پرسید:

" چکار کرده؟ "

" نمی دونم چه نظری داره اشکال تراشی میکنه! "

سر مهندس از همان جا داد زد:

" پسر چرا الوارها را تحویل نمی گیری؟ "

جواب دادم:

" کسری داره... "

سر مهندس همانطور که مشغول دستور دادن به
بناها بود گفت :

" به تو مربوط نیست... تحویل انبار بده از انباردار
رسید بگیر!..."

منظورش را نمی فهمیدم... حتما " اشتباه فهمیده والا
یک سر مهندسی که دزد نیست گفتم :

" قربان کنترانچی میخواد کلک بزنه!..."

سر مهندس خیلی خونسرد جواب داد :

" بتو چه مربوطه..."

" من مسئولم! حاضر نیستم تقلب کنم..."

سر مهندس عصبانی شد و گفت :

" پسر از خر شیطان پائین بیا بیرونِت میکنم ها!

بدون اینکه بدونم چی میگم خیلی جدی و محکم جواب

دادم :

" میرم به ارباب شکایت می کنم..."

سر مهندس با غیظ گفت :

" یک اربابی نشونت بدم که حظ کنی!..."

سر مهندس و کنترانچی بسرعت بطرف اطاق ارباب

رفتند... انباردار مثل آدمهائی که کنار جسد پدرشان قیافه

ماتم گرفته اند سرش را کج گرفته و کنار درانبار ایستاده بود
وقتی سرمهندس و کنتراتیجی رفتند گفت :

" خوب کاری نکردی حرف آقا را گوش ندادی . . . بیست
لیره هم از کیسه ات رفت . . . از اینجا هم اخراجت می‌کنن
آدم نباید خیلی سخت بگیره کنتراتیجی مجبوره به بالادستی‌ها
" حق " بده مجبوره در بیاره !

پرسیدم :

" ضرر چوبها پای کی را می‌گیره ؟ !

" هیچکس ! . . . "

" چطور ممکنه ؟ ! پول این بیست و چهار متر مکعب الوار
را کی می‌ده ؟ "

در این موقع مستخدم ارباب آمد و گفت :

" بیا ارباب کارت داره . . . "

خیلی خوشحال شدم . . . همه چیز روشن میشد و ارباب
از اینکه من رشوه نگرفتم و منافعش را حفظ کرده‌ام خوشحال
میشه و حقوقم را اضافه می‌کنه خوش و خندان وارد اطاق ارباب
شدم . . . کنتراتیجی و سرمهندس توی اطاق بودند . . . ارباب
با نگاه غضب آلودی سرتا پایم را ورنه انداز کرد و گفت :

" چرا رسید الوارها را نمیدی ؟ . . . "

" قربان بیست و چهار متر مکعب کسری داره! ... "

ارباب هم خیلی خونسرد گفت :

" کسر باشه... به تو چه مربوطه؟! تو رسید آقا را بده

و از انبار هم رسید بگیر! "

از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم . آب دهانم را

قورت دادم و گفتم ،

" ارباب مثل اینکه نتونستم موضوع را واضح به عرض

برسانم آقا میخواد بیست و چهار متر مکعب زیادی رسید بگیره .

ارباب سرم داد کشید ،

" می فهمم پسر... مثل تو احمق نیستم ... گفتم به تو

چه مربوطه! تو رسید شو بده "

پرسیدم :

" ارباب بیست و چهار متر مکعب کسری چوبها چطوری

میشه؟! "

ارباب خیلی عصبانی شد و داد زد :

" مگه تو فضولی... "

بعد روشو کرد به سر مهندس و گفت :

" این احمق را کی استخدام کرده؟! ... "

سر مهندس جواب داد :

" قربان خودتون فرستادین ... "

ارباب با تعجب گفت :

" من ؟ ا . . . چه وقت من اونو فرستادم ؟ . . . "

سر مهندس جواب داد :

" قربان دیشب دستور دادین بجای قبض نویس قبلی

بگذاریمش . . . "

ارباب با دست اشاره کرد بروم بیرون و دادکشید :

" برو گمشو . . . دیوونه . . . "

فهمیدم دیگه جای ایستادن نیست . . . اگر حرف بزنم

با اردنگ بیرونم می کنن بطرف انبار رفتم تا بقچه لباس و

اثاثیه ام را بردارم و برم دنبال بدبختی خودم از جلوی

انبار که رد میشدم انباردار پرسید :

" چی شد ؟ . . . "

" بیرونم کردند . . . "

انباردار خنده تلخی کرد و گفت :

" تو با این کله شقی که داری تا آخر عمر باید دنبال

کار بگردی ! "

از انباردار پرسیدم :

" وقتی قراره هرچی به انبار میرسه و یا از انبار خارج

میشه حساب و کتاب نداشته باشه پس چرا سند می نویسید؟
 انباردار خنده بلندی کرد و گفت :
 " پسر این کارها فورمالیته است !... "

پرسیدم :

" پس چرا اصرار دارند کارمندهای مورداعتماداستخدام
 کنند؟ "

انباردار جواب داد :

" مرامسخره می کنی یا واقعا " از مرحله پرتی؟... "
 " نه واله میخوام بدانم موضوع چی یه؟... "
 انباردار گفت :

" شخص مورد اعتماد کسی یه که بدون اطلاع مافوق کاری
 نکنه و هرچی هم که رئیس دستور داد بدون چون و چرا انجام
 بده!... "

میخواستم یه سؤال دیگه بکنم که سر مهندس آمد و به
 محض اینکه مرا دید داد کشید :

" تو هنوز اینجا هستی... یاالله اسباب هاتو وردار وگورت
 را گم کن... "

پیراهن وشلواراضافی که داشتم توی یک روزنامه پیچیدم
 زیر بغلم گرفتم و از آنجا بیرون آمدم... دوباره روز از نو و

روزی از نو... برای پیدا کردن کارتوی‌کوچه و بازار راه افتادم "
از سوی کریدور صدای مامور نیم‌وجبی بلند شد ،
" برید تو اطاقتون وقته خوابه "
سروصداها یک‌دفعه خاموش شد زندانی‌ها زیر
لحاف‌هایشان خزیدند .

فصل چهاردهم

کسی که شناسنامه نداره قابل اعتماد نیس

" زنده " بقدری معروف شده بود که تمام زندانی ها و مامورین زندان اورامی شناختند . . . همه جا صحبت از سرگذشت شنیدنی و ماجراهای عجیب زندگی او بود . . . بعضی وقت ها روی راست و دروغ بودن حرفهای او بین زندانی ها حتی مامورین زندان جر و بحث میشد !

" زنده این قصه ها را از خودش میسازه . . . "

" چه اشکالی داره راست باشه ! سر همه ی ما آمده . . . "

" آخه یکی . . . دو تا ش برای هر کسی پیش میآید . . . "

چطور ممکنه تماش برای یکی اتفاق بیفته ؟ "

" درسته که زنده به حرفهایش رنگ و روغن میزنه ولی

اساس داستانها واقعی یه +

" از کجا معلومه ؟ . . . "

" من پنجاه سال تو زندان هستم . . . از این چیزها

خیلی دیدم و حرفهای خیلی‌ها را شنیدم... هیچکس مثل زنده اینطور شیرین و گرم نمی‌تونه قصه بگه... "

" برادرها چکار به راست و دروغش داریم... منظور سرگرمی‌یه که شبها کیفور هستیم! "

" این که درسته... "

" پس با بقیه هم کارت نباشه... زود باش بریم توی بند شام را بخوریم که همین الان قصه گفتن شروع میشه... "

با اینکه هوا آفتابی بود و سابق بر این زندانی‌ها بخاطر اینکه بیشتر توی محوطه بمانند تا آخرین لحظه‌ای که امکان داشت از رفتن داخل بندها طفره می‌رفتند اما این روزها به خاطر اینکه بقیه قصه زنده را بشنوند هرکسی سعی میکرد که زودتر وارد بشود و جای بهتری بنشینند. خبر قصه گفتن زنده به سایر بندها هم رسیده و شبها عده‌ای هم از سرجنبانان بندهای دیگر در جلسه قصه گفتن زنده شرکت میکردند به همین جهت زنده هم سعی میکرد در هر شب یک داستان کامل را تعریف کند که اگر مشتری تازه‌ای در برنامه شرکت کرده از قصه‌های او لذت ببره... ریش سفید زندان دستور چند تا چائی تازه دم برای میهمانها داد و گفت :

" یااله رفقا هرکسی جای خودش بشینه زنده میخواد

قصه را شروع بکنه... "

زنده شروع کرد:

" رفقا تا کسی این بلاها سرش نیامده باشه نمیدونه من چه زجری می‌کشم. خداوند بزرگ قسمت دشمن آدم هم نکنه... باز صد هزار شکر خیلی‌ها بدبخت‌ترو بیچاره‌تراز ما هم زیر این آسمان کبود هستند.

یکی از زندانی‌ها چنان شیشکی، محکمی زد که صدای قهقهه خنده جضار به آسمان رفت یکی دیگه از ته اطاق به صدای بلندی گفت:

" دادش دیگه بدبخت‌تراز ما کدام حیوانی یه؟... "

ریش سفید بند که از خنده به سرفه افتاده بود با اشاره دست بچه‌ها را ساکت کرد و گفت:

" ناشکری نکنید... از قدیم گفتن دست بالای دست

بسیار است بگذارین زنده قصه شو بگه... "

وقتی همه سکوت کردند زنده گفت: " بدبخت‌تراز ما احسان خانم است با اینکه توی طلا و ثروت و جواهر غلت میزند بدبخت‌ترین موجود روی زمین است.

یکی از زندانی‌ها پرسید:

" احسان خانم دیگه کی یه؟ "

زنده نفس عمیقی کشید و جواب داد:

اگر یادتان باشه . . . اقدس عزیزم توی خونه احسان خانم مشغول کار شد . همون کسی که کاخ بزرگی داره و خونه‌اش مثل بهشت می‌مونه . . . وقتی مرا از کار قبض نویسی اخراج کردند دیدم جائی ندارم برم و پولی ندارم چیزی بخورم گفتم بهتره برم یک سری به اقدس بزنم . . . هم غذا بخورم و هم غم و غصه را فراموش کنم . . .

اقدس عزیز من . . . امیدوارم زوی من . . . توی آشپزخانه بود . . . مثل فریره دور خودش می‌چرخید و کار میکرد الهی من قربون قد و بالاش بشم . . . لباسهای تازه و خوشرنگی پوشیده بود موهاشو جمع کرده و با سنجاق پشت سرش بشکل گل در آورده بنود . . . آهسته به شیشه پنجره زدم اقدس خوشگلم خیلی ترسید . . . جیع کوتاهی کشید و بشقابی که توی دستش بود افتاد زمین شکست . . . مرا که دید دستش را روی سینه‌اش گذاشت و روی صندلی نشست . . .

چند دقیقه معطل شدم تا حالش جا آمد اول کمی آب خورد بعد پنجره را باز کرد مثل قهرمانهای توی فیلم‌ها از پنجره خودم را بالا کشیدم توی آشپزخانه پریدم و گفتم :
" دختر چت شد؟ . . . مگه خودت نگفتی هر وقت آمدم به پنجره بزنم . . . چرا ترسیدی " ؟ ! با ناز و کرشمه خودش

را توی بغل من انداخت و جواب داد :

" خیلی ترسیدم ... چیزی نمانده بود بچه ام را سقط کنم ! ... "

یکی دو نفر از زندانی ها یک صدا گفتند ، " بیا اینو درست کن ! ... "

" انگار با پتک محکم زدند توی سرم ... چنان یکهای خوردم که نزدیک بود سخته کنم . بریده بریده گفتم :

" چ ... و ... " چه بچه ای ؟ ! "

اقدس به خیال اینکه از ذوق و شوق زبانم بند آمده با دو تا دستهای اطراف سرم را گرفت و کمی موهایم را نوازش داد و گفت :

" آرام باش خانم بزرگ صداتو می شنفه ! ... "

در حالیکه سرتا پایم می لرزید پرسیدم :

— دختر تو آبستن بودی چرا زودتر به من نگفتی که

بیشتر خوشحال بشم ...

— نمی خواستم موقعی که بیکار بودی این خبر را بهت

بدم ... صبر کردم کارها روبراه بشه کار پیدا کنی و حقوق

معلوم بشه این مزده را بهت بدم ! ...

عرق سردی سرتا پای بدنم را فرا گرفت ... توی دلم

گفتم : " اقدس از کجا فهمیده من سرکار رفتم و حالا اگر بدونه
از کار اخراج کردن تکلیف چی یه ؟ ا...
حال حرف زدن و حتی نفس کشیدن نداشتم...
بدبختی از این بالاتر نبود که در این موقع مژده پدر شدن
را هم بهم داد :

اقدس که متوجه حال خراب من شده بود به گمان اینکه
" شوکه " شده ام با ناز و غمزه گفت ،

— خیلی دلت میخواست بچه دار بشی ؟ ا...
جواب دادم :

— بعله... البته ا چی از این بهتر ؟ ا

اقدس روی زانوهایم نشست و گفت :

— حدس میزدم اما نه تا این اندازه که رنگ و روت زرد

بشه و نفست بند بیاد ! عرق پیشانیم را پاک کردم و جواب

دادم :

— خب دست خودم نبود...
اقدس دست به گردنم انداخت و گفت ،

— حالا میخوام مژده دوم را بهت بدم !...
دوباره قلبم به طپش افتاد... خدایا مژده دوم دیگه

چی یه ؟ ا... "

اقدس ناز میکرد و با خنده و ادا و اطوار سر به سر من
میگذاشت با التماس گفتم :

— زود باش بگو مژده دوم چی یه ؟! ...

ولی اقدس میخواست بیشتر سربسرم بگذارد . . قیافه
قهرآلودی گرفتم و ساکت شدم اقدس که فهمید طاقتم طاق شده
گفت :

— از همان شب که توی باغ بودیم من تصمیم گرفتم
کارمان را یکسره کنم . . . فکر کردم . . . باهیجان پرسیدم :

— قربون دهنتم برم چه فکری کردی ؟!

— فکر کردم بهتره هر دو تائی یک جا کار کنیم . .

— کویه همچه کاری ؟!

— د . . . همین مهمه . . . من این کار را پیدا کردم . . .

— کجاس ؟

— توی همین خونه . . . پیش خانم بزرگ . . . پسر خانم

بزرگ چند وقت پیش ازدواج کرد و از اینجا رفت . . . این
خونه باین بزرگی برای من و خانم بزرگ مونده عقب یک نفر
میگشتند که روزها کارهای خرید و بیرون را انجام بده
شب ها هم نگهبانی کنه . . . من به خانم بزرگ گفتم تو را

استخدام بکنه . . .

با هیجان پرسیدم :

— شناسنامه نمی خواد؟

اقدس خندید و جواب داد :

— مگه اینجا اداره دولتی یه؟

— چه وقت باید مشغول کار بشم؟

— از همین امروز... .

از خوشحالی اقدس را توی بغلم گرفتم و طوری فشارش
دادم که نزدیک بود بچاهش را سقط بکند... . جیع کوتاهی
کشید و گفت :

چرا دیوونه شدی؟!

— وعده وصال تو مرا دیوونه کرده... . خب کار من

چی یه؟

اقدس خنده شیرینی کرد :

— هول نشو... . اول باید خانم بزرگ ترا به بینه... .

قرار و مدارتان را بگذارید بعد جواب دادم :

— خب به بینه... . هر کاری می کنی زودتر... .

قرار شد من از پنجره خارج شوم و دوباره مثل اینکه

تازه از راه رسیده ام پشت در ساختمان بروم و زنگ بزنم

از باغ بیرون رفتم و زنگ در ساختمان را بصدا در آوردم... .

اقدس آمد در را باز کرد . . . داخل شدم گفت ،
 - به خانم بزرگ آمدن ترا اطلاع دادم . . . بریم پهلوش
 ترا به بینه . . .

- بریم . . .

- اینجوری که همیشه . . . صبر کن . . .

- چکار کنم ؟ !

- خانم بزرگ وسواس داره! اول باید کفشهاتو در
 بیاری . . . " زنده " آهی کشید و گفت : ای فلک غدار کور و کر
 شده‌ای و نابه‌های مرانمی بینی . یکی از زندانی‌ها پرسید " مگه
 چطور شد ؟ . . . "

زنده قطره اشکی را که از کنار چشمش بیرون زده بود پاک کرد
 و جواب داد :

- وقتی کفشم را در آوردم بوی عرق زننده‌ای خانه را
 پر کرد که اگر به مشام خانم بزرگ میرسید . . . دل و روده‌اش
 بیرون میریخت ! اقدس دختر فهمیده‌ای بود بدون اینکه به
 روی خودش بیاورد دست مرا گرفت و به حمام برد و گفت :
 - پاهاتو بشور تا برم برات یک جفت جوراب تمیز بیارم .
 بعد از اینکه خوب پاهامو سرو صورتم را شستم به اتفاق
 رفتیم طبقه بالا . . . وارد اطاق خانم بزرگ شدیم . . . واویلا

چه اطاقی! چه اسباب و اثاثیه‌ای! چه فرشها و تختخواب و آینه‌ای... اطاق خواب پادشاه هم اینطور همیشه!

عینهو کاخهائی که توی فیلمها دیده بودم... عکسها نقاشی‌ها... آینه‌ها آدم گیج میشد...

وقتی چشم به تاریکی اطاق عادت کرد و خوب همه جا را دید زدم... نوبت به ملاقات خانم بزرگ رسید... اطراف را گشتم اما از خانم بزرگ خبری نبود حتی روی تختخواب هم نبود... اگر اقدس به من (سوک) نمی‌زد متوجه نمیشدم خانم بزرگ کجاس... وقتی رویم را به طرفی که اقدس اشاره کرده بود برگرداندم چی به بینم خوبه؟! روی یک مبل بزرگ چیزی مثل یک عدل فرش بسته بندی شده که سروتش یکی است تکان می‌خورد! یک کوه گوشت... موهای وز کرده روی سرش فقط شبیه آدم بود حدود هشتاد سال ابلکه بیشتر از سنش میگذشت!...

تازه فهمیدم چرا اقدس میگفت: "خانم بزرگ نمی‌تونه از اطاقش خارج بشه، بیچاره از بسکه چاق بود نمی‌توانست تکان بخوره! تا چه رسد به اینکه بلند بشه و راه بره... اقدس گفت:

— خانم بزرگ... اگر یادتان باشه گفته بودم یک فامیلی

داریم ... حاضره بیاد اینجا کار بکنه . . حالا آمده خدمتتان " صدای خانم بزرگ مثل اینکه از ته چاه در میآید بلند شد :

" آهان ، نامزدته؟ آره "

با دست به من اشاره کرد و گفت :

" بیا جلو به بینم . "

رفتم جلو . . . خانم بزرگ عینکش را عوض کرد و مثل کسی که میخواهد جنسی را بخرد مدتی سرتاپای مرا و رانداز کرد و پرسید : " اسمت چی یه ؟ . . "

" زنده . . . "

خانم بزرگ خنده چندش آوری کرد و گفت ،

" این چه جور اسمی یه ؟ "

جواب دادم :

" خانم بزرگ اینم یکجور شه . . . داستان من خیلی

زیاده بعدها عرض می‌کنم . . . "

خانم بزرگ با دست اشاره کرد که حرف نزنم و گفت :

" من در این خونه بزرگ تنها زندگی می‌کنم دخترم

و دامادم آمریکا هستند یک پسر و زن بچه‌هاش توی فرانسه

زندگی می‌کنند . پسر کوچکم تازه عروسی کرده هفته‌ای یک بار

می‌آدپیش من... اقدس کارهای خانه را انجام می‌دهد تو هم به کارهای بیرون میرسی... رسیدگی به گلهای باغ به عهده توست " چشم خانم بزرگ... "

"من از اقدس خیلی ممنونم... تو هم که نامزدش هستی و به هم محرم هستید... خیالم راحت‌تر بعد رو به اقدس کرد و گفت :

" اطاقشو بهش نشون بده و بقیه کارها را خودت درست کن " - چشم خانم بزرگ... .

از اطاق خانم بزرگ آمدیم بیرون... گفتم ، دختر این خانم بزرگ حقوق مرا طی نکرد و نگفت ماهی چقدر می‌خواهد به من بده... اقدس عصبانی شد و گفت :

- ساکت شو... تو آدمهای نجیب و اصیل و نصب دار را نمی‌شناسی... مخصوصاً " خانم بزرگ... نمی‌دونی چقدر دست و دل‌بازه... پول و گاه پیش چشمش یکی یه... .

از آن روز مشغول کار شدم... چنان با جان و دل و علاقه کار می‌کردم که بیا و تماشا کن خانم بزرگ هم همانطور که اقدس گفته بود زن دست و دل‌بازی بود... هیچوقت حساب پولها را نمی‌کرد... روزها که میرفتم بازار و خرید می‌کردم

وقتی برمی‌گشتم می‌خواستم حساب بقیه پولها را بدم قبول نمی‌کرد و میگفت: بقیه‌اش مال خودت!

روز کار حسابی به کام من و اقدس شده بود... هم کارمان خسته‌کننده و زیاد نبود هم خوب می‌خوردیم و تفریح می‌کردیم هر روز پس اندازمان اضافه میشد دیگه هیچ غم و غصه‌ای نداشتیم... تنها فکر ما آمدن بچه بود و روشن شدن تکلیفمان بعد از بچه دار شدن بودا...

من هر روز صبح به بازار میرفتم و خرید میکردم و فوری برمی‌گشتم و تا عصر یا توی باغچه با گلها ور میرفتم یا کنار اقدس دراز می‌کشیدم و راز و نیاز میکردیم...

روزگار ما به خوشی میگذشت و هیچ چیز کم نداشتیم تا اینکه یک روز صبح زنگ در خانه به صدا درآمد... چون در آن موقع شیرفروش می‌آمد و من همیشه با او شوخی میکردم بطرف در دویدم و در حالیکه در را باز میکردم گفتم: شیر تو خراب است! اما وقتی بجای شیرفروش یک پاسبان عصبانی و سیبل از بنا گوش در رفته را دیدم کلی جا خوردم و ترسیدم... پاسبان با صدای کلفتی گفت:

— احسان خونه‌اس؟

تمام اهل محل و دوست و آشنا حتی غریبه‌ها ارباب

مرا خانم بزرگ صدا میکردند و برای او احترام زیادی قائل میشدند اما سرکار پاسبان یک کلمه خانم هم پشت اسم ارباب ما اضافه نمی کرد . خیلی عصبانی شدم و منم باهمون ژست سرکار بهش جواب دادم :

— اینجا احسان نداریم . . . اینجا خونهی خانم بزرگ احسان خانوم است . . .

این دفعه عصبانی تر گفتم :

— شرح و تفصیل لازم ندارم یک کلمه جواب مرا بده احسان را میخوام . . .

منم دوباره با لجبازی جواب دادم :

— اینجا احسان نداریم . . . خانم احسان خانم داریم .

— صداش کن بیاد . . .

— نمی تونه بیاد . . . "

— چطور نمی تونه بیاد ؟

— چطور نداره ؟ خیلی ساده اس نمی تونه هر کاری

دارید به من بگید . . . بهشون اطلاع میدم "سرکار پاسبان که

خیلی عصبانی شده بود گفتم .

— یک آمدنی بهش نشون بدم که حظ بکنه . . .

خیلی خب . . . نشون بده به بینما

پس اینطور . . . در مقابل قانون مقاومت میکنید؟ آره
نه جانم . . . ما با قانون مخالفت نمی‌کنیم . . . چون خانم
خیلی چاقه نمی‌تونه از پله‌ها بیاد پائین . . .

سرکار پاسبان که این حرف را شنید کمی آرام شد و گفت:

— یک آدم جوان که این همه چاق همیشه!

حالا نوبت من بود که تعجب کنم جواب دادم:

— کدام جوان؟ ا هشتاد سال بیشتر داره!

دهان سرکار از تعجب مثل دروازه قلعه باز شد و زیر

لب گفت:

— لاجول ولا . . . این دیگه چه کلکیه . . ؟

پرسیدم:

— سرکار اصلاً "موضوع چی هست؟"

سرکار پاسبان یک دسته اوراق از توی کیفش بیرون آورد

محکم توی کف دستش کوبید و جواب داد .

— توی این ورقه نوشته ۲۲ ساله . اوراق رسمی دولتی

که اشتباه همیشه . من بی اختیار قهقهه زدم و در حالیکه سرم را

به اطراف حرکت میدادم گفتم .

برعکس . . هر چی اشتباهه توی اوراق رسمی دولتی یه ا

سرکار از این حرف خیلی بدش آمد و با اخم گفت .

— مواظب حرف دهنتم باش پسر . با دولت همیشه شوخی

کرد...

فهمیدم حرف بدی زدم اما به روی خودم نیآوردم و
جواب دادم :

جدی میگم سرکار . . تو اوراق رسمی دولتی منم هشتاد
سال پیش فوت کردم در حالیکه الان جلوی شما وایستادم ."
سرکار از خشم و عصبانیت مثل بید می‌لرزید و حرفهای
مرا هم متلک و مسخره تصور میکردند ان قروچه‌ای کرد و گفت :
— بسیار خوب ، گفתי احسان هفتاد هشتاد سال داره ؟
— بعله — عرض کردم ممکنه نود سال هم داشته باشه .
— چطور تا این سن به سربازی نرفته ؟"

در حالی که خنده‌ام گرفته بود جواب دادم :

— زن که سربازی نمیره !"
بیچاره سرکار پاسبان‌گیج شده بود با عصبانیت گفت ،
— این احسان که ادا داره نظام وظیفه دنبالش میگرده مرده
سنش هم بیست و دو سال است .

بور زود صداش کن بیاد . . . سر بسر منم نگذار . .

فهمیدم سرکار حرفهای مرا باور نکرده گفتم ،

— چشم اجازه بدین برم بهش بگم جواب بیارم .

— زود باش . . . معطل نکن .

رفتم طبقه بالا وبه خانم بزرگ گفتم :
 - خانم بزرگ یک پاسبان آمده و میگه شما سرباز فراری
 هستین ! . . . "

خانم بزرگ اول متوجه نشد . وقتی دوباره جریان را
 گفتم طوری به قهقهه خندید که ترسیدم . . تا بحال اینطور
 خندیدن خانم بزرگ راندریده بودم . . بعد از اینکه خنده اش
 آرام گرفت و آب چشمهاشو که در اثر خنده راه افتاده بود پاک
 کرد پرسید :

پاسبان کجاس ؟

- جلوی در منتظر جوابه ا

- برو بیارش بالا . . . فقط مواظب باش کفش هاشو پائین

در بیاره .

برگشتم جلوی در وبه پاسبان گفتم :

- خانم بزرگ منتظر شماس . . . بفرمائین .

با سرکار رفتیم توی ساختمان پائین پله ها بهش گفتم .
 - لطفا " کفشها تونو در بیارین . . . اگر کسی با کفش وارد

اطاقها بشه خانم بزرگ قیامت به پا میکنه " سرکار پاسبان کسی
 نبود که کفشهاشو در بیاره ولی وقتی دکوراسیون قالی وفرشهای
 قیمتی را دید بدون اراده خم شد و بند کفشها را باز کرد و
 کفشهاشو در آورد ، آهسته در اطاق خانم بزرگ را باز کردم وبا

اشاره سرگفتم "بروتو" سرکار از لای در خانم بزرگ را که زیر
لحاف دراز کشیده بود نگاه کرد و آهسته پرسید :

— احسان همینه ؟

با اشاره سر جواب مثبت داد مولی سرکار باورش نمیشد
و تردید داشت وارد اطاق بشه... خانم بزرگ از زیر لحاف
صدایش زد :

— سرکار بیا تو... شنیدم آمدی مرا ببری سربازی؟
سرکار با لکنت زبان جواب داد :

— ...و...وا...وآ...چه...چطور...بگم.

خانم بزرگ کمی از زیر لحاف بیرون آمد و گفت :

— بگو به بینم موضوع چی یه؟

سرکار پاسبان جواب داد :

حتما "عوضی شده..."

خانم بزرگ با خنده پرسید :

— چی...چی عوضی شده؟

— راستش توی دفترهای ما احسان نامی که آدرسش این

جاست سرباز فراری یه..."

خانم بزرگ باز هم خندید و جواب داد :

— رئیس کلانتری مرا خوب میشناسه... برو بهش بگو
خدا روزی تو جای دیگه حواله کنه ا
سرکار ورقه‌ای از توی دسته اوراق بیرون کشید و بلند بلند
خواند :

— اسم شما احسان نیس ؟

— چرا... احسان یکتا... .

پاسبان تصدیق کرد :

— درسته... فامیلی هم تطبیق میکنه... اسم پدرتان؟

— پدرم از مالکین بزرگ بود... مرحوم اعظم السطنه

مشهور است .

— اینم درسته... اسم مادرتان چی یه؟

— مرحوم اشراف سادات... .

سرکار پاسبان چند بار... نوچ... نوچ کرد و گفت :

— تمام مشخصات شما با برگ احضاریه تطبیق میکنه فقط

سنتان کار را خراب کرده .

خانم بزرگ با مسخره جواب داد :

— حیف شد که تیرتان به سنگ خورد ا

سرکار با ناباوری گفت :

— خانم شما فردا با یک برگ رونوشت شناسنامه به کلانتری

تشریف بیارین تا پرونده تان را تنظیم کنیم و بفرستیم نظام
وظیفه .

خانم بزرگ با اوقات تلخی جواب داد .
— پسر جان . . . حال و روز مرا که می بینی ؟ من چطوری
با این هیکل پیام کلانتری ؟

— اشکالی نداره خانم . . . چاقی عیب نیست . . . تشریف
بیارین .

— موضوع عیب و حسن نیست . . . نمی تونم راه برم . . . "
سرکار خیلی جدی گفت :
— طبق قانون شما موظف هستید به اخطار پلیس عمل
کنید . . .

سرکار این حرف را گفت با سرعت از اطاق بیرون رفت
و تا من دویدم صداش کنم از در باغ هم خارج شده بود . . .
چاره های نداشتیم . . . می بایست به هر زحمتی شده خانم
بزرگ را به کلانتری ببریم . . . زن به اون چاقی را چطوری از
پله ها پائین آوردیم و چطوری سوار درشکه کردیم و با چه
زحمتی توی کلانتری بردیم داستانش خیلی مفصله من از یک
طرف زیر بغل خانم بزرگ را گرفته بودم و اقدس عزیزم از طرف
دیگه گرفته بود ، حیونکی مثل جوجه ای که زیر بال مرغ غریبه
رفته باشه . . . دست و پا میزد و تقلا میکرد میترسیدم اقدس

خوشگلم در اثر سنگینی مادر بزرگ بچه اش را سقط بکند ، تنهائی هم نمی تونستم این کوه گوشتی را حمل کنم بدون اغراق در حدود دویست کیلو میشد . میترسیدم از پله ها بیفتم و زیر خانم بزرگ بمونم و له و لورده بشم !

بالاخره به هر زحمتی بود عرق ریزان و هن . . . هن کنان وارد اطاق رئیس کلانتری شدیم . . . رئیس کلانتری جلوی پای خانم بزرگ بلند شد و صندلی نشان داد ولی ما زرنگی کردیم و او را روی یک مبل پارچه ای انداختیم .

رئیس کلانتری با احترام گفت ،

— سرکار خانم خیلی معذرت میخوام . . . گزارش شما را چند دقیقه پیش به من دادند . . . اما چاره ای نداشتیم شما بهتر از من قانون را میدانید . . . ما مجبوریم طبق قانون عمل کنیم ! . . .

رئیس کلانتری سعی میکرد با لحن تملق آمیز و ظاهر سازی گناه را به گردن قانون بیندازد . خانم بزرگ بدون این که بروی خودش بیاورد جواب داد :

— بسیار خب بنده هم که قانون را اطاعت کردم و خدمت رسیدم که به بیندزن هستم یا مرد ؟! این هم رونوشت شناسنامه ام که خواستهاید .

رئیس کلانتری رونوشت‌شناسنامه را گرفت و برای اینکه
عصبانیت خانم بزرگ برطرف شود پرسید :

— چی میل دارید؟ چائی؟ قهوه . . . یا یک آشامیدنی
خنک؟

خانم بزرگ فوری جواب داد :

— هیچی پسرم . . . زودتر کارم را تمام کنید برم . . .
چون خیلی خسته شدم .

رئیس کلانتری پشت میزش نشست و گفت :

— فقط چند جمله ، بازجوئی می‌کنم تشریف ببرید .

خانم بزرگ با عصبانیت پرسید :

بازجوئی برای چی ؟

— برای اینکه روشن بشه مرد هستید یا زن !

— یعنی چی؟ بعد از این همه سن و سال و چند تا دختر

و پسر زائیدن تازه می‌خواهید بازجوئی کنید که من مرده‌ستم

یا زن ! . . .

— خانم بزرگ ما چه تقصیر داریم ؟ . . . قانون میگه

برای هر سرباز یک پرونده تشکیل بشه . . .

— قانون میگه (سرباز) این چه ربطی به من داره؟

— درسته . . . یک اشتباهی شده و باید طبق قانون اشتباه

برگرده و پرونده بشه که بعدها مزاحمتان نشن ا
 خانم بزرگ خواه و ناخواه تسلیم شد ،
 — بسیار خب ، حالا که قانون است هر کاری دلتان میخواد
 بکنید . . .

رئیس کلانتری به خط خودش گواهی زن بودن (احسان)
 را با مشخصات خانم بزرگ نوشت داد دو تا پاسبان و من و
 اقدس ورقه استشهاد را امضاء کردیم و از کلانتری مرخص شدیم
 وقتی با هزار بدبختی خانم بزرگ را به اطاقش رساندیم و روی
 تخت خواب انداختیم هر سه تائی از فرط خستگی نای نفس کشیدن
 هم نداشتیم !

خانم بزرگ به ما مرخصی داد و گفت ،
 — بچه هامیدانم چقدر خسته شدین . . . امشب هر دو تا
 هم آزادین . . . برید دنبال کیف و تفریح خودتان من هیچ
 کاری با شما ندارم . . .

آن شب از صدقه سر نظام وظیفه خانم بزرگ من و اقدس
 استراحت و تفریح کاملی کردیم . . . به هم میگفتیم ،
 ای کاش پرونده خانم بزرگ باین زودی و آسانی تمام نشه
 هفته ای دو سه بار او را برای بازجوئی احضار بکنن . . .
 مدتی نگذشت که آرزوی ما برآورده شد . . . یک روز دوباره

یک پاسبان آمد جلوی در و گفت :

— خانم بزرگ‌بایدیک نوک پا تشریف بیارن حوزه نظام
وظیفه . . . چیز مهمی نیس . . . یک تشریفات قانونی است که باید
انجام بشه !

خانم بزرگ اوائل از تشریفات قانونی خوشش نمی‌آمد
ولی به مرور عادت کرد و گفت :

" حالا که قانونی یه باید بریم . . . "

حوزه نظام وظیفه مثل کلانتری نزدیک نبود . خانم
بزرگ را سوار درشکه کردیم و به حوزه نظام وظیفه بردیم . . .
رفقا خیال نکنید این کار به همین آسانی تمام شد . . .
اولا " دوسه دفعه چیزی نمانده بود من از پله‌ها بیفتیم و
فاتحه من زیرتنه دوپست‌کیلوئی خانم بزرگ خوانده بشه . . .
در ثانی چون موقع رفتن کلانتری تجربه کرده بودیم درشکه‌ای
برای خانم گرفتم که هم اسبهایش جوان و قوی بودند و هم
درش‌گشاد بود البته پسرها و دخترهای خانم بزرگ ماشینهای
سواری عالی و آخرین مدل داشتند و میتوانستند او را هر جا
میخواد ببره برسوند اما خانم بزرگ نمی‌خواست کسی از
این موضوع با خبر بشه از عرووش و دامادش خجالت میکشید
به من و اقدس هم سپرده بود چیزی به آنها نگویم . . .

وقتی وارد حوزه نظام وظیفه شدیم چیزی نمانده بود
نظم به هم بخوره... طوری شلوغ شد و سروصدا راه افتاد
که رئیس حوزه از اطاقش بیرون دوید... خانم بزرگ که
عصبانی شده بود به رئیس حوزه گفت :

— قربان ... کدام قانونی می‌گه من سرباز هستم؟

رئیس حوزه که خنده‌اش گرفته بود جواب داد :

— خانم محترم شکی نیست که اشتباه شده ولی ما وظیفه

داریم طبق قانون عمل کنیم .

— چه قانونی پسر من؟ ... من زن مسنی هستم ...

دختر و پسر و نوه دارم ... بعد از این همه سن و سال فقط

اینم کم بود که مرا به سربازی احضار بکنید؟

رئیس با ملایمت گفت .

— عصبانی نشین خانم محترم .

— چطور عصبانی نشم؟ اگر یک نفر شما را بگیره وبگه

شما زن هستید چکارش میکنید؟

برای منم چنین وضعی پیش آمده ...

رئیس حوزه اول کمی عصبانی شد و بعد خنده‌اش گرفت

و با ملایمت جواب داد ،

— حق با شماست خانم محترم .

خانم بزرگ هم آرام شد و گفت :

— پیر بشی پسر جان دو ماهه ولم نمی کنن . . . اگر یک آدم سرشناس نبودم تا حالا لباس سربازی هم تنم کرده بودند ! . . .

رئیس حوزه خودش را خیلی کنترل میکرد نخندد . . .
گفت :

— متاسفانه گاهی از این اشتباهات رخ میده . . . البته مال شما چندان مهم نیس . . . زود درست میشه . . . فقط از شما یک خواهش داریم .

— بفرما پسر . . . چه خواهشی ؟ "

— شما باید " قانونا " به اداره آمار مراجعه کنید و دفتر آمار را تصحیح کنید .

خانم بزرگ دوباره پس افتاد

— وای خدای بزرگ . . . دارم سخته میکنم . . . پسر جان یک لیوان آب به من بده . . .

رئیس حوزه فوری زنگ زد و دستور داد برای خانم بزرگ آب بیاورند . . . سرباز جلوی در اطاق دوید رفت آب بیاورد اما مدتی گذشت و از سرباز خبری نشد رئیس حوزه دوباره زنگ زد سربازی که قبلا " آمده و رفته بود آب بیاره دست

خالی برگشت . . رئیس حوزه پرسید :

پسر کو آب ؟ مگه از چشمه میخواستی آب بیاری ؟ !

سرباز بیچاره لرزان و ترسان جواب داد :

— قربان آب قطع شده .

رئیس حوزه از عصبانیت به زمین تف کرد و گفت :

— برو از قهوه‌خانه بیار . . دقت کن تمیز باشه . . .

سرباز بیرون رفت . . . اقدس جون یک شیشه ادکلن از

کیفش بیرون آورد کمی به پیشانی خانم بزرگ مالید وقتی

حال خانم بزرگ جا آمد . . . به رئیس حوزه گفت :

— یک کاری بکنید من دروم اداره آمار . . . خودتان یه

جوری پرونده را درست کنین ا

رئیس حوزه جواب داد :

— بجان بچه‌ها نمیشه کاری کرد . . . قانون اینطورمیگه

از دست ما کاری ساخته نیس . . . یک نوک پا تشریف ببرید

اداره آمار حل میشه . . .

بعدهم رئیس حوزه چند تا سؤال از خانم بزرگ کرد

و ازش امضاء گرفت و گفت :

— دیگه عرضی نیس میتونید تشریف ببرین .

دوباره با همان زحمت برگشتیم خونه و دوباره خانم

بزرگ به ما یک شب مرخصی داد... چیزی که از خدامخفی
نیس چرا از بنده‌اش مخفی بمانه... من از این پیشامد خیلی
خوشحال و راضی بودم گذشته از اینکه خانم بزرگ به ما
مرخصی میداد به این دلیل که می‌دیدم در دنیا آدم از من
بدبخت تر هم هست تسکین پیدا می‌کردم... به من می‌گویند
توزنده نیستی و سالها پیش فوت کردی و به خانم بزرگ می‌گویند
در سن هشتاد و پنج سالگی باید بری سر بازی!...

فردا صبح خانم بزرگ در اثر خستگی و ناراحتی اعصاب
سخت مریض شد و توی بستر افتاد. روزی چند تا دکتر می‌آمدند
و دواهای جورواجور می‌دادند. اما بی‌فایده بود حال خانم
بزرگ هر ساعت بدتر میشد... به همین جهت نتوانست به
اداره آمار مراجعه بکند. از طرفی پاسبانها هم ولکن نبودند
هر روز چند بار می‌آمدند خانم بزرگ را میخواستند و تهدید
میکردند اگر پرونده‌ها زودتر تمام نشد خانم بزرگ را به سر بازی
می‌برند!...

خانم بزرگ از ناراحتی و عصبانیت داشت می‌ترکید

داد میزد:

"فلان... فلان شده‌ها من دو قدم راه رفتم به این
روز افتادم چطور می‌تونم برم سر بازی؟ اما تا بحال کدام

کاری با داد و بیداد درست شده که کار خانم بزرگ درست بشه... این خبر به گوش دختر و پسر خانم بزرگ و حتی قوم خویشها و همسایه‌ها رسید و نقل مجالس شد... آبروریزی داشت از حد میگذشت، خانم بزرگ مجبور شد به اداره آمار مراجعه بکنه وقتی رئیس اداره آمار چشمش به خانم بزرگ افتاد چنان تعظیم غرائی کرد که نزدیک بود صورتش به لبه میز بخوره! آمد جلو دست خانم بزرگ را بوسید و گفت:

— به... به... سرکار علیه خانم احسان السلطنه خانم خوش آمدین. قدم روی چشم ما گذاشتین! هیچکس نبود که خانم بزرگ را شناسه... مخصوصاً "رئیس آمار از ارادتمندان قدیمی بود فوری دستور چای داد ولی خانم بزرگ قبول نکرد و گفت:

— بجای چای و قهوه زودتر کارم را درست کنین.

رئیس آمار پرسید:

چه فرمایشی دارید؟

خانم بزرگ جریان را تعریف کرد رئیس اداره آمار که

از خنده روده بر شده بود گفت:

— در اداره نظام وظیفه از این اشتباهات زیاد میشه

نگران نباشین الان دستور میدم دفترکل را بیارن و تصحیح

کنن . . .

خانم بزرگ تشکر کرد و متصدی آمار دستور داد متصدی دفتر کل با دفترش بیاد .

طولی نکشید مامور مربوطه با دفتر قطوری وارد اطاق شد صفحه مشخصات خانم بزرگ را پیدا کردند . . . چند برگ کاغذ روی صفحه کاغذ سنجاق شده بود مامور مربوطه چند دقیقه بیخ گوشی بارئیس حرف زد . . . هر دو نفر مدتی خندیدند بعد رئیس آمار به خانم بزرگ گفت :

— همه چیز روشن شد . . .

خانم بزرگ با خوشحالی پرسید :

— هوم ؟ . . . چطور شده ؟

— هیچ . یک اشتباه کوچک باعث این همه دردسر شده

به جای اینکه سن و سال شما را سال ۱۳۰۱ بنویسید ۱۳۵۱ نوشتند و با این حساب شما در سن ۷۲ سالگی توی دفتر ما ۲۲ ساله نشان داده شده‌اید و سن شما را یک دفعه ۵۰ سال کم کرده‌اند .

خانم بزرگ از این حرف به قدری خوشش آمد که بصدای بلند خندید و گفت ،

— روی کاغذ چه فایده داره ؟ . . . اگر راستی راستی

می‌تونستید مرا پنجاه سال جوان بکنید حاضر بودم نصف

ثروتم را بدم . . .

رئیس آمار برای خوش آمد خانم گفت :

— شما هنوز هم جوان هستین !

خانم بزرگ با سر تشکر کرد و پرسید :

— این اشتباه را چه کسی کرده ؟

— یک مامور گیج و شایدم بدهکار و گرفتار . . . لابد تا

بحال یا فوت کرده یا زمین گیر شده . . .

— خب حالا تکلیف من چی یه ؟ چکار باید بکنم ؟ . . .

— هیچ . . . مهم نیس کار شما از نظر ما مثل روز روشن

است فقط باید یک زحمت بکشید و یک سری به دادگاه بزنید

خانم بزرگ دوباره حالش خراب شد و پس افتاد . . .

داد کشید :

— شما اشتباه کردین . . . من چرا باید برم دادگاه ؟ !

اصلا " چه لزومی داره برم دادگاه ؟

رئیس آمار با ملایمت جواب داد :

— سرکار خانم اشتباهی شده و هیچ راهی نداره به جز

اینکه دادگاه رای بده . . .

چاره‌ای نبود دوباره خانم بزرگ را با هزار زحمت به

خانه برگردانیدیم . . . خانم بزرگ هم دوباره به ما یک شب

مرخصی داد... .

فردا صبح هنوز حال خانم بزرگ کاملاً " خوب نشده بود
و اقدس خوشگل من با دست سفید و گوشت آلودش مشغول
ماساژ دادن پاها و شانه و گردن خانم بزرگ بود خانم بزرگ
مرتب غرمیزد و تلفنی به پسر و دختر و دامادش دستوراتی
میداد. مرتب میگفت: " یه کاری بکنید میترسم مرا ببرند
سربازی! " دیدم بهترین موقع است که دردم را به خانم بزرگ
بگم و ازش کمک بخواهم هرچه باشد درد مرا او بهتر از هر
کسی میفهمد از قدیم گفتن " شکسته استخوان داند بهای
مومیائی را " دلم را به دریا زدم رفتم توی اطاق و بدون مقدمه
گفتم:

— خانم بزرگ منم مثل شما گرفتار اداره جات شدم.

خانم بزرگ با اخم جواب داد:

— تو هم وقت پیدا کردی؟ بگذار درد من دوا بشه اون

وقت تو شروع کن!...

— آخه درد من هم شبیه درد شماست!...

— بگو به بینم درد تو چی یه؟

— به من میگن توزنده نیستی سالها پیش فوت کردی.

خانم بزرگ لپش را چنگ زد و گفت:

— وا... این دیگه یعنی چی ؟

— چه میدونم شناسنامه هم بهم نمیدن و میگن تو در

جنگ اول بین الملل در جبهه شهید شدی ا

خانم بزرگ نگاه مشکوکی به سر تا پای من انداخت و

گفت :

— پسر مگه دیوانه شدی ؟ این حرفها چی یه میزنی ؟

— به خدا قسم راستش را میگم ... خیلی هم دویدم

شناسنامه بگیرم بهم ندادن گفتن تو زنده نیستی !

— پس تو الان شناسنامه نداری ؟

— نه ... ندارم ...

گمان میکردم خانم بزرگ دلش به حال من میسوزه و با

نفوذی که داره برام شناسنامه میگیره و از سرگردانی نجات

پیدامی کنم . اما کار برعکس شد و دستی ... دستی خودم را

بدبخت کردم ...

خانم بزرگ که حوصله نداشت گفت ،

— فعلا " وقت این حرفها نیس بعدا " یک فکری برات

می کنم .

بعد هم تلفن زد پسرش فردا صبح باید براش وکیل

بگیره وکیل در دادگاه از او دفاع بکنه ! ...

روز دادگاه بردن خانم بزرگ مثل روزهای قبل زحمت نداشت . . . دخترش پسرش ، دامادش عروسش و چند تا دیگه از قوم و خویشها آمدند و روی دست خانم بزرگ را بردند توی ماشین سواری و دم در دادگاه هم پیاده‌اش کردند من و اقدس جون هم رفتیم و جزء تماشاچی‌ها نشستیم . . . دادگاه که تشکیل شد خانم بزرگ گفت : " من از قانون و فلان سر در نمی‌ارم و کیلم بجای من حرف می‌زنه . . . " و کیلش خیلی جدی و پر حرارت به دفاع پرداخت و حرفهای زیادی زد اما من و اقدس حتی یک کلمه از حرفهای او را نفهمیدیم گمان می‌کنم بقیه هم نمی‌فهمیدن . . . بعد هم نوبت دادستان شد که اصرار داشت ثابت‌کنه که خانم بزرگ مرد است و سنش ۲۲ سال است و باید به سربازی برود . . .

دو سه دفعه این موش و گربه بازی تحدید شد و بالاخره دادگاه رای داد وقتی منشی دادگاه می‌خواست متن رای را بخواند همه حضار از جا بلند شدند . منشی رای را قرائت کرد :

" طبق ادعای ارباب رجوع برای اینکه خواننده ثابت کنه زن بوده و ۷۲ سال از سنش میگذره باید به دکتری که مورد اعتماد وزرات بهداشتی می‌باشد رفته و معاینه شود دکتر و

نظریه خود را کتبا " به دادگاه اعلام نماید . . .
 خانم بزرگ طاقت نیاورد و بر خلاف قانون خطاب به
 دادستان گفت :

— آقای دادستان من بعد از این سن وسال برای اثبات
 زن بودنم باید به دکتر مراجعه کنم ؟ . . .
 دادستان خیلی خونسرد جواب داد :

— چه اشکالی داره خانم ؟ قانون برای همه یکسان است
 زن و مرد ، پیر ، جوان از نظر قانون فرقی ندارند !
 با توصیه رئیس دادگاه و پشتکار وکیل مدافع قرار شد
 چند نفر شهود مورد اعتماد سن وسال خانم را گواهی کنند
 اما پیدا کردن چنین افرادی که حداقل می بایست ۹۰ سال
 سن داشته باشند خودش مشکل دیگری شد آنها هم که سنشان
 کمتر بود از دادن شهادت خودداری میکردند ، میترسیدند
 برای خودشان مشکلی پیش بیاد . . .

پس از جستجوی زیاد دو نفر را پیدا کردند که سنشان
 به نود سال میرسید اما یکی از آنها دچار فراموشی شده بود
 و حرفهایش یادش میرفت و دومی هم زمین گیر شده وقادر
 به حرکت نبود دادگاه شهادت هیچ کدام را قبول نکرد و قرار
 شد موضوع آزمایش دکتر را انجام بدهند .

خانم بزرگ خودش را مثل دختر بچه‌ها لوس میکرد و حرفهای خنده داری میزد.

— من بعد از این سه سال نمی‌تونم جلوی دکترها لخت

بشم!

پسرو دختر و داماد و عروس خانم بزرگ مرتب التماس

می‌کردند

"چیزی نیس... یک معاینه ساده‌اس..."

ولی خانم بزرگ راضی نمیشد که نمیشد میگفت "حاضر م

برم سربازی اما حاضر نیستم معاینه بشوم..."

اداره نظام وظیفه هم دست بردار نبود مرتب مامورها

میرفتند و می‌آمدند بالاخره به هر زحمتی بود خانم بزرگ را

بردند پیش دکتر... دکتر گواهی کرد ورقه را بردیم دادگاه

بعد از دو جلسه دیگر دادگاه به نفع خانم بزرگ رای داد و با

این ترتیب خانم بزرگ ما از انجام وظیفه سربازی معاف شد...

به مناسبت این موفقیت بزرگ جشن مفصلی به افتخار

خانم بزرگ ترتیب دادند و جمع زیادی از دوستان و آشنایان

در این مجلس با شکوه شرکت کردند...

وقتی خانم بزرگ از رفتن به سربازی نجات یافت من

امیدوار شدم که شناسنامه مرا هم درست میکند فردا صبح با

خودم گفتم ، " بهتره از فرصت استفاده کنم و از خانم بزرگ
 بخواهم به وکیلش بگویم کار مرا هم درست کند . . . " رفتم
 توی اطاق خانم بزرگ و بدون مقدمه گفتم ،

— خانم بزرگ الحمداله که کار شما تمام شد . . . اگر

یادتان باشه قول دادین کار مرا هم درست کنین . . .

خانم بزرگ پرسید :

— کار تو چی بود ؟

— یک بار که عرض کردم کار شناسنامه منم اشکال پیدا

کرده . . .

مثل اینکه بمبی منفجر کردند خانم بزرگ چنان جیغی

کشید که چیزی نمانده بود پرده گوشم پاره بشه . . . طوری
 خانم بزرگ نگاهم میکرد که انگار من یک حیوان وحشی درنده

هستم . . . با ترس و وحشت پرسید ،

— پس تو الان شناسنامه نداری ؟

— نخیر خانم بزرگ !

— چطور همچو چیزی ممکنه ؟ آخه یک انسان بدون شناسنامه

نمیشه . . . چه چیزهائی می شنوم ؟ از کجا بدونم راست میگی ؟

من مثل آهک آبدیده‌ها رفتم و یخ کردم . . . خانم بزرگ

با فریاد اقدس را صدا کرد . . . اقدس دوان دوان آمد . . .

طوری نفس نفس میزد که چیزی نمانده بود قلبش از سینه‌اش بیرون بیاید خانم بزرگ داد زد :

— چرا به من نگفتی این یارو شناسنامه نداره؟

اقدس مثل کبوتری که گرفتار عقاب شده باشد ساکت و بغض کرده جلوی در ایستاده و نمی‌دانست چه جوابی بدهد با گریه گفت :

— خانم به خدا ما تقصیر نداریم . . .

خانم بزرگ داد کشید :

— زود ردش کن بره اگر میدانستم شناسنامه نداره اجازه

نمی‌دادم پاشو توی این خونه بگذاره .

من با زحمت آب دهانم را قورت دادم و گفتم .

— خانم بزرگ اجازه بدین .

ولی خانم بزرگ طوری فریاد کشید که حرف من توی

دهانم ماندو با داد و بیداد گفت :

— چرا از روز اول نگفتی شناسنامه نداری ؟ ! من از کجا

بدانم توکی هستی ؟ دزدی ؟ خارجی هستی ؟ قاچاقچی هستی

قاتلی ؟ چکاره‌ای ؟ تقصیر خودمه ! روز اول باید ازت شناسنامه

میخواستم گول اقدس را خوردم . . . من هرگز اجازه نمیدم

یک آدم بی‌شناسنامه توی خانهام پا بگذاریه . . .

— خانم بزرگ اجازه بدین عرض کنم . . .

خانم بزرگ مثل گرگ تیر خورده زوزه میکشید و از لای

دندان های کلید شده اش جیع کشید :

— اجازه نمیدم . . .

ولی من به روی خودم نیاوردم و ادامه دادم :

— شما خیال می کنید من نمی خوام شناسنامه داشته

باشم ؟ . . . بخدا دلم برای شناسنامه گرفتن لک زده اولی

چه کنم بهم شناسنامه نمیدن . شما یه کاری بکنید تا آخر

عمر غلام حلقه به گوشتان هستم . . .

اما خانم بزرگ گوشش به ناله ها و حرفهای من بدهکار

نبود ، کف دستهاش و روی گوش هایش گذاشته بود که اصلاً

حرفهای من را نشنفا !

اقدس خوشگلم مثل بید می لرزید دانه های اشک از

چشمهای قشنگش راه افتاده بود وقتی نگاهش کردم دلم آتش

گرفت بقدری لجم گرفته بود که میخواستم گلوی خانم

بزرگ را بگیرم و خفه اش کنم . . .

اقدس روی دست و پای خانم بزرگ افتاد اشک میریخت

و التماس میکرد که به ما کمک کنید اما دل سنگ خانم بزرگ

نرم نمیشد و خیلی جدی و قاطع حرف میزد :

— من این حرفها سرم نمیشه... به هیچ قیمتی هم حاضر نیستم مستخدم بدون شناسنامه راتوی خانها م نگه دارم .
خانم بزرگ حتی اجازه نداد آن شب توی خانها ش بمانم تا فردا فکری برای خودم بکنم... بعله رفقا همان شبانه مرا از خانه بیرون کردند و دوباره دوران بدبختی و سرگردانی و جدائی من و اقدس خوشگلم شروع شد .
وقتی "زنده" سکوت کرد رفقای زندانی همه باهم گفتند
" بیا اینو درستش کن... "

فصل پانزدهم

۳ تا بسچہ اضافی مال کی یہ؟

از آن موقع که " زنده " داستان گفتن شبانه را توی زندان شروع کرده به محض تاریک شدن هوا جنب و جوش عجیبی توی بند دو آغاز میگردید . . . درست مثل اینکه عده‌ای میخواهند به سینما و تاتر بروند و یا سر ساعت معین خودشان را به تفریح گاه مهمی برسانند زندانی‌ها با عجله شام را حاضر میکردند . . . غذایشان را تند تند میخوردند . . . سیگارها را با سرعت آتش میزدند . . . چائی‌ها را داغ داغ سرمی کشیدند و روی رختخوابهایشان می‌نشستند تا زنده دنباله داستان را شروع کند .

— خب رفقا کجا مانده بودیم ؟ . . .

مجسمه ساز که از پا منبری‌ها پرو پا قرص بود جواب

داد :

— تا آنجا که گفتمی خانم بزرگ شبانه از خانه اش بیرون

کرد . . .

— بعله رفقا... پیرهزنه که مثل فیل می مانه ما را آواره کرد... وقتی می خواستم از در خانه اش برم بیرون اقدس جان دامنم را گرفت و گفت :

— مراد را اینجا تنها نگذار برو... من دیگه طاقت دوری ترا ندارم... مرا هم با خودت ببر هر چی می گفتم "اقدس جان، آخه تورا کجا ببرم؟ قانع نمیشد مثل ابر بهار اشک میریخت و التماس میکرد :

— اگر منم با تو پیام خانم بزرگ تنها می مونه و مجبور میشه هر دوی ما را نگه داره.

— اگر تورا هم بیرون کرد تکلیف چی یه ؟
اقدس جواب داد :

— هیچ کس حاضر نیس به این پیر گفتار خدمت بکنه بدون مستخدم هم نمی تونه حتی توالت بره ، اگر من نباشم یک روز زنده نمی مونه . خاطرت جمع باشه اگر بگم منم میرم هر دوی ما را نگه میداره ، منت ما را هم میکشه !
گفتم :

— اقدس جان این دفعه حرف تو درست نیس... اینها پول دارند... با پول خیلی کارها میشه کرد... دو برابر که حقوق بدن مستخدم فروانه... بیخودی به بخت خودت

لگد نزن .

اقدس پرسید :

بنظر تو پس چکار کنم . . . ؟ !

دیدم حرفهایم اثر کرده و اقدس خوشگلم رام شده . . .

لحن صدامو مظلومانه تر کردم و ادامه دادم ،

— اقلا " فکر بچه مان باش . بخاطر آن قناری کوچولو کمی

دندان روی جیگر بگذار ! تو همین جا بمان منم انشاء الله بزودی

کار نون و آبداری پیدا میکنم و میام دنبالت .

اقدس دوباره تغییر عقیده داد ،

— من نمی تونم صبر کنم تا تو کار نان و آبداری پیدا

کنی . . . فقط یک اطاق برام کرایه کن بقیه اش درست میشه

خداوند الرحمن الرحیم است هر دو تائی کار میکنیم یک

لقمه نان در میاریم با هم میخوریم . حرفش درست بود

وقتی قرار باشه آدم کار بکنه در زندگی نمی مونه . . . اما

تا آخر دنیا اربابی مثل خانم بزرگ پیدا نمیشه در همین

مدت کمی که پیش او بودم مقدار زیادی پس انداز کرده

بودم . . . گذشته از اینکه خودش آدم دست و دلبازی بود

دخترش و پسرش حتی عروس و دامادش هم انعامهای

حسابی بهم میدادند یک اطاق که سهله حیات دربستی هم

میتوانستم برای اقدس قشنگم بگیرم اما درد جای دیگه بود
 اگر صاحبخانه موقع نوشتن اجاره نامه بگوید شناسنامه بده
 تکلیف چی یه ؟ هیچکس هم بدون اجاره خانه کرایه نمیده .
 رفقا درست دو ماه عقب خانه بدون اجاره نامه گشتم
 ولی پیدا نکردم . . . از طرف دیگه اقدس برای پیدا کردن
 خانه‌ما در فشار گذاشته بود . . . حسابی کلافه شده بودم ،
 جانم به لبم رسیده بود . . .

یک روز صبح توی قهوه‌خانه داشتم چائی میخوردم
 یک آقائی که معلوم بود شهرستانی یه کنار دستم نشسته
 بود داشت روزنامه میخواند . . . توی روزنامه او چشمم به
 یک اعلان افتاد نوشته بود یک اطاق با یک پستو اجاره
 داده میشود درست همان چیزی که من میخوام ، با این
 که امیدوار نبودم آدرس خانه را یادداشت کردم و بطرف
 نشانی براه افتادم . . .

در حالیکه زیر لب دعا میخواندم و بخودم فوت
 میکردم انگشتم را روی زنگ گذاشتم طولی نکشید در باز
 شد پیرمرد مسن و جا افتاده‌ای که در حدود نود سال داشت
 پرسید :

— با کی کار دارید

— آمدم اطاق شما را اجاره کنم .

پیرمرد با نگاه نافذش مدتی سرتاپایم را ورنندازکرد از نگاهش فهمیدم که از قیافه‌ام خوشش نیآمده . . . با این حال مرا جواب نکرد . . . با اشاره او رفتم توی حیاط تا اطاق را ببینم . . . پیرمرد خانه را اقساطی خریده بود میخواست با اجاره دادن قسمتی از آن قرضش را بپردازد .

قسمت پائین فقط یک اطاق و یک پستو داشت برای ما خیلی مناسب بود اما جاره‌اش زیاد بود گفتم :

— آقای محترم معذرت میخوام از اینکه شما را زحمت دادم . . . به درد مانمی خوره . . .

پیرمرد صاحبخانه عصبانی شد و پرسید ،

— چه جور خانه‌ای به درد شما نمی خوره؟

خیلی ملایم و خونسرد جواب دادم .

— راستش را بخواهید توی دنیا به این بزرگی هنوز

خانه‌ای که به درد ما بخوره ساخته نشده ا

پیرمرد بیشتر عصبانی شد .

— چرا . . . ؟

— چون من اهل این دنیا نیستم . . .

چشمهای پیرمرد از تعجب چهار تا شده بود من بدون

توجه به حال و احوال او ادامه دادم :

— به نظر دولت من زنده نیستم و صد سال پیش شهید
شدم .

پیرمرد با شک و تردید پرسید :

مطمئنی حالت خوبه؟

— بخدا سالم . . . سالم هستم . . . هیچ سابقه مرضی
و دیوانگی ندارم . . . فقط دولت اذیتم میکنه . . .
صاحبخانه آرام شد . . . دست مرا گرفت و بطرف افاق
خودش برد و گفت :

— بیا پسر . . . بیا بنشین تعریف کن به بینم موضوع
چی یه؟

چند روز بود دنبال یک نفر می گشتم تا عقده های دلم
را خالی کنم . . . وقتی توی اطاق روبروی هم نشستیم و
داستانم را از اول تا آخر برای او تعریف کردم پیرمرد
بقدری از شنیدن داستان من خندید که اشک از چشمهایش
راه افتاده بود و دلش درد گرفت . . . مدتی بعد از تمام شدن
حرفهای من هنوز داشت میخندید . . . بعد هم خنده کنان
گفت :

— برو شکر کن وضع من از وضع تو هم بدتره . . . به همین
میخندیدم . . .

با تعجب پرسیدم :

— دیگه از این بدتر چی میشه؟

— گوش کن تا بهت بگم . . .

— بفرمائین .

پیرمرد شروع به تعریف‌گرفتاری‌های زندگیش کرد . . . همسرش بعد از ۵۳ سال زندگی زناشویی او را در این دوران از کار افتادگی یکه و تنها گذاشته و رفته بود . . . بعد از این که مدتی همسرش را نفرین کرد گفت :

— جوان . . . من حاضرم این خانه را خیلی ارزانتر

از آنچه ارزش دارد به تو اجاره بدهم .

پرسیدم :

— بدون شناسنامه چطور میتونیم اجاره نامه بنویسیم؟

پیرمرد آه بلندی کشید و جواب داد :

— من که خودم این همه درد کشیده‌ام . . . وضع ترا خوب

می‌فهم . . . اجاره نامه نمی‌خوام فقط قول بده اجاره را اول

ماه پردازی تا منم بتونم به بانک برسانم و قبضه‌ها مو بگیرم .

قول شرف دادم و کار تمام شد . . . برای اولین بار

بود که با یک آدم خوب و انسان کامل روبرو میشدم . . . از

شدت ذوق و هیجان بی‌اختیار دست‌به‌گردن پیرمردانداختم

و صورتش را بوسیدم . . .

پیر مرد صاحبخانه گفت :

— از تو یک تقاضا هم دارم . . .

جواب دادم :

— خواهش میکنم امر بفرمائید

— می بینی که من خیلی پیرواز کار افتاده ام نمی توانم

تنها به دادگاه برم . . . هر وقت قراربشه به دادگاه برم تو باید با من بیائی و کمک کنی .

— اختیار داری پدر . . . من حاضرم شما را روی دوشم

حمل کنم . . .

— پیر شی پسرم . . .

اقدس جانم ازخانه جدید خیلی خوشش آمد از خوشحالی

انگار در هوا پرواز میکرد و گفت :

— مثل آشیانه پرنده هامی مونه . . .

مثل دوتا نامزد رفتیم بازار و هرچی اسباب واثاثیه

بچانه لازم داشتیم خریدیم . . . خانه را فرش کردیم اما

صلاح نبود اقدس ازخانه ای خانم بزرگ بیاد بیرون . . . بهش

گفتم :

— یک کمی دیگه صبر کن تا من وضعم را مرتب کنم بعد

تو از کارت استعفا بده قبول کرد . . . دوریش خیلی برام مشکل

بود ، اما تامین آتیه ، بخصوص بچهای که چند ماه دیگر به دنیا میآمد از هر چیزی مهمتر بود .

اقدس فقط روزهای سه شنبه ظهر میآمد پیشم و تا قبل از غروب آفتاب برمیگشت پیش خانم بزرگ . . .
صاحبخانه میدانست بخاطر این که شناسنامه ندارم اقدس را رسماً " عقد نکرده ام . ولی حرفی هم نمیزد و کاری به کار من نداشت .

چند بار حرف انداخته بودم تا بفهمم زن صاحب خانه چرا او را تنها گذاشته و رفته اما پیرمرد جواب درستی نمی داد فقط میگفت : " در اثر یک سوء تفاهم پیش آمد ا
یک روز پیرمرد گفت :

— پسرم . . . پس فردا روز دادگاه منه . . . یادت هست
قول دادی با من بیائی ؟
جواب دادم :

— بروی چشم . . . با کمال میل حاضرم .
روز محاکمه به اتفاق صاحب خانه بطرف دادگاه رفتیم .
زنش که او را ترک کرده و رفته بود قبل از ما آمده و توی دادگاه حاضر بود .

قبلاً " حدس میزدم زنش حتماً " خیلی خوشگل و جوان

است و مثلاً " بیست سی سال از پیر مرد کوچکتر بوده و چون تحمل اداهای شوهر پیرش رانداشته‌او را گذاشته و رفته تا بعد از تمام شدن کار طلاق شوهر جوانی پیدا کند .

اما وقتی وارد دادگاه شدیم و پیر مرد زنش را که روی نیمکت نشسته بود نشانم داد مثل آهک آب دیده وارفتم زنه ده پانزده سال هم از شوهره پیرتر بود . . . بقدری لاغر و ضعیف و شکسته بود که دو نفر زیر بغلش را گرفته و نگه داشته بودند خوشمزه‌تر اینکه پیرزن شکایت کرده و از دادگاه خواسته بوده طلاق او را از شوهرش بگیرد . . .

زنه حتی وکیل گرفته بود اما پیرمرد وکیل نداشت پرسیدم :

— پدر چرا وکیل نگرفتی ؟

— جواب داد :

— خجالت می‌کشیدم پیش وکلا بروم . . . آخه با این سن و سال از ما بعیده بریم دادگاه اما چه کنم که پیرزن دست بردار نیس . . . به دادگاه شکایت کرده که من به او خیانت کردم و زن گرفتم ترا به خدا این کارها از دست من برمیآد ؟ من نمی‌تونم روی پای خودم بایستم چطور میتوانم .

زنش که دوسه قدم آن طرف تر نشسته بود گویا حرفهای

او را شنید . یک دفعه فریاد کشید :

" مدرک رسمی دارم . . . بعله مدرک دارم . . . مدرک دولتی . . . اگر به من خیانت نکردی پس آن بی پدرهای غیر مشروع از کجا آمدن ؟ ! . . . "

پیرمرد صدایش در نیامد . . . آهسته به من گفت :

" میترسم مسئله به روزنامه‌ها بکشه . . . و آبروی چندین ساله‌ام به باد بره . . . "

داشت جریان را تعریف میکرد که منشی دادگاه او را صدا زد :

" حسن نصیحت . . . "

زیر بغل پیرمرد را گرفتم و او را بطرف جلسه دادگاه بردم . . . من عقب نشستم و پیرمرد هم در جایگاه متهم نشست . پس از این که رئیس دادگاه مشخصات پیرمرد را پرسید و منشی جواب او را نوشت رئیس دادگاه از پیره زن شاکی مشخصات او را پرسید . . . پیره زن که نمی‌توانست از جایش بلند شود یک مرتبه جان گرفت مثل گنجشک پرید و گفت :

" جناب رئیس ما ۵۳ سال است که ازدواج کرده‌ایم "

رئیس دادگاه پرسید :

" هنوز هم زن و شوهر هستید ؟ "

پیره زن جواب داد :

"متاسفانه بله... ما ۳ تا دختر داریم... بنام یک گل (گل اول) و تک گل (گل تک) و سوم گل (گل آخر) هر سه تا شوهر کرده‌اند و هر کدام چند تا بچه دارند... نوه‌های ماهم ازدواج کرده‌اند... من نمی‌دانستم که بعد از این همه سن و سال شوهر من به من خیانت بکند... رئیس دادگاه می‌خواست پیره زن حرفهایش را خلاصه کند ولی پیره زن ولکن نبود و یکریز حرف میزد:

"خدا خواهی دفترچه حقوق بازنشستگی شوهرم گم شد... می‌خواست بره حقوقش را بگیره و از دفترچه خبری نبود... خانه را زیرور کردم ولی پیدا نشد... برای اینکه دفترچه جدید بگیرد می‌بایست شناسنامه‌هایمان را ببرد. شناسنامه‌ها هم مفقود شده بود... مجبور شدیم به اداره آمار مراجعه کنیم رفتیم به دهکده "بین گل" همان جا که به دنیا آمده و شناسنامه گرفته بودیم، تقاضا کردیم شناسنامه‌های جدیدی برای ما صادر کنند... بعد از چند روز دوندگی پتج تا شناسنامه به ما دادند... اول خیال کردم برای سه تا دخترهایم شناسنامه صادر شده... تعجب کردم شناسنامه آنها پیش خودشان بود و به ما ربطی نداشت خوب که دقت کردم متوجه شدم شناسنامه‌ها دوتایشان پسر است و یکی دختر

است و اسمهای آنها هم با اسم بچه‌های ما فرق داشت (کی ناز) و (بوی راز) و (آیتوناز) ... خدا میداند اول هیچ فکر بدی هم نکردم و گفتم لابد اشتباه شده است سه تا شناسنامه را بردم به بخش آمار دهکده و گفتم ، " اینها بچه‌های ما نیستند ... " مامور آمار دفتر را نگاه کرد جواب داد :

" هیچ اشتباه نشده ... این بچه‌ها مال حسن نصحیت هستند "

بفرمائید آقای رئیس دادگاه این هم نامه رسمی اداره آمار که گواهی کرده شوهر من سه تا بچه دیگر دارد ... "

پیرهزن نامه را به رئیس دادگاه داد و در حالیکه مرتب فحش میداد سر جایش نشست رئیس دادگاه دو سه بار زنگ زد و اخطار کرد پیرهزن سکوت کند ولی او ولکن نبود ...

به دستور رئیس دادگاه وکیل پیرهزن شروع به دفاع کرد :

" طبق مدارک رسمی متهم بدون رعایت قانون و مخفیانه با زن دیگری ازدواج کرده و حاصل این خیانت دو پسر و یک دختر میباشد که در شناسنامه او ثبت شده است چون احراز جرم خیانت از طرف شوهر مسلم میباشد از طرف موکله خود تقاضای طلاق نموده و از محضر محترم دادگاه تقاضا دارم کلیه خسارات مادی و معنوی که در اثر خیانت شوهر به موکله‌ام

وارد شده تا مین و رای لازم صادر فرمائید . . . "

رئیس دادگاه از پیرمرد خواست اگر دفاعی دارد بکند .
پیرمرد با زحمت از جایش بلند شد و با چشمانی اشکبار
و با صدائی لرزان گفت :

"فکر می‌کنم اشتباهی رخ داده است چون شناسنامه‌هایی
که از بخش آمار (بین‌گل) بنام فرزندان من فرستاده‌اند یکی
از آنها هشت ماه است و یکی دو سال از من بزرگتر میباشد!
بنده ۸۴ سال دارم چطور ممکن است بچه هشت ماهه داشته
باشم؟ و چطور ممکن است پسر من از پدرش دو سال بزرگتر
باشد؟ . . . آقای رئیس بخدا من بی‌گناهم و تا بحال خیانتی
از من سر نزده است . . . "

پیره‌زن بدون اجازه از جایش بلند شد و گفت :

" آقای رئیس تاریخ تولد آنها اشتباه شده . . . "

رئیس دادگاه به منشی دستور داد رای دادگاه را بنویسد .

" دفتر کل آمار بخش " بین‌کل " رونوشت شناسنامه‌های

(کی‌ناز) و (بوی راز) و (آتیو ناز) را جهت رسیدگی به

این دادگاه ارسال نمائید . . جلسه دادگاه تجدید میشود جلسه

بعدی پس از وصول رونوشت شناسنامه‌ها به طرفین ابلاغ

میگردد .

وقتی از سالن دادگاه بیرون آمدیم پیرمرد بطرف زنش رفت و گفت :

" از این کارها دست بردار . . . توی مردم آبروی ما را نریز . . . یک پای ما لب گور است بعد از این سن و سال این حرفها خوب نیس . . . آخه من چطور میتونم بچه هشت ماهه درست کنم ؟

ولی گوش پیرزن باین حرفها بدهکار نبود و بالجاست جواب داد :

" از تو هرچی بگی برمیآدا . . . "

عده‌های آدمهای بیکار اطراف آنها جمع شده و مثل اینکه نمایش کمدی و خنده‌داری را تماشا میکنند بحرفهای آنها گوش میدادند و قهقهه میزدند .

التماس و خواهش بیش از این فایده نداشت . . . وقتی پیرمرد را به خانه میبردم شروع به دل‌داری او کردم و گفتم :

" ناراحت نباش . . . اشتباه برگشت میشه . . . "

پیرمرد جواب داد :

" چطور ناراحت نباشم . . . طلاق گرفتن زنم به جهنم میترسم دادگاه بچه ها را بخواهد و چون من اصلا " از این قضیه خبر ندارم متهم به قتل بچه‌ها بشوم و دادستان مدعی

شود که برای تبرئه خود بچه‌ها را از بین برده‌ام "

پیرمرد راست میگفت ولی من نمی‌خواستم حرف او را تصدیق کنم . . . گفتم .

" اینطورها هم نیست که بخاطر اشتباه دیگران کسی را متهم کنند . حقیقت دیر یا زود روشن میشه پیرمرد سرش را با تاسف حرکت داد :

" تا حقیقت روشن بشه من صد تا کفن پوسیده‌ام . . . پسر جان تو چرا این حرفها را می‌زنی ؟ اگر اشتباهات رفع میشد چرا تو باید این همه بدبختی را تحمل کنی ؟ "

حرفهای پیرمرد مرا به یاد بدبختی خودم انداخت و چیزی نمانده بود به گریه بیفتم . . . این بار پیرمرد به دلداری من پرداخت .

" انشاء اله تمام گرفتاری‌ها رفع میشه . . . غصه نخور . . . "

بعد از یک هفته دوباره پیرمرد را به دادگاه احضار کردند به اتفاق رفتیم . . . رئیس پرونده را نگاه کرد و گفت :

" آدرس بچه‌های (کی‌ناز) و (بوی‌ناز) و (آتیوناز) را به دادگاه بدهید . . . "

پیرمرد چنان یکه‌ای خورد که ترسیدم سگته بکند . به زحمت خودش را نگه داشت و جواب داد :

" قبلا " هم در اوراق بازجوئی گفته ام من فقط سه دختر دارم به نام های ایلک گل و تک گل و سون گل به غیر از آنها هم بچه دیگری ندارم اینها که اداره آمار صورت داده بچه های من نیستند و من کوچکترین اطلاعی از آنها ندارم . . . "

رئیس دادگاه خیلی جدی گفت :

" یک اداره رسمی این موضوع را گواهی کرده . . . شما شش تا بچه دارید . . . بهتره محل سه تا بچه را بگوئید و وقت دادگاه را بیهوده تلف نکنید . . . "

پیرمرد جواب داد :

" قربان به خدا . به پیغمبر دروغ است . . من نمی توانم به این سن و سال بچه هشت ماهه درست کنم "

رئیس دادگاه با عصبانیت داد کشید ،

" این مسئله به دادگاه مربوط نیست که شما به این سن و سال می توانید بچه هشت ماهه درست کنید یا نه با پیشرفت علم هر روز در روزنامه ها میخوانیم که مردهای نود و حتی صد ساله بچه درست میکنند !

پیرمرد به گریه افتاد :

" قربان بچه دومی که دو سال از من بزرگتر است چی ؟ "

رئیس دادگاه ملایم جواب داد :

" این ممکنه در تاریخ تولدش اشتباه شده باشه...
 در هر حال من نمی‌خواهم تراکه پیرمرد هستی به اداره آگاهی
 بفرستم... اگر نشانی بچه‌ها را ظرف یک هفته‌ندی مجبورم
 شما را تحویل پلیس بدهم... آنها میتوانند خیلی راحت و
 آسان از تو حرف بیاورند و ازت اقرار بگیرن.
 موقع برگشتن از دادگاه پیرمردتوی راه با خودش حرف
 میزد:

" نکنه واقعا " راست می‌گویند و من به زخم خیانت کردم؟
 اما من حال این کارها را ندارم آخه این چه مرضی بود که
 رفتم شنا‌نامه جدید بگیرم... عجیب دردسری برای خودم
 درست کردم من سه تا بچه‌ای که خبر ندارم از کجا پیداکنم
 رئیس دادگاه حق داره... نامه رسمی اداره آمار که دروغ
 نیس... "

بعد روشو کرد به من و گفت:

" پسرجان برو شکر کن که به تو اصلا " شنا‌نامه نمیدن
 اگر مثل من بگویند سه تا بچه داری و بیاد تحویلشان بده
 تکلیف چی یه؟... "

نمی‌دانستم جواب پیرمرد را چی بدم... بیچاره حق
 داشت دستی دستی داشتند برچسب قاتل را روی پیشانی

پیرمرد می‌چسبانند و گفتند :

" این کار بدون وکیل همیشه... باید شما هم وکیل بگیری... "

" راس میگی باید یه وکیل حسابی پیدا کنم... "

چون اون روز خیلی خسته شده بود قرار گذاشتیم فردا بریم پیش وکیل...

درد خودم کم بود مشکل صاحب خانه هم به دردهایم اضافه شده و هر روز مجبور بودم پیرمرد را به اینجا و آنجا ببرم... نه میتونم دنبال کاری برم نه از اقدس عزیزم خبری داشتم قولی به پیرمرد داده بودیم و می‌بایست تا آخر انجام بدم...

فردای آن روز به اتفاق پیرمرد رفتیم به نزد یک وکیلی آشنا... پیرمرد همه چیز را شرح داد :

وکیل گفت :

" هیچ ناراحت نباش مثل آب خوردن کارتو درست میکنم... قانون هزار راه و چاره داره "

پیرمرد پرسید :

" چکار کنیم؟ "

" باید از دست رئیس‌آمار به دادگاه شکایت کنیم... "

وقتی قول و قرارها را بستند پیرمرد مقداری از حق وکاله آقای وکیل را نقداً پرداخت... وکیل هم قول داد دو سه روزه لایحه بسیار محکمی بنویسد و در همان جلسه اول پیرمرد را از این اتهام بزرگ مبرا کند.

واقعا "هم لایحه‌ای بسیار خوب و عالی نوشته بود... وقتی برای ما خوانده‌وش و عقل از سرمان پرید... با هزار و یک دلیل ثابت کرده بود بچه‌ها متعلق به پیرمرد نیست و از دادگاه تقاضای صدور رای برائت موکل را کرده بود..."

یکی از زندانی‌ها گفت :

— کار دنیا را ببین... یکی شب و روز داره تقلا میکنه شناسنامه بهش بدن... یکی هم داره فعالیت میکنه شناسنامه‌هلی زیادی رایس بده...

"زنده" خنده بلندی کرد و جواب داد :

— من از وقتی وضع او را دیدم روزی صد هزار مرتبه شکر میکنم... به من میگن شهید شدی.

ولی پیرمرد را به جرم قتل سه نفر متهم کرده بودند.

ریش سفید بند با اخم گفت :

— با باجاشیه نرید... اصل مطلب را بگوبه بینیم پیرمرد

بیچاره عاقبتش به کجا کشید؟

"زنده" خندید:

— بعد از مدتی دوندگی و رفت و آمد و فعالیت و گیل
منبرما پاسخ اداره آمار بخش (بین کل) رسید .
میدونید چی نوشته بود؟

— نه، جونت بیاد بالا زودتر بگو، اذیتمان نکن . . .
— نوشته بود علاوه بر آن سه تا بچه شش تا دیگه هم
پیدا شده!

زندانیها یکصدا گفتند: " بیا اینو درستش کن . . ."
یکی دیگه از زندانیها پرسید:

— بالاخره صاحبخانه ات چکار کرد؟

— واله . . . برادر مثلی است معروف میگن بلایی که بر
سر مرغ پخته آمده به سرش آوردند . . ."

داستان حسن آقا نصحیت را فعلا " همین جا نگه دارید
نتیجه اش را بعد از گفتن قصه " ریچارد رشاد " به عرضتان
میرسانم . ریش سفید بند پرسید:

— اون دیگه کی یه؟

— داستانش خیلی طولانی یه . . . فردا شب مفصلا تعریف
میکنم . . .

زندانیها با خنده و تفریح زیر لحاف هادراز
و با خاطره خوشی به خواب رفتند .

فصل شانزدهم

جاسوسی که اسمش ریچاردشاد بود!

زندانی‌های بند یک‌تمام آن‌روز در باره بچه‌های اضافی حسن نصیحت بحث میکردند. عده‌ای معتقد بودند که زنده چاخان میکند و همه چیز ممکن نیست. عده‌ای هم این اشتباهات را باور داشتند حتی چند نفری روی عاقبت کار و رای دادگاه شرط‌بندی کرده و بی صبرانه منتظر بودند ساعتها زودتر بگذرد و موقع قصه گفتن برسد تا زنده نتیجه را اعلام کند و تکلیف آنها که شرط بسته‌اند روشن شود.

شب هم بعد از جمع کردن سفره شام دو سه نفری اصرار کردند "زنده" نتیجه کار پیرمرد را بگوید اما "زنده" قبول نکرد و گفت:

— مزه‌اش بسته به همین است... باید اول داستان ریچارد (رشاد) را بشنوید بعداً "عاقبت کار پیرمرد را بگویم... ریش سفید بند بجای همه جواب داد:

— بسیار خوب اوستا قصه گو... هر غلطی میخواهی بکن فقط خیلی "کش" ندی زودتر اصل جریان را بگو...
 "زنده" با سر تشکر کرد و به شرح ماجرا پرداخت:
 "بعله رفقا... ریچارد یک جاسوس مسیحی بود که بعداً "مسلمان شد... این آقا هم جزء مستاجرین حسن آقا نصحیت یعنی همان صاحبخانه من بود... من و صاحبخانه در طبقه پائین می نشستیم... آقای ریچارد در طبقه دوم می نشست آدم خونگرم و شیرین زبانی بود با اینکه خارجی بود به زبان ترکی خیلی روان و راحت حرف میزد... همان روزهای اول مرا به خانهاش دعوت کرد و پذیرائی گرم و صمیمانه‌ای به عمل آورد... وضع مالی او بسیار خوب بود و با تمام مردم محله فقیرنشین آن ناحیه فرق داشت... خیلی دلم میخواست بفهمم این آدم پولدار چرا در محله فقیرها زندگی میکند... اما کنجاویم به جایی نمیرسید.
 یک شب که در خانه او بودم از من پرسید مشغول چه کاری هستم من سرگذشتم را برای او تعریف کردم و گفتم:
 "چون شناسنامه ندارم هیچ کس به من کار نمیدهد."
 آقای ریچارد لبخند مخصوصی زد و جواب داد:
 "من یک کار خوبی به تو میدهم..."

"خیلی مشتکرم . . . خدا عمرتان بده . . ."

بعدهم من از او پرسیدم: " شما به چه کاری مشغول هستید؟ "

خیلی خونسرد جواب داد: " من جزء مستشارهای خارجی هستم چون به همین زودی بازنشسته خواهم شد تصمیم دارم در کشور شما بمانم و یک کارخانه بزرگ تاسیس کنم . . ."

بقدری جدی حرف میزد که کوچکترین شک و شبهه‌ای برای هیچ کس باقی نمی ماند بخصوص آدمی مثل من که تمام فکرو ذکرم پیدا کردن کار و آوردن اقدس خوشگلم از خانه خانم بزرگ بودم زده‌ای مسرت بخش تراز حرفهای " ریچارد " پیدا نمیشد . . . بقدری ذوقزده شده بودم که میخواستم به پای ریچارد بیفتم با خودم گفتم: " این آدم را خداوند برای نجات من آفریده! " روز شماری میکردم که چه وقت آقای ریچارد بازنشسته میشود و کارش را شروع میکند باز هم یک شب که در خانه او بودم ضمن صحبت هایش گفتم:

" میخام مسلمان بشم . . . "

از این حرفش بیشتر خوشم آمد و محبتش در دلم هزار مرتبه بیشتر شد . . . ریچارد در نظر من نمونه کامل انسانیت و پاکی و درستی جلوه میکرد . . . آخر کدام آدم پولداری

راضی میشود در محله فقرا زندگی کند و پس از بازنشسته شدن تمام پس انداز خود را برای پیشرفت یک کشور بیگانه خرج کند...

در این گیرد دارها و رفت و آمدها یک شب ریچارد ضمن حرفهایش گفت :

" من عاشق یک دختر ترک شده‌ام... پدر و مادرش می‌گویند اگر مسلمان نشوم دخترشان را به من نمیدهند به همین جهت تصمیم گرفتم " ختنه " کنم... "

با خنده جواب دادم :

" آقای ریچارد... این کار باید در کودکی انجام شود در این سن و سال خیلی سخت است . "

" چاره‌ای نیست... مجبورم تحمل کنم... "

آقای ریچارد دو هفته در رختخواب خوابید و بعد هم اسم ریچارد را به رشاد تغییر داد و مسلمان تمام عیار شد . یک هفته بعد هم ازدواج کرد و زنش را به خانه آورد وقتی برای اولین بار خانم او را دیدم حالت سرگیجه و تهوع پیدا کردم اگر من جای آقای رشاد بودم ختنه که سهل است بخاطر این زن ناخن پایم را هم نمی‌گرفتم .

چون با آقای رشاد خودمانی شده بودم و چیزی از هم

پنهان نداشتیم یک روز به او گفتم :

" آقای رشاد می‌خواهم یک چیزی بگم اما خواهش میکنم

عصبانی نشی . . . "

بدون اینکه تعجب بکند جواب داد :

" بگو چی می‌خواهی بگی . . . "

" تو راستی عاشق زنت شده‌ای یا این ازدواج مصلحتی

یه؟

با خوشروئی جواب داد :

" راستش را بخواهی برای اینکه زبان ترکی را یاد بگیرم

باین زن عروسی کردم . . . "

" شما که ترکی خوب بلد هستید؟ . . . "

" بعله ترکی بلدم ولی لهجه دارم و همه می‌فهمند

خارجی هستم . . . می‌خواهم طوری حرف بزنم که معلوم نشه

ترک نیستم . . . "

" پس این خانم به شما ترکی درس میده؟ "

" زبان خارجی با درس خواندن تکمیل نمیشه دو راه

داره یکی عشق بازی دوم دعوا کردن . . . در این دو قسمت

آدم میتونه تمام جملات مورد لزوم را بکار ببره ! من هرکشوری

که میرم یک زن میگیرم . . . ازدواج بهترین وسیله یاد گرفتن

زبان است هم عشق بازی دارد و هم دعوا و آدم زودتر زبان را یاد می‌گیره... "

در حقیقت آقای رشاد راست میگفت در مدت کوتاهی زبان ترکی را طوری یاد گرفت که مثل زبان مادریش حرف میزد... کسانی که او را نمی‌شناختند باور نمی‌کردند خارجی‌یه، دوستی ما روز به روز محکم تر میشد و من کم کم به تمام اسرار پنهانی آقای رشاد مطلع میشدم.

فکر پیدا کردن کار را از سرم بیرون کرده و منتظر بودم آقای رشاد کارخانه‌اش را تاسیس کند و من همه کاره بشوم... به همین جهت به کار صاحبخانه هم کاری نداشتم... شب و روز به آقای رشاد خدمت میکردم...

یک روز صبح که توی سالن خانه آقای رشاد نشسته و منتظر بودم بیدار بشود و از اطاق خواب بیرون بیاید صدای زنش را شنیدم که به رشاد میگفت: " من نمی‌فهمم تو با این مرتکبه بیکار و ولگرد چرا رفت و آمد میکنی؟ ا شماها چه کاری باهم دارید؟ رشاد این یارو آدم حسابی نیست... خیلی بهش رونده... "

از شنیدن این حرفها خیلی ناراحت شدم... از همان روز تصمیم گرفتم که رفت و آمدم را با رشاد قطع کنم و به

دنبال کار و کاسبی بروم . . .

مدتی گذشت یک‌شب که دیروقت خسته و کوفته و ناامید
بخانه برگشتم آقای رشاد به‌خانم آمد بعد از گله‌گذاری‌های
زیاد گفت :

" می‌خواهم یک سری را به تو بگویم بشرط اینکه قول
بدهی به کسی بروز ندهی "

قول دادم و قسم خوردم که اگر سرم برود سرم نمی‌رود . .
آقای رشاد خیلی خونسرد گفت :

" من یک جاسوس هستم . . . "

از شنیدن این حرف مغزم تکان خورد و قلبم از جا کنده
شد . . . انگار با چکش توی سرم زدند چشمانم سیاهی رفت و هاج
واج ماندم به زحمت دهانم را باز کردم حرفی بزنم اما صدا
از دهانم خارج نشد . می‌خواستم بگویم " ترا بخدا اینجا نمان
زودتر برو " بالاخره پس از مدتی که توانستم به اعصابم
مسلط بشوم گفتم :

" کار خوبی که می‌گفتی این بود؟ . . . می‌خواهی مرا
بدبخت کنی؟ . . . حیف که با تو نان و نمک خورده‌ام و الا
همین حالا میرفتم و به دولت خبر میدادم . . .

آقای رشاد با خنده جواب داد :

" چرا رنگت پریده ؟ مگه جاسوسی چی په ؟ ... "

" من تا این سن رسیدم با شرافت زندگی کردم ... "

اگر بفهمند بایک جاسوس رفت و آمد داشتهام تکلیف چی په ؟

" طوری همیشه ... "

خنده تلخی کردم و جواب دادم :

" دارم میزنند ... زنده ... زنده ... پوستم را -
میکنند ! ... "

آقای رشاد که خیلی هم خوشحال بنظر میرسید گفت :

" آدمی که قبل از تولد شهید شده چه جوری دارش
میکشند ؟ ! "

در حالیکه هنوز از ترس می لرزیدم جواب دادم :

" آقای رشاد من حوصله متلک شنیدن ندارم ... تو
خودت میدونی هر وقت کارها به نفع دولت تمام بشه به
من میگی زنده هستی و اگر به ضرر دولت تمام بشه میگن فوت
کردی ... "

آقای رشاد خندید و گفت :

" تو هیچ نترس ... من میخواهم به تو خدمت بزرگی
بکنم "

با ترس و تردید پرسیدم :

"لابدمیخواهی منم وردستت بشم و برات جاسوسی کنم؟"

این بار رشاد به قهقهه خندید و جواب داد:

"برعکس تو با "لو" دادن من جایزه بزرگی از دولت خواهی گرفت . . . هم شناسنامه بهت میدن هم کار و هم پول زیاد . . ."

من از شنیدن مژده گرفتن شناسنامه و کار و پول زبانم بند آمده و طوری گیج شدم که حال خودم را نمی فهمیدم .
 آقای رشاد شروع به شرح ماجرا کرد . . . از سابقه طولانی خودش در کار جاسوسی و خدماتی که به مملکتش کرده و سرگذشت زندگی‌اش داستانهای مفصلی تعریف کرد و آخر سر هم گفت :
 "دوست دارم بقیه عمرم را در این مملکت بگذرانم ."
 منکه آرام آرام به اعصاب خود مسلط شده بودم گفتم :
 "چرا خودت نمیری تسلیم بشی ؟ میخواهی دست و بال مرا بند کنی ؟ . . ."

جواب داد :

"اولا " میخواهم به تو خدمت بزرگی بکنم . . . در ثانی اگر تو مرا " لو " بدهی خیلی طبیعی تر خواهد بود در واقع با یک تیر دو نشان میزنم . . ."

دیدم حرفش حسابی یه قبول کردم . . . ولی نمی دانستم کجا باید مراجعه کنم چی باید بگم . . . آقای رشاد گفت :
 " من همه چیز را میدانم تو کارت نباشه . . فقط همراه من بیا کافی یه . . . "

شروع به صحبت کرد :

" بعدا " می فهمی من کی هستم و دهانت از تعجب باز می مونه . . . نه دهان تو ، بلکه دهان مقامات دولتی هم باز می مونه . . . خبر دستگیری من مثل بمب در دنیا صدا میکنه . شوخی نیس دستگیری یک جاسوس بین المللی با اسناد و مدارک مهم آنهم وسیله یک آدم بیسواد مسئله مهمی یه . . . این کیف را می بینی تمامش پر از اسناد رسمی بین المللی است . . . خوب بگو به بینم وقتی آنجا رفتم چی میگی ؟ "
 همانطور که قبلا " به من یاد داده بود جواب دادم :
 " میگم قربان برای شما یک جاسوس بزرگ (صفر ایکس) آوردم . . . "

" آفرین . . . درسته . . . روسا از شنیدن این حرف طوری از جامی پرند که سرشان به سقف اطاق میخوره دستگیری یک جاسوس (صفر - ایکس) شوخی نیس . . . "

وارد اداره ضد جاسوسی شدیم . . . آقای رشاد به من

گفت :

" برو آن در روبرویی را بزن . . . داخل اطاق یک مرد چاق سرطاسی هست "

من از جلو آقای رشاد دنبالم بطرف آن رفتم — در را زدم و هر دو داخل شدیم مرد چاق و سرطاس که رشاد گفته بود پشت میز برزگی نشسته بود . سلام دادم و گفتم :

" قربان برای شما یک جاسوس (صفر — ایکس) آوردم . "

منتظر بودم از تعجب و هیجان طوری از جا بپرند که سرش به سقف اطاق برخورد . ولی مرد چاق و کله‌طاس خیلی خونسرد سرش را از روی نوشته‌ای که مطالعه میکرد بلند کرد و پرسید :

" هاه ؟ ! . . . چی گفتی ؟ . . . "

" زبان من بند آمده بود آقای رشاد به جای من گفت :

" بنده جاسوس " صفر ایکس) هستم . . . "

مرد کله‌طاس از جایش بلند شد و با احترام گفت :

" خوشوقتم قربان . . . بفرمائید بنشینید . . . خواهش

می‌کنم .

آقای رشاد روی صندلی کنار میز نشست و من سرپا

ایستادم . . . آقای رشاد گفت :

" اسم من ریچارد ویلینگ است . . . ولی تو مملکت شما
 مرا رشاد صدا میکنند .

مرد طاس که پشت میز نشسته بود پرسید :

" چه امری دارید ؟ "

آقای رشاد از اینکه مرد کچل عکس‌العملی نشان نداد و
 با احترام صحبت میکند به گمان اینکه طرف موضوع را نشنیده
 حرفش را تکرار کرد و گفت :

" قربان من یک جاسوس هستم . . . "

مرد کچل ، با لبخند دوستانه جواب داد :

" از ملاقات شما خوشوقتم . . . اسم شما را شنیده‌ام

خیلی هم معروف هستید . . . "

آقای ریچارد از اینکه او را می‌شناسند خیالش راحت

شد و گفت :

" این آقا مرا شناسائی کرده و آورده به شما تحویل

بدهد . . . "

مرد کچل با خوشحالی گفت :

" پس شما جاسوس هستید . . . "

" بعله جاسوس هستم . . . "

" بفرمائید طبقه دوم اطاق شماره ۲۳ آنجا به کارتان

رسیدگی میکنند .

اون‌طور که آقای رشاد گفته بود فکر میکردم به محض اینکه پای‌ما به اداره برسد هردویمان را توقیف خواهند کرد در حالیکه کار برعکس شد و یارو به ما اصلاً " توجهی هم نمیکرد آقای رشاد هم بیشتر از من تعجب کرده بود خودش از حرفهائی که زده بود خجالت میکشید .

وقتی به طبقه دوم رسیدیم گفت :

"اون آقا متوجه نشد حالا می‌بینی این یکی چقدر دستپاچه میشود . . ."

طاق ۲۳ را پیدا کردیم و رفتیم تو مرد یک لاغر اندام و عینکی پشت میز نشسته بود قبل از اینکه من حرفی بزنم رشاد گفت :

" من جاسوس صفر - ایکس هستم . . ."

مرد عینکی بدون اینکه سرش را از روی پرونده‌هایش بلند کند جواب داد :

" اگر برای گرفتن کارآمدها دیدم تا سفانه محلی برای استخدام

نداریم . . ."

آقای رشاد کمی خشن‌تر گفت :

" آقا من جاسوس هستم آمده‌ام خودم را تسلیم کنم . . ."

مرد عینکی با همان خونسردی و بی تفاوتی جواب داد:
 "جواب شما را دادم آقا... ما جای خالی نداریم"
 رشاد بقدری عصبانی شده بود که حد ندارد و گفت:
 "باباجان من اسناد مهمی دارم که خیلی به درد شما
 میخوره..."

مرد عینکی سرش را بلند کرد مدتی به قد وقواره ،
 ما خیره شد و گفت :

"میخواستید این را از اول بگید... تشریف ببرید
 طبقه سوم اطاق ۶۲..."

به اطاقی که در طبقه سوم بود رفتیم آقای رشاد باز
 هم خودش را معرفی کرد . ماموری که آنجا بود پرسید:
 "چه کسی شما را اینجا فرستاد؟..."

"خودم آمدم تسلیم بشم..."

"منظورم اینه کی سفارش کرد بیائید اینجا..."

آقای رشاد کارت شناسائی خودش را به مامور نشان
 داد . . مامور کارت را خواند و گفت :

"پس شما متخصص امور انفجاری و خرابکاری هستید؟"
 "بعله..."

"تخصص شما در چه نوع انفجار است؟..."

" بیشتر در قسمت انفجار پل ها و تونلها کار کرده ام "
 فرمودید انفجار پلها؟ ... "
 " بعله ... "

شما را اشتباها " به اینجا فرستادن "
 " باید پیش چه کسی برویم؟ ... "

مامور کمی فکر کرد . . مدتی قلمش را میان دندانهایش
 گرفت و جویده و بریده بریده گفت :

" پل . . . پل . . . انفجار پل . . . فکر میکنم طبقه
 چهارم باشد . . . تشریف ببرید آنجا شما را راهنمایی
 می کنند "

به طبقه چهارم که رسیدیم آقای رشاد از اولین نفری
 که توی راهرو دیدیم پرسید :

" قسمت انفجار پلها کجاست . . . ؟ "

اون آقا اطاقی را نشان داد وارد اطاق شدیم آقای
 رشاد خودش را به ماموری که پشت میز نشسته بود معرفی کرد
 و در باره انفجار پلها و خرابکاری و نقشه های مهمی که داشت
 توضیحات مفصلی داد . . . مامور پرسید :

" تخصص شما در چه نوع پل است؟ . . . "

" هر نوع پلی باشد . . . "

"آخه چند نوع پل داریم . . پلهای چوبی ؟ پلهای بتونی ؟ . . پلهای آهنی ؟ . . پل متحرک ؟ . . من از وضع کشور شما اطلاع ندارم ولی در اینجا برای هر نوع پل یک اداره مخصوص داریم!"

آقای رشاد جواب داد :

" البته بیشتر در قسمت پلهای آهنی کار کرده‌ام . . "

" آهان پس باید تشریف ببرید طبقه پنجم اتاق ۱۰۱ از قبول من به ما مورمر بوطه بگوئید به کار شما زودتر رسیدگی کنند. آقای رشاد کاملاً ناامید شده بود ولی حیفش می‌آمد از وسط راه بدون نتیجه برگردد . رفتیم به طبقه پنجم داخل اتاق ۱۰۱ شدیم . موضوع را برای او هم شرح دادیم این بار ما مورمر بوطه گوشی تلفن را برداشت شماره‌ای را گرفت و گفت :

" یک نفر به اینجا مراجعه کرده است و مدعی است که جاسوس است در انفجار پلهای آهنی تخصص دارد . چه دستوری می‌فرمائید ؟

بعد از اینکه دوسه بار گفت : " چشم . . چشم . . اطاعت همیشه . . چشم . . " . گوشی تلفن را گذاشت و گفت :

" آقای رئیس فرمودند لطفاً " به طبقه بالا تشریف بیارن "

رفتیم به اطاق آقای رئیس . . . آقای رشاد برای چندمین بار همه چیز را شرح داد . جناب رئیس با دقت حرفهای او را شنید و پرسید :

" پلهای آهنی را با چی منفجر می‌کنید؟ . . . "

" اینش دیگه به شما مربوط نیست . . . "

رئیس خیلی خونسرد گفت :

" خواهش میکنم عصبانی نشوید . . . اشخاص عصبانی نمی‌توانند همکار خوبی برای ما باشند و هرگز در کارشان موفق نمی‌شوند . . . منظور منم این بود که با (فتیله) کار می‌کنید یا با کابل الکتریک؟ "

آقای رشاد جواب داد :

" هردو هم ممکنه . . . "

" بسیار خوب . . . مسئله حل شد . . . پس لطفاً " تشریف

ببرید طبقه پائین پیش آقای هاشم " برگشتیم پائین . . . آقای هاشم همان مرد چاق و کله طاس بود که قبلاً "مراجعه کرده بودیم آقای هاشم اصلاً " یادش نمی‌آمد که چند دقیقه پیش پیش او آمده‌ایم . . . داشت پالتویش را می‌پوشید و میخواست برود همانطور که سرپا ایستاده بودیم مجدداً " موضوع را گفتیم ساعتش را نگاه کرد و جواب داد :

" امروز که وقت گذشته . . . فردا صبح زود تر تشریف
 بیآورید " بدون اینکه منتظر جواب شود بطرف در اطاق راه
 افتاد . . . نزدیک در مطلبی پادش آمد بطرف ما برگشت و
 گفت :

" فردا هم یکشنبه است و تعطیل است روز دوشنبه اول
 وقت بیآئید . . . "

(توضیح مترجم : در ترکیه بجای جمعه یکشنبهها تعطیل
 است) .

آقای هاشم رفتند و ما هم مجبور شدیم به دنبال او از
 اطاق خارج بشویم . . . رشاد از عصبانیت داشت منفجر میشد
 با نارحتی گفت :

" بریم پی کارمان اینطور که معلومه در پیشانی من نوشته
 شده که تا آخر عمرم باید جاسوس باشم ! . . . "

از پلهها پائین آمدیم و داشتیم از در ساختمان خارج
 میشدیم که یک نفر از پشت سر با عجله آمد بازوی رشاد
 را گرفت و پرسید :

" کجا میروید ؟ . . . "

" دنبال کارمون . . . "

" باین سادگی دارید از چنگ ما فرار میکنید ؟ ! . . . "

بیائید به بینم . . . "

ما را توی ساختمان برگرداند و به زیرزمین تاریکی برد
در آنجا چند نفر دیگر بودند یکی از آنها پرسید :

" شما چه جوری داخل این ساختمان آمدید؟ . . . "

رشاد خیلی خونسرد جواب داد :

" از در وارد شدم . . . "

رشاد این دفعه چیزی نگفت و اون آقائی که ما را از جلوی
در برگردانده بود گوشی تلفن را برداشت نمره‌ای گرفت و
مشغول صحبت شد :

" قربان " دونفر شخص مشکوک را دستگیر کردیم چکارشان
کنیم . . . ؟ "

رشاد آهسته به من گفت :

" حالا بیا اینو درستش کن . . . "

دو نفر از آنها برای بازرسی بدنی ما جلو آمدند با دقت و
وسواس زیادی سرتاپای ما را جستجو کردند از جیبهای رشاد
سه تا شناسنامه و گذرنامه بیرون آوردند . . . ماموری که مرا باز
رسی میکرد پرسید :

" شناسنامه تو کو؟ . . . "

جواب دادم :

" من شناسنامه ندارم . . . بهم نمیدن . . . "

" چرا نمیدن؟ . . . "

" چون قبل از اینکه به دنیا بیایم شهید شدم . . . "

چنان سیلی محکمی بیخ گوشم زد که برق از چشمهایم

پرید . . . بقیه اش را نپرسید که چی شد ، بلایی بر سر من ورشاد

بخت برگشته آوردند که از زندگی چشم پوشیدیم ، بعد از چهار

روز زجر و شکنجه دادن چون من چیزی نمی دانستم که اعتراف

کنم و فهمیدند آدم خلی هستم مرا آزاد کردند یا رو چهار تا

شناسنامه داره تو یکی هم نداری . . . البته وقتی بعضی ها شناسنامه

اضافی می گیرند سر بقیه بی کلاه می مونه . . .

بعد از اون روز دیگه رشاد را ندیدم نمیدونم چه بلائی

به سرش آمد . . . یا او را از بین بردند یا اینکه برای یاد گرفتن

زبان عربی به یکی از کشورهای عرب رفت تا با ازدواج با

یک زن عرب کلکسیون زنهایش را کامل کند .

" زنده " سکوت کرد . . . بغض راه گلویش را گرفته بود

و نمی توانست بیشتر از این حرف بزند ریش سفید بند پرسید :

" خب آقای حسن نصیحت صاحبخانه ات چی شد ؟

" زنده " نفسی بلندی کشید و جواب داد :

" اونم میگم صبر کنید یک کمی نفسم بالا بیاد . . . "

بعد دست برد توی ساکش یک ورق کاغذ تا شده بیرون آورد با دقت کاغذ را باز کرد و گفت :

"توی شماها ممکنه کسی باشه که خیال کند من این حرفها را از خودم درمیاورم و چاخان میکنم برای اینکه مطمئن بشوید تمام گفته‌هایم راست است و دروغ نمی‌گویم می‌خواهم یک مدرک به شما نشان بدهم . . .

بعد از اینکه من از زندان آزاد شدم و آقای رشاد اونجا ماند بیکراست به‌خانه پیش آقای حسن نصیحت رفتم . . چند روز بعد زن آقای رشاد تمام اثاثیه را برداشت و برد و خانه را خالی کرد . . .

من باز هم مثل سابق حسن آقا را مرتب از این دادگاه به آن دادگاه بردم و می‌آوردم از دادگاه که بیرون می‌آمدیم حسن آقا اظهاریه و نامه و مدارک را به من میداد که نگه دارم دیشب که توی ساکم دنبال چیزی می‌گشتم یکی از این نامه‌ها را پیدا کردم . . . بفرومائید بخوانید "

زنده کاغذ را دست ریش سفید بند داد یک کاغذ با رسمی دولتی بود ریش سفید متن آن را بصدای بلند خواند :
" وکیل شاکی و مامور آمار که از دست او شکایت دارند در دادگاه حاضر شدند . نامه های رسیده از اداره آمار

مربوط به بجهائی بنام "میتاز" بوی ناز "آتیونا" که پدر آنها در دفاتر رسمی آمار به نام آقای حسن نصیحت قید شده

است قرائت گردید . . . چون برای دادگاه محرز نیست ازدواج آقای حسن نصیحت با خانم جدیدش در چه تاریخی انجام گرفته قرار شد نامه‌ای به اداره آمار نوشته شود تا تاریخ دقیق و محل وقوع عقد ازدواج را کتبا "به دادگاه اعلام نمایند . . . بهمین جهت دادگاه بار دیگر تجدید میشود تاریخ جلسه آینده پس از وصول پاسخ اداره آمار به طرفین ابلاغ خواهد شد .

هر کدام از زندانی‌ها حرفی زدند و صدای خنده و شوخی اطاق را پر کرد . . . ریش سفید زندان نامه را به زنده داد و اشاره کرد رفقا ساکت شوند تا زنده بقیه داستان را بگوید . "زنده" که زیر چشمی مجسمه‌ساز را نگاه میکرد پس از ارائه این مدرک جدی تر و با شور و حرارت بیشتری به داستان ادامه داد :

"بعله رفقا حسن آقا دائم از اخلاق زنش شکایت داشت و پیرزن هم مرتب میگفت شوهرم به من خیانت میکند ایک روز توی دادگاه هر چه از دهانش بیرون آمد به پیرمرد بیچاره گفت :

حسن آقا داشت خفه میشد یک مرتبه از روی صندلی
به زمین افتاد و فاتحه ... "

مجسمه‌ساز پرسید :

" مرد ؟! ... "

" بعله ... مرد و از دست پیروزن راحت شد ... دلم
میخواست وقتی جنازه‌اش را می‌بردیم آنجا بودید و تماشا
میکردید ... پیروزن یک الم شنگه‌ای راه انداخته بود که چی
بگم ... موهایش را می‌کند و به سروسینه‌اش میزد و مثل ابر
بهار برای شوهرش اشک میریخت !

پیره زن تمام لباسهای خودش را پاره پاره کرد چنان
فریاد میکشید که دل آدم کباب میشد " وای حسن جان
چرا مرا تنها گذاشتی و رفتی ؟ من بعد از تو چه خاکی بصرم
بریزم ... "

وقتی میخواستند حسن آقا را دفن‌کنند پنج شش نفر
با زور پیروزنه را از روی نعش بلند کردند داد میزد " مرا هم با
شوهرم توی گوردفن کنید من بعد از حسن نمی‌خواهم زنده
باشم !

چند روز بعد پیروزن آمد خانه را تصاحب کرد و به بهانه
اینکه جایم تنگ است مرا هم از آنجا بیرون کرد بعدها

فهمیدم پیروزن خیال داشته شوهر بکند چون مرا مزاحم دیده
عذرم را خواسته است .

من باز هم آواره وبی خانمان شدم . . در آن خانه که
بودم اقدس هفته‌ای یک بار پیشم می‌آمد و دیداری تازه
میکردیم . بعد از اینکه بی خانمان شدم مجبور بودیم با اقدس
دزدکی توی کوچه پس کوچه‌ها همدیگر را ببینیم . "

" زنده " ساکت شد مدرک حسن آقار ا تا کرد توی ساکش
گذاشت و گفت :

" بقیه داستان بماند برای فردا شب . . . "

زندانی‌ها که مثل آدمهای نشئه از حرفهای " زنده "
حالی داشتند زیر لحافها رفتند و پس از چند دقیقه صدای
خروپف آنها بلند شد .

فصل هفدهم

ای فلک الهی چشمت کور بشه ا . . .

فردا روز ملاقات زندانی ها بود . . . محکومینی که ملاقات کننده داشتند خوشحال بودند آنها که منتظر کسی بودند ولی نمی آمد ناراحت و کسل میشدند و آنها که اصلاً " کسی را نداشتند به ملاقاتشان بیاید عین خیالشان نبود . . .

چون در روزهای ملاقاتی غذا و میوه زیادی از بیرون می آوردند کاروبار آشپزخانه زندان کساد میشد . . .

از غذاها و میوه هائی که ملاقاتی ها می آوردند به آنها که ملاقاتی نداشتند سهم می دادند .

زنده جزء افراد بی کس و کار بود که هیچ کس به ملاقاتشان نمی آمد . با این حال روزهای ملاقات کارش از روزهای دیگر بیشتر بود . هر کس میخواست چیزی بفروشد و به پول احتیاج پیدا میکرد به سراغ " زنده " می آمد . . .

زنده پول زیادی پس انداز کرده بود خرج و مخارجش

که پای سایر زندانی‌ها بود هرچه از فروش غذا بدستش میرسید یا رفقا به او پولی میدادند برای خرید و فروش و معامله استفاده میکرد.

شب که شد زنده کمی استراحت کرد و به آینده تاریک و آسمان بی ستاره زندگیش می اندیشید . . . در گوشه اطاق نشسته و دستهایش را زیر چانه اش زده و غرق دریای تفکر بود . . . صدای سوت مامور نیم وجبی افکار و خاطرات خوش " زنده " را به هم ریخت خیلی دلش گرفته بود نمی خواست به این زودی مامور سرشماری بیاید بعد از رفتن مامور سرشماری " زنده " می بایست قصه بگوید و در حالیکه امشب اصلاً " حال و حوصله قصه گفتن نداشت .

اما مگر گردش این روزگار اهمیتی به خواسته‌های کسی میدهد؟! . . .

مامور نیم وجبی وارد اطاق شد زندانی‌ها را سرشماری کرد و گفت: " خدایمه را نجات بدهد " زندانی‌ها جوابش را دادند: " زنده باشی سرکار "

روزهای ملاقاتی شام خوردن زندانی‌ها هم زیاد طول نمی کشید چون غذاهائی را که ملاقاتی‌ها آورده بودند وسط سفره می گذاشتند و همه با هم می خوردند . . . سفره را که جمع

کردند (سامی) که سابق ها جلو تماشاخانهها تبلیغ میکرد
با صدای کلفت و خشن داد کشید :

" رفقا آماده باشید " زنده " میخواهد قصه بگه
غفلت موجب پشیمانی است . . . " زنده " با لحن ملایم و
پراز التماس گفت :

" رفقا امشب مرا معاف کنید . . . "

ریش سفید زندان جواب داد :

" حرفشم نزن که امکان نداره . . . بچهها را شیرهای
کردی حالا داری ناز میکنی ؟ . . . "

" نه بچون همهتان موضوع ناز و این حرفها نیس . . .
حالم خرابه . . . اوقاتم تلخه . . . "

پیرترین زندانی که محکوم به حبس ابد بود گفت :

" اطوار نریز با زبان خوش شروع کن . . . "

" زنده " نتوانست حرفی بزند بلند شد آمد وسط اطاق

روی یک نیمکت چوبی نشست و شروع کرد :

" رفقا امشب قصه را با این تصنیف آغاز میکنم (ای

فلک چرخت بشکند ، چشمت کور شود الهی) (ای فلک بی

همه چیز ما را سوزاندی - کاش به دنیا نیآمده بودم هرگز)

ای فلک بی کتاب . . . ای بی وجدان چشمت کور بشه

الهی) .

زندانی‌ها همه تحت تاثیر قرار گرفته بودند محکوم
پیر گفت :

" چرا به فلک بد و بیراه میگی ؟ . . همش تقصیر خود ماس
که به بخت خودمان پشت پا میزنیم و راه کج میرویم شاعر
چه خوب گفته :

"تو چون خود کنی اختر خویش را بد مدار از فلک چشم
نیک اختری را .

زننده مثل اینکه یک مطلب خوشمزه‌ای یادش آمده بصدای
بلند خندید و گفت :

" فحش دادن به فلک را من از اوستا سلیمان یا دگر گرفتم
هر وقت آدم دلش گرفته باشد بهتره یک چند تا فحش آبدار
به فلک بده تا عقده‌اش خالی باشه . . . امشب میخوام
داستان اوستا سلیمان رو بگم . . .

زندانی‌ها همه با هم گفتند :

" بگو . گوش می‌کنیم . . . "

" بعله رفقا وقتی حسن آقا با اون وضع مرحوم شدو
زنش با یک نره غول ازدواج کردو مرا از خانه بیرون انداختند
ماندم معطل اسباب و اثاثیه‌ای را که خریده بودم کجا ببرم .

نمیدانستم چکار کنم . . . حیونکی اقدس عزیزم اقدس از جان عزیزترم با آن وضع آبستنی و شکم سنگینش بیشتر اسباب‌ها را برد منزل خانم بزرگ‌بقیه را به قیمت ارزان فروختم . . . چون پول نداشتم خانه کرایه کنم رفتم توی کاروانسرای که خارج از شهر بود و صاحبش را می‌شناختم اطاقی بگیرم . . . اطاق خالی نداشت . . . همه‌پر بود . . . خیلی کسل و ناامید شدم . . .

سرایدار کاروانسرا که از من خیلی خوشش می‌آمد راضی نشد دست خالی برگردم مرا پیش یکی از مستاجرهایش به نام اوستا سلیمان برد و ضامن من شد که توی اطاق او زندگی کنم و اجاره را دوتائی بدهیم . اوستا سلیمان هم که از خدا میخواست راضی شد . . . اوستا سلیمان پیرمرد خوش اخلاقی بود داستانهای شیرینی تعریف میکرد . بطوری قصه‌ها را آب و تاب میداد که آدم ساعت شب و روز یادش میرفت ، در طول عمرش خیلی چیزها دیده بود مدتی هم توی زندان خوابیده بود . . . راست یا دروغ گردن خودش میگفت :

"علت زندان رفتنم بخاطر مسائل کارگری بوده مثلاً"
موقعی که به دستور سندیکا کارگران کارگراها اعتصاب میکنند دولت او را به زندان میبرد . . ."

زندانی پیر ابدی پرسید :

"گفتی اسمش چی بود؟ ..."

"اوستا سلیمان ..."

"فامیلی او چی بود؟"

"فامیلی او را فراموش کردم ..."

"سبیل های کلفتی داشت و ابروهای ضخیم بود؟"

موهای سرش بلند بود؟

"آره خودش"

"شناختم چند سال بیچاره توی همین اطاق با من بود"

گاهگاهی با هم صحبت میکردیم آدم ، باهوش و فهمیده و

کله شقی بود .

آره درسته خودش . . . اوستا سلیمان دائم به فلک بد

و بیراه میگفت از هر کس بدی و کار خلافی میدید فوراً شروع

میکرد به فلک بد و بیراه میگفت (ای فلک الهی روی خوش

نبینی !) به دردی مبتلا بشی که درمان نداشته باشه !

منم اون وقت ها به اوستا سلیمان اعتراض میکردم

میگفتم " چرا به فلک و زمین و زمان فحش میدی ؟ "

جواب می داد : " اگر به عاملین فساد فحش بدهم

پلیس فوری مچم را میگیره و می اندازه تو هلفدونی اما حالا

با اینکه میدونه منظورم کی‌ها هستند کاری به‌کارم نداره...
 منم میتونم هرچی دلم میخواد بگم و عقده‌ام را خالی کنم"
 منم از اون روز همین کلک‌اوستا سلیمان را به‌کار میبرم.
 هم حرفم را میزنم و هم فحش میدم هم سالم میمونم بعله
 رفقا چشم این روزگار کور بشه که نمی‌تونست وصال من و اقدس
 عزیزم را به‌بینه...

ریش سفید زندان پرسید :

"راستی تکلیف اقدس چی شد؟..."

"من از خجالت‌م و از ترس خانم بزرگ پیش او نمی‌رفتم
 برای او کاغذ نوشتم و آدرس کاروانسرا را دادم یک روز صبح
 اقدس آمد کاروانسرا جلوی در هم دیدی که راه دیدیم و توی کوچه‌ها راه
 افتادیم. رنگش پریده بود به زحمت راه میرفت خسته و ناراحت
 گفت :

"خانم بزرگ مرا بیرون کرد..."

مثل این بود که با چکش زدند توی سرم... گیج و منگ

شدم و پرسیدم :

"چرا...؟!..."

چون شکم بزرگ شده فهمید که آبتن هستم به همین

جهت اخراجم کرد... نمی‌دانم چکار کنم؟"

اون از من راه و چاره میخواست . . . نمیدانست که من از او درمانده تر و بیچاره تر هستم . . . ولی مجبور بودم یک فکری براش بکنم . . . مقصر اصلی من بودم . . . اقدس را بردم توی پارک کوچکی که آنجا بود نشاندم و گفتم :

"همین جابنشین تا من برم برات یک اطاقی تهیه کنم"
پشت کاروانسراخانه های کوچکی بود که عده ای برای خودشان سرپناهی ساخته بودند توی یکی از این خانه ها زنی بنام خدیجه خانم تک و تنها زندگی میکرد رفتم سراغ خدیجه خانم و ازش تقاضا کردم مدتی اقدس را پیش خودش نگه داره تا جائی پیداکنم . . . قرارکرایه و خرج شام و ناهارش را گذاشتیم و من با سرعت به پارک برگشتم تا اقدس را پیش خدیجه خانم ببرم . . .

اقدس خواهش کرد دو سه ساعتی توی پارک قدم بزنیم منم که از خدا میخواستم بلند شده راه افتادیم در یک محوطه باز بساط لاطاری و فروشگاه دایر بود جلوی بساط فروشنده ها می ایستادیم و به اسباب بازیها خیره میشدیم قلقلهای برود که بیا و تماشاکن . . . صاحبان دکه ها سروصدائی راه انداخته بودند . . . در یک گیشه لاطاری هزارها اسباب بازی با نخاز سقف آویزان کرده بودند مردم دولیر میدادند و با یک تفنگ

بادی به نخها تیراندازی می کردند هر کس میتوانست نخها را
بزند هرچه به آن آویزان بود برنده میشد .

در یک قسمت دیگر بلیطهای دو ریالی بود هر کس پول
میداد سرنخی را به شانسش میگرفت و میکشید به شانس او یک
اسباب بازی در میآمد . . . اقدس گفت :

" بیا ما هم شانسمان را امتحان کنیم . . . "

جواب دادم :

" اقدس جان شانس ما امتحان شده است چرا پولمان

را دور بریزیم . . . "

بازوی او را گرفتم و از جلوی گیشه کنار کشیدم . . . به
قسمتی رسیدیم که فوتبال تفریحی نمایش میدادند صاحب
دکه داد میزد :

" یک گل بزن دو لیره و نیم بگیر . . . "

مشغول تماشای مردم بودیم که چشمم به یک آگهی افتاد
نوشته بود " به یک نفر گلر خوب احتیاج داریم . . . " از بیکاری
بقدری گیج و منگ بودم که اگر می گفتند به یک خلبان احتیاج
است فوراً " خودم را معرفی می کردم گفتم :

" اقدس جان . . . "

" ها . . . چی یه ؟ . . . "

" تو یک دقیقه روی اون نیمکتها بنشین تا من برم و برگردم... "

پرسید :

" کجا میخواهی بری... ؟ "

" میخوام برم شانسم را امتحان کنم... "

" میخواهی بری گل بزنی؟ "

" نه... اینا یک دروازه بان میخواهند میخوام برم

استخدام بشم... "

" مگه تو تا حالا فوتبال بازی کردی ؟ "

" نه... "

" پس چطور میخواهی دروازه بان بشی ؟... "

" یک کاری می کنم این کار شناسنامه نمی خواهد میرم

میگم دروازه بان هستم... یا میتونم یانمی تونم... "

" بسیار خب برو به بینم شیرمرد من چکار میکنی؟ "

اقدس روی نیمکت نشست و من رفتم پیش صاحب (دکه)

یک میکروفون دستش گرفته بود مرتب اعلان میکرد و تند تند

بلیط میفروخت وقتی نوبت به من رسید پرسید :

" چند تا بلیط میخواهی ؟ "

جواب دادم :

"من گلر خوبی هستم آمده‌ام استخدام بشم . . ."

در کدام تیم بازی کردی؟ . . ."

"توی تیم ولایت خودمان بازی میکردم . . ."

صاحب دکه گفت :

"از اول بهت بگم . . این کار خیلی مشکله . . . اگر

دروازه‌بان خوبی نیستی برو پی کارت هم تو ضرر میکنی هم
من . . ."

جواب دادم :

"اول خدا بعد هم زیر سایه شمانمی گذارم یک توپ وارد

دروازه بشه . . ."

صاحب دکه یکنفررا گذاشت جای خودش و آمد مرا برد

داخل یک چادر برزنتی و گفت :

"زود باش لخت شو لباس "گلر" ها را بپوش باید

خیلی مواظب باشی هر گلی که بخوری دو لییره ازت میگیرم

و برای هر شوتی که بیگیری یک لییره بهت میدم ."

گفتم :

"ارباب چرا گل بخورم دو لییره ضرر کنم واگر توپ را

بگیرم یک لییره بهم میدی؟ . . ."

"آخه اگر مشتری گل بزنه دو لییره و نیم باید به او بدم

بلیط ورودی یک لیره اس یک لیره از تو می گیرم و نیم لیره
هم خودم ضرر می کنم
قبول کردم :

" باشه . . . خدا برکت بدهد . . . "

فوری لخت شدم و مشغول پوشیدن لباس فوتبالیست‌ها
شدم ارباب هم رفت و با حرارت زیادی مشغول تبلیغ شد :
" بشتابید . . . هموطنان عزیز بزرگترین گلر کشور در خدمت
شماست ! (کمال مشهورترین گلر تیم استانها توی دروازه
آماده توپ زدن شماست بشتابید . . . " با یک لیره شانسی
قدرت خود را امتحان کنید " برای هر گل دو لیره ونیم
بگیرید " تا من لباسها را بپوشم بیست سی نفر بلیط خریده
و آماده (گل) زدن بودند

وقتی آماده شدم ارباب دوباره توی چادر آمد و گفت :
" خواست راجع کن . . . مبادا گل بخوری که آبروی ما
میره . . . "

" نترس ارباب . . . من به کارم واردم . . . "

ارباب مرا بطرف محوطه‌ای که سه تا دروازه فوتبال
در آنجا قرار داشت برد دو تا از دروازه‌ها گلر داشت ولی
هیچ کس حاضر نبود آنجا شوت کند تمام مشتریها نوبت گرفته

بودند که توی دروازه (کمال) مشهورترین گلر استانها شوت کنند! . . .

از دیدن جمعیت طوری ترس مرا گرفت که چیزی نمانده بود شلوارم را خیس کنم! به خودم گفتم " بیچاره گلر شدنت چی بود؟ " از ترس احساس گرسنگی کردم! یادم آمد که از دیروز تا بحال حتی یک لقمه نان به دهانم نگذاشته‌ام می‌پرسید: چرا؟ " چون پول نداشتم . . . شکم از گرسنگی قاروقور می‌کرد . . . صدای ارباب هم مثل پتک توی سرم می‌خورد . " هیچ‌کس نمی‌تواند توپ را وارد دروازه کمال مشهورترین گلر استان‌ها بکند . . . امتحانش آسان است یک لیره می‌دهید و اگر گل زدید دو لیره و نیم به شما می‌دهم . . . می‌گویند در مملکت کار نیست . . . چه کاری از این بهتر تا عصر صد تا گل بزنید و دو بیست و پنجاه لیره بگیرید . دو بیست و پنجاه لیره پول کمی نیست . . . "

بازی شروع شد یک جوان پا برهنه توپ را حلوی دروازه کاشت عقب عقب رفت . . . من خیالم راحت بود که یارو با پای برهنه نمی‌تواند توپ محکمی بزند توی دروازه و رجه و رجه می‌کردم و مثل گلرها این طرف و آن طرف میرفتم دیدم یارو جلو آمد و پایش را به توپ زد ولی خود توپ را ندیدم هنوز

داشتم توی دروازه بالا و پائین میپریدم که فریاد تماشاچیان
به آسمان بلند شد :

" گلر مشهور خیط کرد ! . . .

" دشت اوش کور شد . . . "

" پسر شلوارت را جمع کن ! . . . "

فهمیدم گل شده اما هرچی دنبال توپ می گشتم نمیدیدم

حسابی گیج شده بودم گفتم " این گل را قبول ندارم . . . من

هنوز سرجام نایستاده بودم ! . . . "

پسره احمق جواب داد :

" باشه ، یکی دیگه میزنم . . . "

باز هم توپ را گذاشت روی زمین عقب عقب رفت و

چنان شوتی کرد که از ضرب توپ تور پشت دروازه کنده شد .

من برای اینکه توپ را بگیرم محکم خودم را روی زمین

انداختم . . . آرنج وزانوهایم زخم شد دوسه نفر از تماشاچیان

دلشان به حال من سوخت صدایشان را می شنیدم :

" بیچاره برای گرفتن توپ خودش را پاره پوره میکنه . . . "

" پسره عجب شوتی کرد ؟ ! . . . "

نفر بعدی از قیافه اش پیدا بود که فوتبالیست معروفی

است توپ را روی خط گذاشت و گفت :

" بین دادش قبل از اینکه شوت کنم خبرمیدم .
مواظب باش بعدا " نگی قبول نیس " بعد هم چنان لگدی
به توپ زد که عینهوگلوله توپهای جنگی بطرف دروازه آمد
من خودم را کنار کشیدم وگفتم :

" اوت رفت . . . اوت . . . "

صدای خنده تماشاچیان بلند شد .

" توپ هنوز هم توی دروازه‌ها س . چطور میگی رفت

اوت . . . "

چشمهایم سیاهی میرفت و دیگر چیزی نمی‌فهمیدم
مشتری‌ها هم پشت سر هم شوت میکردند یک بار که میخواستم
یکی از توپها را بگیرم توپ به صورتم خورد و خودم مثل توپ
به زمین خوردم چشمانم را که باز کردم دیدم اقدس بالای
سرم نشسته و دارد خونهای صورتم را پاک میکند ! بلندشدم
که اقدس را از آنجا بیرون ببرم که یک نفر شوت کرد داد
زدم :

" بابا مهلت بدین . . . قبول نیس . . . "

چند نفر از تماشاچی‌ها هم به پشتیبانی من درآمدند :

" بیچاره خرد و خمیر شده ولش کنید . . . "

" بسه دیگه . . . مگه شما بشر نیستید . . . "

یکی از مشتریها اعتراض کرد:

"میخواست توی دروازه نبره... به ما چه مربوطه ما بلیط خریدیم باید شوت کنیم... " مجبور شدم برگردم توی دروازه... بی ناموسها چنان تند تند شوت میکردند که بعضی از توپها روی شکم خالیم میخورد... کم کم نفسم به شماره افتاد و آخرین توپ که به صورتم خورد خون مثل فواره از سوراخ دماغم راه افتاد... میرا برای پانسمان و معالجه توی چادر بردند و کارم تعطیل شد..."

بعد از اینکه خونها را شستم برای حساب پیش ارباب رفتم. ارباب کاغذی را جلوی من گذاشت و گفت:

"کارت خیلی خوب بود... آفرین ۶۵۰۰۰ توپ گرفتی هر کدام دو لیره میشود ۱۳۰ لیره طلبکاری..."

از شنیدن این حرف خستگی و درد را فراموش کردم صد و سی لیره پول خیلی خوبی بود و به مردن هم می‌ارزید تا چه رسد به زخمی شدن... نمیدانم چطور من این همه توپ را گرفته بودم... شاید آنهایی بوده که به پا و سرو صورت من خورده و بیرون رفته؟ ارباب ادامه داد:

"در مقابل ۱۸۵ گل خورده‌های برای هر گل یک لیره بدهکار میشوی که میشود یکصد و هشتاد و پنج لیره صدوسی

لیره بستانکاری از آن کسر میشود باقی میماند ۵۵ لیره که باید شما به من بپردازید!"

حرفی نداشتم بزنم ارباب پرسید "حساب درسته" ...
جواب دادم :

"وقتی شما میگوئید البته درسته ... فردا بیشتر دقت می‌کنم و بدهی خودم را میپردازم من آدم باوجدانی هستم"
ارباب گفت :

"منم آدم باوجدانی هستم طلبم را نقدی از شما نمی‌خواهم قبولت دارم ... فردا بده ... " از حسن نیت ارباب جرات پیدا کردم و گفتم :

"محبتی بفرمائید پنج لیره هم به من بدهید برم یک چیزی بخورم ..."

ارباب اخمهایش را در هم کشید و جواب داد :

"این همه ضرر کردم یک چیزی هم دستی بدم ...؟"
ولی مثل اینکه دلش برای مظلومیت من سوخت سه

لیره از جیبش بیرون آورد و به من داد :

"بیا بگیر ... فردا زودتر بیا به بینم چکار میکنی؟"

پول را گرفتم و با اقدس به طرف خانه خدیجه خانم

راه افتادیم ... از فرط خستگی و ناراحتی نمی‌توانستم راه

بروم . . . کشان کشان پاهایم را روی زمین می کشیدم و بازحمت زیاد بروی اقدس جانم لبخند میزدم . . . "

به هر بدبختی بود اقدس را بدست خدیجه خانم سپردم و خودم به کاروانسرا برگشتم به محض این که وارد اطاقم شدم روی تشک افتادم . اوستا سلیمان پرسید :

" این چه وضعی یه ؟ چرا اینطوری شدی ؟ . . . "

داستانی که به سرم آمده بود برای اوستا سلیمان تعریف کردم . اوستا سلیمان گفت :

" ای فلک بی همه چیز الهی چرخت بشکند ! . . . "

فردا صبح زود به پارک رفتم . . . هنوز مشتری ها نیامده بودند لباس دروازه بانی را پوشیدم و توئی دروازه آماده گرفتن توپها ایستادم ! . . . "

ارباب هم شروع به تبلیغ کرد :

" دروازه بان معروف کشور کمال فداکار آماده مهارزه

است بهشتابید گل بزنیید و دو لیره ونیم جایزه بگیریید . . . "

از فرط خستگی و درد پا و سر و سینه و شکم نمی توانستم

سریا به ایستم . . . با این حال خود را از تک و تا نمی انداختم

و مرتب و رجه . . . و رجه می کردم و این طرف و آن طرف می پریدم

که اضطرابم معلوم نشود . . .

مشتری‌ها مثل موروملخ به محوطه ریختند و بقدری سرم شلوغ بود که بلیط‌ها بازار سیاه پیدا کرد... تماشاجی‌ها روی کارمن با یکدگیر شرط بندی میکردند و بین موافقین و مخالفین من چند بار زدو خورد شد.

اون روز عصر هم که با سرو روی خون آلود پای حساب نشستیم من سی لیره بدهکار شدم ارباب دوباره ۵ لیره بهم داد و قرار شد فردا بیشتر دقت کنم و بدهی خودم را بپردازم. این خیمه شب بازی شش روز طول کشید هر روزی چهل لیره بیشتر بدهکار میشدم و ارباب با دادن ۵ لیره مرا از سر باز میکرد...

صبح روز ششم بقدریک سرسوزن جای سالم در تمام هیکل من پیدا نمیشد. نفسم به سختی بالامیآ مدت تمام استخوانهای دست و پا و سینه‌ام درد میکردند... دیدم با این وضع نمی‌توانم ادامه بدهم... دروازه بان‌های دیگر چند بار عوض شده بودند منم راضی بودم ارباب بیرونم بکند و دست از بقیه‌ام بردارد! ولی اون راضی نمیشد با سماجت و پروئی ۲۵۰ لیره طلبش را مطالبه میکرد...

به‌مین جهت یک فکر خوبی بنظرم رسید گفتم:

"منکه غرق شده‌ام چه یک نی... چه صد نی..."

تصمیم گرفتم اصلاً "فعالیت نکنم و بگذارم شوتها گل بشود تا ارباب خودش مرا بیرون کند مشتریها پشت سر هم گل میزدند و از ارباب جایزه میگرفتند حتی بعضی از توپها که به تیر دروازه میخورد و یا میخواست اوت برود خودم آنها را با دست توی دروازه می انداختم اما شاجی ها کف میزدند و هورا می کشیدند و مشتریها خوشحال تر از آنها تشویق می کردند هر کسی یک چیزی میگفت :

" بابا دروازه بان گیج شده ... "

" نه بابا ... کلک میزنه ... "

بالاخره کارد به استخوان ارباب رسید از پشت بلندگو

داد کشید :

" هموطنان عزیز صبر کنید ... گل نزنید ... گلها

قبول نیست ... دروازه شماره ۲ تعطیل شد . " بعد هم یکی

را فرستاد مرا به دفتر ببرد ... رفتم پیش ارباب ... ارباب مرا

داخل چادر برد و گفت :

" هرچی ازت طلب دارم خوش حلالیت ... برویی

کارت ... دیگه ترا لازم ندارم ... " خودم را به نفهمی

زدم و گفتم :

" چی شده ارباب ... ؟ چرا میخواهی اخراجم کنی ؟

تازه تازه من دارم مهارت پیدا میکنم . . . "

" برو برای عمهات بازی کن . . . من دیگه ورشکست شدم . . . "

" ارباب من باید بدهی موصاف کنم . . . "

" من نمیخواهم . . . از تو طلبی ندارم . . . بزویی کارت "

" همیشه ارباب . . . من حاضر نیستم . . . "

" مسخره بازی در نیار . . . خوب شد زود متوجه شدم والا تو مرا بدبخت میکردی . . . "

" ارباب جان بعد ازشش روز زحمت من دست خالی کجا برم ؟ . . . "

از کیفش یک اسکناس بیست لیره‌ای درآورد به من داد و گفت :

" بگیر این بیست لیره هم برای خرج دوسه روزت برو به کاری دیگه پیدا کن ! به شرط اینکه این (حقه) را به دروازه بان های دیگه یاد ندی ! . . . "

پول را گرفتم و با تشکر از ارباب بطرف کاروانسرا راه افتادم . . . ارباب و مشتریها هنوز دعوای پول داشتند و صدایشان تا خارج پارک به گوشم میرسید . . . "

زنده " سکوت کرد نفس بلندی کشید و بعد گفت :

" بعله رفقا دروازه بان‌ها ما هم اینجوری خاتمه پیدا کرد؛
از اون دوران یک تن علیل و فحشهای اوستا سلیمان برام
باقی ماند... "

صدای سوت نیم‌وجهی بلند شد... زندانی‌ها یک‌صد
دم گرفتند:

" ای فلک الهی که چشمت کور بشه... "

" انشاءاله ذلیل بشی... "

" ای فلک بی‌همه چیز تو ما را سوزاندی... "

" ای فلک می‌خوام در این دنیا نباشی... "

فصل هجدهم

هر کاری تو دنیا شانس میخواد!

صبر و طاقت زندانی‌ها تمام شده بود. برای اینکه زودتر بدانند آخر و عاقبت "زنده" و اقدس و نوزاد آنها به کجا کشید و چرا "زنده" به زندان افتاده است دقیقه شماری میکردند حاضر بودند قصه‌های باین شیرینی زودتر به پایان برسد و آرزوی آنها برآورده شود و بدانند آخر کار این زن و شوهر چطور تمام میشود! زنده هم که آن روز دادگاه داشت و طبق گفته وکیل تسخیری‌اش فهمیده بود دادگاه تبرئه‌اش کرده و فردا و پس فردا متن رای به او ابلاغ میشود و آزادش میکنند تصمیم گرفت بقیه داستان را خلاصه کند و به پایان برساند. تا با آزاد شدنش از زندان رفقاتوی خماری نمانند، به همین جهت به محض اینکه سفره را جمع کردند قبل از اینکه از او بخواهند قصه بگویند و او هم مثل شبهای پیش مدتی ناز کند بدون مقدمه دنباله داستان را شروع کرد:

"بعله رفقا... وقتی مرا از کار دروازه‌بانی اخراج

کردند بیشتر از همه چیز فکر اقدس بودم نسبت به او احساس گناه میکردم . . . پدر و مادرش حق داشتند مرا نفرین کنند، همان روزی که دادگاه آب پاکی را روی دست من ریخت و مرا از تصاحب ارثیه پدری محروم کرد می بایست اقدس را به حال خودش بگذارم . به خصوص که شناسنامه هم نداشتم و امید گرفتن کار و اداره امور خانواده برایم محال بود . . .

این فکرها چه فایده داشت . . . کار غلطی کرده بودم مجبور بودم به هر قیمتی باشد اقدس عزیز و بچه ام را نجات بدهم

عصر آن روز اقدس مثل همیشه به کاروانسرا آمد . . . با اینکه حال راه رفتن نداشتم بدون اینکه بروی خودم بیآورم به هر زحمتی بود از جا پریدم و با اقدس جانم بطرف پارک رفتیم . . .

توی راه اقدس گفت :

" شوهر عزیزم برای خانه چه فکری کردی ؟ "

" واله . . . چه عرض کنم . . . مشغولم . . . "

اقدس نگاه خیره اش را توی چشمهایم دوخت و گفت :

" خیلی سنگین شدم . . . دیگه نمی تونم کار بکنم . . . "

کسی هم حاضر نیست به من کار رجوع بکنه . . . "

اقدس راست میگفت . . . منم که چاره‌ای نداشتم گفتم :

" بهتره برگردی پیش پدر و مادرت . . . "

اقدس عزیزم بقدری ناراحت شد که بغض راه گلوی او را

بست به زحمت جواب داد :

" با چه روئی برم پیش پدر و مادرم؟ . . . تازه از کجا

معلوم است مرا به خانه‌شان راه بدهند؟ . . . "

دیدم حرفش خیلی حسابی و منطقی‌یه . . . گفتم :

" شوخی کردم . . . خواستم به بینم تو چی میگی . . . "

بهت قول میدم که تا یک هفته دیگه تمام کارها را درست کنم . "

اقدس قشنگم حرف مرا باور کرد و جواب داد :

" تا هر وقت بگی صبر میکنم . . . میدانم دوستم داری

و هرکاری از دستت بیاد برام انجام میدی . . . " اقدس را

بردم خانه خدیجه خانم رسوندم و خودم رفتم توی قهوه

خانه‌ای که پاتوق سابقم بود نشستم .

بقدری کسل و افسرده بودم و غم و غصه داشتم که متوجه

اطرافیانم نبودم . . . مثل آدمهایی که توی خواب حرف میزنند

بصدای بلند با خودم حرف می‌زدم . . . "

یک دفعه در اثر دستی که به شانهام خورد از آن حالت

بی‌خبری و گیجی بیرون آمدم یکی از همولایتی‌ها بود که

قبلا " دوسه بار اورا دیده بودم پرسید :

" رفیق چته ؟ داری با خودت حرف میزنی . . . نکنه کشتی‌ها ت غرق شده ؟ مدتی په صدات می‌کنم نمی‌شنفی . . . بگو به بینم دردت چی یه ؟ "

هر چه گفتم " طوری نیس " دردی ندارم " دست از سرم برنداشت و گفت :

" دردت را به من بگو شاید بتونم علاجش کنم . . . ناراحتی و مشکلات برای همه پیش می‌آد همه این راه را طی کردیم . . . دردت را بگو خجالت نکش "

سرگذشتم را برایش تعریف کردم بعد از اینکه تمام حرفهای مرا شنید با خنده گفت :

" منم یک زمانی مثل تو بلکه بدتر از تو بودم میخواستم خودکشی کنم ولی همان نقشه‌ای که برای از بین بردن خودم کشیده بودم باعث نجاتم شد . . . تصمیم داشتم این شراب به پدرم هم بروز ندهم چون دلم بحال توسوخت پیش توفاش می‌کنم . درست چشم و گوشت را باز کن . . . حرفهایی را که می‌زنم بخاطر بسپار و عمل کن . . . "

" چشم . . . گوش میدم . . . بفرما . . . "

کمی مکث کرد و گفت :

" اینجا همیشه پاشو بریم بیرون تا بهت بگم ... "

از قهوه خانه رفتیم بیرون وارد خیابان خلوتی شدیم
همولایتی گفت :

" این ماشینها را می بینی؟ ... "

" بعله ... می بینم ... "

" یکی از اون آخرین سیستمها را پیدا کن و خودت
را جلوی ماشین بینداز ... " بصورت پارونگاه کردم با خودم
گفتم :

" نکنه بابا دیونه شده این حرفها را میزنه؟ " ولی
آثار دیوانگی در قیافه اش معلوم نبود ... گفتم :

" اگر بخاطر اقدس و بچه ام نبود تا حالا صد دفعه این

کار را کرده بودم و راحت شده بودم ... "

همولایتی خندید و جواب داد :

" نه احمق جان منظورم این نیست که خودت را بکشی
برای اینکه وضعت درست بشه این نقشه خوبی یه ... باید
دقت کنی اولاً " ماشین آخرین سیستم باشه که معلوم بشه صاحبش
پولداره ثانیاً " اگر راننده پیرمرد یا زن جوان و دختر خانم
باشه خیلی بهتره چون این جور آدمها حاضر نیستند کارشان
به پلیس و کلانتری بکشه ! ثالثاً " باید طوری خودت را جلوی

ماشین بیندازی که فقط دست و صورتت زخمی بشه بعد با آه و ناله از جا بلند بشی و مثل کسی که دست و پاش شکسته با ضربه مغزی خورده لنگ لنگان راه بری و پرت و پلا حرف بزنی در این صورت میتونی پول خوبی بگیری و رضایت بدی... فقط مواظب باش سرپیچ ها که سرعت ماشین کمتر است نقشهات را اجرا کن"

گفتم :

" رفیق من شناسنامه ندارم... نمی تونم شکایت کنم..."

جواب داد :

" احتیاج به شکایت نیست... اگر در انتخابت اشتباه

نکنی و بتونی رلت را خوب بازی کنی طرف پول خوبی بهت میده و کار تمام میشه... من از این راه صاحب همه چیز شدم خودت میدانی " برای منکه چاره دیگه ای نداشتم این کار از همه کلک ها بهتر بود . اگر موفق میشدم چه بهتر اگر هم می مردم راحت میشدم ...

از همولایتی خدا حافظی کردم و به کاروانسرا برگشتم

آن شب تا نیمه های شب به آخر و عاقبت این کار فکر میکردم وقتی هم خوابم برد تا صبح خواب آشفته دیدم... فردا صبح زود اول به جلوی پستخانه رفتم کاغذ پر سوز و گدازی

برای پدر اقدس نوشتم و همه چیز را شرح دادم و نوشتم که تصمیم دارم همین امروز خودکشی کنم و با دادن نشانی خانه خدیجه خانم از او خواستم بیاید دخترش را ببرد و از بچه منم نگهداری کند . . .

کاغذ را به پست انداختم و برای اجرای نقشهام به یکی از خیابانهای خلوت رفتم تا طبق دستور همولایتی سر یکی از پیچها خودم را جلوی یک ماشین آخرین مدل بیندازم ترس و لرز عجیبی سرتاپای مرا فرا گرفته بود . . . هر بار که ماشین مناسبی از جلوی من رد میشد و میخواستم جلو بروم یک نیروی نامرئی مرا به عقب میکشید و مانع اجرای نقشهام میشد وقت داشت میگذشت از دور یک ماشین اسپرت آخرین مدل داشت میآمد نزدیکتر که شد دیدم یک دختر موفلائی که عینک بزرگی به چشمهایش زده و با دستکش های چرمی پشت رل نشسته از این مناسبت در دنیا پیدانمیشد . تصمیم را گرفتم و در یک چشم بهمزدن خودم را جلوی ماشین او انداختم دختره با مهارت و زرنگی زیادی ماشین را رد کرد و من بخت برگشته زیر یک ماشین کهنه و قراضه کرایهای رفتم بعد از سی و پنج روز بستری بودن در بیمارستان به اقدس اجازه دادند پیشم بیاید پسر منم توی بغلش بود اقدس بزرگوار

جلوی گریه‌اش را میگرفت بچه را به بغلم داد و گفت :
 "... شیر مرد زندگی من صد هزار مرتبه شکر که زنده
 ماندی و سالم هستی ... تمام کارها درست میشه فقط مرگ
 است که چاره ندارد ..."

خنده تلخی کردم و جواب دادم :
 " اقدس جان وقتی مقامات دولتی به من میگویند زنده
 نیستی زنده بودن من چه فایده داره ! " اقدس برای اینکه
 حرف را عوض کند گفت :

" به بین چه بچه خوبی یه ... درست شبیه خودته !
 " شانش شبیه من نباشه ... "

" انشاءاله شانس تو هم خوب میشه ...
 از اقدس پرسیدم :

" اسمشو چی گذاشتی ؟ ...
 جواب داد :

" حیات ... "

" معنی حیات چی یه ؟ ... "

" همان معنی اسم خودته ... به زبان عربی به زنده
 میگن (حیات) ... "

پسرم رابه بغلم فشار داد م و گفتم :

" پسرم تو باید زنده بمانی . . . برات شناسنامه میگیرم
تو دارای حق و حقوق میشی "

اقدس و پسرم به خانه برگشتند و دکتر قول داد تا دو
سه روز دیگر مرا از زندان مرخص خواهند کرد . . . این خبر
بجای اینکه مرا خوشحال کند ناراحت تر ساخت . . . نمیدانستم
بعد از اینکه از زندان مرخص شدم تکلیفم چیست ؟ . . . "

فردای آن روز اقدس دوباره به بیمارستان آمد قرار
نبود دیگر آنها بیآیند . . . حدس زدم که حتما " اتفاقی
افتاده و حادثه مهمی پیش آمده . . . قبل از اینکه حرفی
بزنم اقدس با خوشحالی گفت :

" پدرم یکنفر را دنبال ما فرستاده نوشته زودتر به
ولایت برگردیم . . تولد پسرمان را تبریک گفته . . . پول
هم فرستاده که برگردیم . . . "

از شنیدن این حرف خیلی خوشحال شدم . . . یکباره
تمام درد و ناراحتی از تنم بیرون رفت . راستی هیچ جایی
به اندازه محلی که آدم در آنجا به دنیا آمده برای زندگی انسان
مناسب نیست " الهی استانبول خراب شود که این همه آدم
را بسوی خود میکشد و آنها را از خانه و زندگی شان آواره
میکند . . . "

دوروز بعد از بیمارستان مرخص شدم و پکراست به ولایت رفتیم این دفعه سه نفر بودیم پدر و مادرا قدس استقبال گرمی از ما کردند . . .

اولین کاری که کردم گرفتن شناسنامه برای (حیات) بود نمی خواستم مثل خودم آوار و هوسگردان بشود . . . فوراً " تقاضائی نوشتم و به اداره آمار بردم ماموری که در آنجا بود گفت: " دوروز دیگه بیا شناسنامه حاضره " روزی که گفته بود (حیات) را بغل مادرش دادم و به اتفاق هم به اداره آمار مراجعه کردیم مامور مربوطه تا چشمش بیا افتاد گفت: " کار شما اشکال داره . . . "

مغزم داغ شد و با ناراحتی پرسیدم:

" چرا؟ چه اشکالی؟ . . . "

مامور جواب داد:

" تو نمی تونی پدر این بچه باشی . . . "

" یعنی چی . . .؟ چطور من نمی تونم پدر بچه ام باشم؟ "

مامور آمار دفتر کلفت قدیمی را از توی طاقچه برداشت

باز کرد و گفت:

" طبق گواهی دفتر آمار شما ۵۵ سال پیش شهید شدین "

یک دفعه کنترل اعصابم را از دست دادم و داد کشیدم

" من مردم می‌بینی که زنده هستم . . . شماها مرده‌اید . شما کارمندهای پفیوز و نفهم مرده‌ئید . . . "

مامور مثل گرگ تیر خورده از جایش پرید و بلند تر از من داد کشید :

" به من توهین میکنی ؟ . . به من آنهم در اداره و در حال انجام وظیفه . . . الان بهت حالی میکنم "

دستش را دراز کرد و یقه‌مرا بگیرد چنان با مشت به حانماش زد م که روی صندوقش افتاد عده‌ای ریختند و دستهای مرا گرفتند و بدون توجه به گریه‌ها و التماسهای اقدس مرا به پاسگاه ژاندارمری بردند . . . پرونده‌نان و آب داری برایم ساختند و از آنجا به شهر آوردند و بالاخره راهمان به پیش شما کشید . . . "

زندانی‌ها بایک صداهورا کشیدند . . . تازه می‌فهمیدند " زنده " چرا به زندان افتاده است .

زنده کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد :

" بعله رفقا " تقصیر من این بود که سفارش اوستاسلیمان را فراموش کردم اگر آنطور که او گفته بود موقع عصبانی شدن به روزگار فحش میدادم کارم به اینجا نمی‌کشید . چون در قانونهای ما فحش دادن به روزگار و فلک کج رفتار جرم

نیست .

صدای صوت مامورنیم وجبی موقع خواب را اعلام کرد
زندانی ها که هر کدام حال و هوای مخصوصی داشتند زیر
لحاف ها دراز کشیدند و بخواب رفتند .

فردا صبح اول وقت از بلندگوی زندان " زنده " را به
دفتر احضار کردند . . . ریش سفید بند گفت :

" زنده گمان می کنم حکم آزادی تو آمده . . . زود باش
اسبابها تو جمع کن . . . "

قبل از اینکه زنده از جاش بلند بشه مامور نیم وجبی
به داخل زندان آمد و مزده آزادی " زنده " را ابلاغ کرد .

زندانی ها از این بابت هم راضی بودند و هم ناراضی
خوشحال بودند از اینکه " زنده " بعد از این همه زجر و
آوارگی به سر خانه و زندگیش میره و ناراحت از اینکه هیچ
وقت نمی تونن قصه گوئی باین شیرین زبانی پیدا بکنند . . .
در این چند شب زندانی ها نمی فهمیدند چه وقت شب میشه
و کی صبح میشه . . . ؟ !

زنده لباسهای شیک و خوبی راکه با پولهای پس اندازی
از زندانی ها خریده بود پوشید کفشهای ورنی و کراوات و
پیراهن سفیدش قیافه او را طوری عوض کرده بود که هر کس

او را نمی‌شناخت خیال میکرد یکی از مدیرکل‌ها س‌داره از زندان مرخص میشه از زندانی‌ها "زنده" را تا جلوی در بدرقه کردند و بعد از رفتن او چشمهای همه پر از اشک شد.

پایان



عزیزنسین این داستان را در سال ۱۹۴۸ موقعی که در زندان بوده نوشته است.

یکی از هم‌سلول‌های او کارگری بود بنام «عثمان کوزیلی» او این داستان را برای عزیزنسین تعریف کرد... عزیزنسین بقدری از این قصه خوشش آمد و تحت تأثیر قرار گرفت که همه سوژه‌هایش را کنار گذاشت و بیدرنگ شروع به نوشتن این داستان کرد... خودش می‌گوید این بهترین قصه‌ای است که تا بحال نوشته‌ام... این نوشته او بقدری مورد توجه قرار گرفت که یکی از کارگردان‌های رادیو تلویزیون یک برنامه از آن ساخت... بیش از یکسال این قصه در تلویزیون نمایش داده شد... شب‌هایی که این برنامه از تلویزیون پخش میشد انگار در تمام شهرهای ترکیه حکومت نظامی بود مردم از کوچک و بزرگ زن و مرد کارشان را تعطیل می‌کردند و برای تماشای برنامه به‌خانه‌ها می‌شتافتند... ماهها موضوع این قصه و نام «زندگی» و آدم‌های بی‌شناسانه ورد زبان مردم بود...

یک فیلم سینمایی هم از این داستان بر روی پرده سینماها آمد که با موفقیت کامل روبرو گردید... حتی تانرها هم از این قصه نمایشنامه‌هایی نوشتند و بر روی صحنه آوردند.

این قصه که در آن فساد اجتماعی و سیستم غلط و مزاحم اداری بشدت مورد انتقاد قرار گرفته داستان مردی است که برای خودش و زن و بچه‌اش شناسنامه نگرفته است و مشکلات عجیب و غریبی که برای او و فرزندانش پیش آمده مدتها شما را مشغول خواهد کرد.

مؤسسه مطبوعاتی عارف

تهران خیابان جمهوری اسلام شاه آلباساچی، کوچه پستی تلفن ۳۰۳۶۶۷

قیمت ۳۵۰ ریال